





1092

~~485~~

Acc. No = 1092





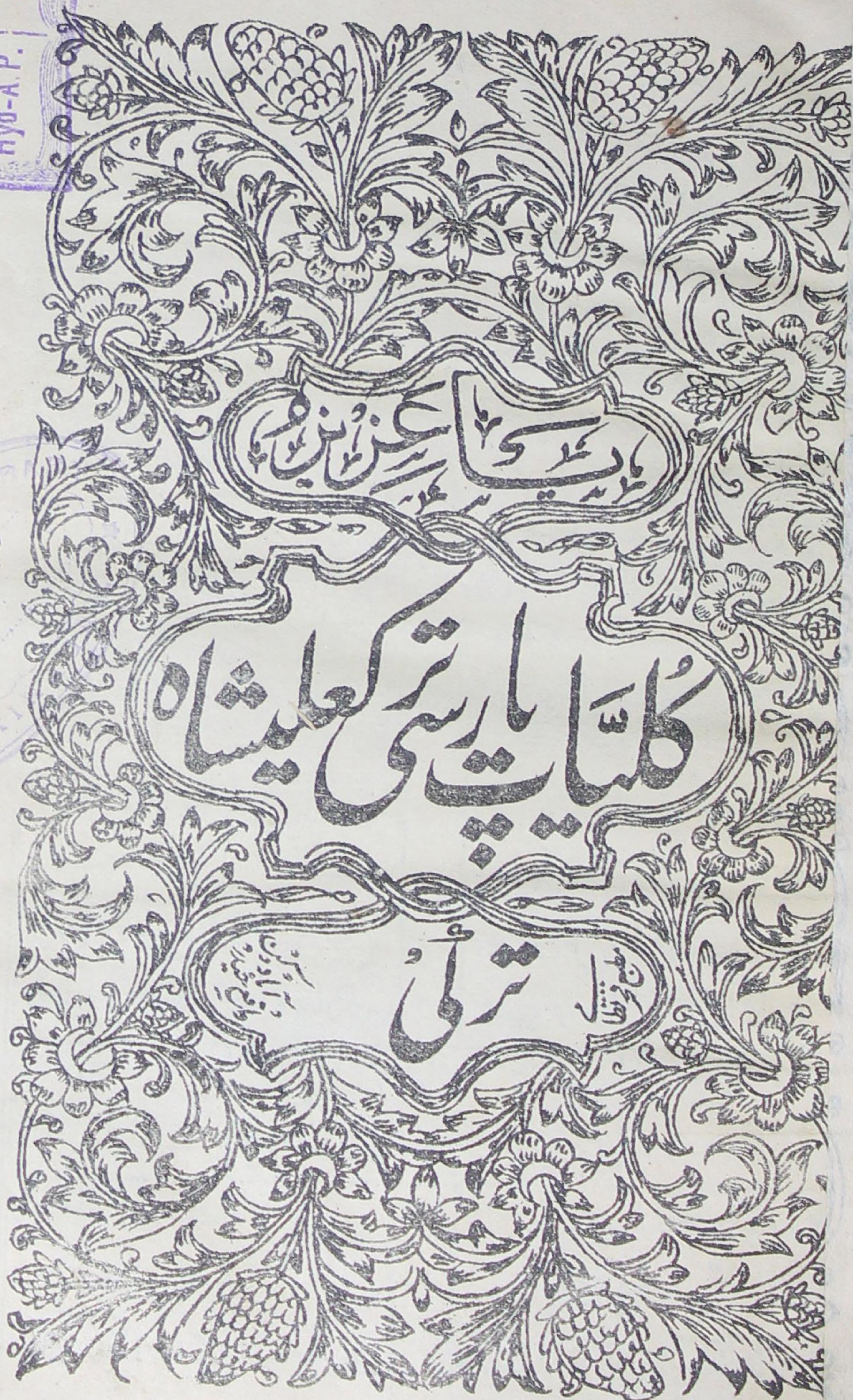


کتب خانہ  
لکھنؤ  
نامی  
حیدرآباد

AKSHI  
LIBRARY  
Nampally,  
Hyd-A.P.

434

No. of purchase  
SRI







# بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

همچون جبا خبا نه بدریا کنی چرا  
 با سیلی کلام ترش را کنی چرا  
 بر عشوه باش و اله و شیدا کنی چرا  
 مقصود خود ز خلق تمتا کنی چرا

جبار خرا منبزل دنیا کنی چرا  
 شیرینی درم چو نیاری ز کفایت  
 گریه فاعروس جهانست خویش را  
 حاجات خوشتن ز خدای جهان طلب

ترکی اگر ز عشق ترا نیست بهر  
 با عاشقان ملامت بحب کنی چرا

از شیردی زند پاتخت کیکاوس را  
 نیست خوف از باد و باران شمع فانوس را  
 صوت ناخوش خون کند رعنایاوس را

گاه وصلش گریه است آید دل مایوس را  
 غم نباشد سوز نهان مرا از آه و اشک  
 نیست گرفتار زنگین صورت یبارشت

این شعر از کلام  
 ...

۱  
 شعله



چون نه سنجد نغمه آن کافر دم فریاد من	بر همین از ضد زند وقت اذان ناقوس را
از لب لعلش نخواهم بوسه ترکی چون رقیب	من غنیمت می شمارم دولت پابوس را
ز هر طبعی نگردد معنی پاکیزه تر پیدا به نرم دوستان خطی ندارد طلب فتن ز فکر تیره طبعان معنی روشن چه میجوی چنان از شانه خط سبز و بفرق نازک جهان رفیقان شمع باید بر آید معنی شبن ضیای حسن خوابان عاقبت کافر میگرد بسوزد خرمن برق ابر آرم آه سوزان را چنان در وقت آن ترک لاغر شد تنم آخر	که نیسان باشد آن ابر کز گرد که پیدا نباشد لذتش بے موسم اگر دوشم پیدا که جز قلزم نه اندر و جله می باشد که پیدا که چون در تیره شب باشد نشان بگذر پیدا که بعد از دیر میگرد و مشک از مشک پیدا سحر این نکته نهان شد از روی تم پیدا سینه خورشید گردد و در کنم داغ جلید پیدا که چون گویی گریبانم شود از تکه سر پیدا
بگرد آورده ماند قارون گنج ریخته	بعالم از منم ترا ترک گشته چو ز پیدا
آدمی را که شد حب وطن زنجیر پا از سر جوش خون دیوانه ات بیرون گل چو بلبل آید بهر تماشای رخت رم نه از صیاد چشم تو غزالان می کند	گر نداشتی رشته پیوند زن زنجیر پا گر نداشتی در لحد تار کفن زنجیر پا نوک خارش گر نداشتی در چمن زنجیر پا شد مگر تار گاهت چون رسن زنجیر پا
تا اعلامی شد پریشان تارک سنبش	گشت گویا بهر مرغان چمن زنجیر پا



<p>نمیت غیر از خامشی پیشیت جواب آئینه را  از رخ زنگی نمی آید حجاب آئینه را  مثل آن کورے کہ میگوید خراب آئینه را  ز آب دیدار رخ خود کامیاب آئینه را  تیره میگردد گر اندازی در آب آئینه را  چون کسے بیند بایام شباب آئینه را</p>	<p>میکند عکس رخ آب تاب آئینه را  بر نتابد روی خود از زشت روی خوب و  نیک را اگر بد بگوید بنیاست اعتبار  تا که لب نشیند میمانیم ما و میکنی  ویدہ را از دیدن پاکان بوشد عیب بین  از رخ خویش بپیری میکنم نظارہ</p>
--	--

## وله

<p>شد برق حسن جان سوزش خبر آئینه را  ہر زمان مشاطہ چون دارد بر آئینه را  کے بدست خویش گیر دے بصر آئینه را  گر از تصویرت نبودے آستر آئینه را</p>	<p>تا تجلاے رخس آمد نظر آئینه را  شاعرم اوراق دیوان در بجلدارم نہا  بر زمین انداخت حاسد گر بیاض من پاک  از برائے مردم چشم نمک شستی آبرہ</p>
---	---

چون نہ پند سینہ اوزا بد شہوت پرت  
نجمہ می بیند غلامی پیشتر آئینه را

<p>دلہم ر سینه بناو کتہ سیدہ گویا  ر سیمان مہ کنعان خریدہ گویا  خدا غمگنہ نہ پنهان کشیدہ گویا  چو عنکبوت بہر سو طلنبیدہ گویا</p>	<p>بدیدہ زخم زدی و ندیدہ گویا  ہیالے بوسہ اگر نقد دل بدودادی  نگہ بدیدہ و زدیدہ انگنی بر من  در از زشتہ امید باز حرص ہوس</p>
--	--

غزل نکتہ تہر کی قسم تبارک شاہ  
سیر غرور گرامی بریدہ گویا

ایں شعر از کتب  
مستوفی است



<p>واعظ مکن آزرده مصیبت زدگان را چشمت شده صیاد بکس دل مردم رخست ندیده تا که بگفت ارور آید گر دیم غبائے و بکوسے تو بگردیم</p>	<p>تنغی مزن از پند ملامت زدگان را دام است خم زلف تو وحشت زدگان را اینکه محنت لب حیرت زدگان را اینست تمنا دل فرقت زدگان را</p>
<p>بیهات غلامی که بغم خانه دینا آسوده ندیدم دل محنت زدگان را</p>	
<p>بشب بریا کنم گمراشته فریاد ماتم را بجای تاج بزارک کلاه فقر تنهادی چه شد گرد عی دار و گمان بد بر افحالم مکن با هم نشینان راز دل ظاهر که آن دیو زخمیم بر فرب ای شیرش باید خدر کرد</p>	<p>زخم برسم چو صور روز رستاخیز عالم را بشاهی عیش میبودی گریه ایم ادم را که با عصمت نمیدانید یهودی بچه مرسم را سلیمان شد چو بشنید از سلیمان و خاتم که روبه میکند از حیل و آغوش ضمیم را</p>
<p>کشتاد در بغل بعد از لکد کوبان شمشیر گرام که می بندد پس شتر زون جراح مرسم را</p>	
<p>چون بمیرد صاحب سیم وزر ماند بجا خاکسار از نابود اندر جهان عمر و ساز خیر در اوسط امور آید هر کارم نظر خواهی ار عمر در ازای طبع کن وصف لبش اگر نه پنهان شد در چشم خلیق ماند پیشتر</p>	<p>فوج میکرد چو مرغ بال و پر ماند بجا پیشتر از بار و برنج شجر ماند بجا پنبه پیش از آبره و آستر ماند بجا گل چو آمیزد بشکر ویر تر ماند بجا سالها اندر صدق خانه گهر ماند بجا</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>



<p>معنی ناسته را در دل مده ز بهار جا بر بیاض سینه کن شعرم رقم گشتاری از زرد فون بکن ای خواج بخشش پیش از اندک غم گلشن گر کنی خالی کنده ای خوشخرام</p>	<p>کنگل افسرده می زید به بر دستار جا مشک زیباست کاندز طبله عطار جا موج جسم تو خورد بر گنج گیسو مار جا سرو سنبلی بهر گلشت تو در گلزار جا</p>
<p>شب به بزم عشرتش رفتند خاص و عام لیک بود مارا تا سحر ترکی پس دیوار جا</p>	
<p>نمی بردارم از شعر کس مضمون یار و مانع من بدرویشی همان خوی شمی داد شد از طبع بلندم برترین هر معنی یاران به نغمه که سخن نغمه شعر مطرب بغیر از روح شوکت کیست تا گوید جواب به بیعت دست نشینج باریا کامل نگیر</p>	<p>ز روی شمع که گیر دمه تابان تجلار ز صبا گرتی گوید بوباقیت مینار چو ساز دبارش که ساز بالاموج دریار مشایخ را بوجد اندازد و در قص ترسار به ترکی گزغل بنوشته بفرستم بخار نیفتد با عصا که حاجت چشم مینار</p>
<p>جواب آن غزل هست این که ترکی انغلی جنون نکر که ادقید خرد بیرون کشر مار</p>	
<p>زاده سنگ گویم آن لایک در زادرا مالوای فضل من برقیه گردون رسید پیشتر زال جهان پدید بنیاد تا رکان کاش گردم عامل شهر از دعای میکشان</p>	<p>هر که بعد از کسب فن و فنای کند استاد را سال با چون فته ام خاک در استاد را قجه و قوت خواهد نو چپه آزاد را میکده تا کنم هر صد معز مادر را</p>
<p>هندی و ترکی بود یکسان بچشم ناشناس</p>	

اینی اگر چه فخره ام بکن  
تا حال خوی با زبانی اران  
نغمه درین شعر مصنف و خوش  
زب فخره بکنار کرده  
بیا و خوشه و من طبع

و به این معنی است از اول



روز و شب همزنگ باشد کور مادرزاد را

دل بکاشانه دلدار رساند خود را و  
گر صندوب بر بخت یار رساند خود را  
آنکه چون گل ز رخس و خار نه چید و امن  
سفله از کبر نشیند نه سر بام چسرا  
گل ز باغش دم آشفتن سنبل حیدم  
فری قطع کن ای شیخ که بر منزل زود  
هر که اندر صدق خانه گزیند خلوت  
آنکه با بچه ز بازی بسیر کوه رود

داد خواهی بر سر کار رساند خود را  
در ته اثره بختار رساند خود را  
از فضیلت سر دستار رساند خود را  
خاک از باد بدیوار رساند خود را  
وز در خانه شب تار رساند خود را  
از گرانبار سبکبار رساند خود را  
بر سر تاج گهر وار رساند خود را  
از در غار سوئے نار رساند خود را

ترکیا باز بگوشش دل افکار رود  
بلبل خسته گلزار رساند خود را

از طبع ما شود نه طر از سخن جدا  
گر قدر نعمت چو امیکند نه خشم  
از پی خبر نه لذت غیبت رود بهل  
بر یار نور دم عسرت که چون زمرغ  
بیتابی ام بعشق ز تاب رسن فروم  
هر خام میشود بدر از جامه وقت جوش  
ساقی مخیر در دم مد هوشی از سرم  
ز اغوش فکرانه عروس سخن رمید

کرد شمر بس بوند زمستان دهن جدا  
از ناف خویش نافه غزال ختن جدا  
آسان نمیشود لطفیل از لبین جدا  
شد فصل ریختن پروبال کهن جدا  
با وصف سوختن که نمانه از رس جدا  
نا پخته بخیه چون شود از پیر من جدا  
از مرده زنده را که نبا پشدن جدا  
این جور میشود نه ز جنت چمن جدا

قلب

از کلامی در وصف  
مد بکوه ز غنچه  
از لعل



	ترکی گرت هواست که کرد صفای طبع شوز و ترحو آب روان از وطن جدا	
گشتم آخر ز جو شس مستی ما ساغر می زن از کشاده دلی بست و بالا نمایم هموار باختی چون پیاده شطرنج وامکن پیش عزیزان معنی بریده را خاطرش هرگز مر سخنان آلوده را چون در پیشم زبان از گفتگو بندد و حرف	وله پنج	واقف بر من حق پرستی ما تا رود فکرتنگدستی ما تا شدم از بلند دستی ما هر که آموخت پیشدستی ما از بغل بیرون مفکن نسخه در دیده را زانکه با چو است کار شاعر رنجیده را نغمه میگردد و فراموش مرغ شایین را
دوستان باید مزار را آنجا هر کجا خاک کوی دلدار است جسم در پیش ما و جان بر دست	وله	که بود سیرگاه یار آنجا کعبه را نیست افتخار آنجا خانه اینجا و خانه دار آنجا
شد گرفته طوطی چمنستان وطن ما از سلسله زلف تو جستم نه بیرون	وله	وحشت کند آخربه بیابان وطن ما عمریت که شد خانه زندان وطن ما
در بر کشیده ام نه بت روشیده را بگرفته ام بدام غزال رمیده را	از محنت و ذم باز کشادم نه زبان را ترکی شده تا شهنشاهان وطن ما	



شاخ دل شکسته نشد تازه از سر شک	باران کند نه سبز نه پال بریده را
چون نقش پا شد هم ز تماشای لعل یار	بر خیزد از زمین نه قدم مار دیده را
وله	
نشد ز نخل قدش هر بوستان بالا	که میشود ز صنوبر نه خیر زان بالا
اگر ز تیر نه شمشیر کارگر بود	نمیشد ز مفره جاکه ابروان بالا
وله	
بود ز حد تواضع لبید تر تر کی	
چو میزبان غنیشیند ز مهمان بالا	
وله	
گرد و دلم از لوث هو سهاته و بالا	باشند چو در شهید گسالت و بالا
جویم نه چسان راه ز زندان جهانی	مرغی شود از ریخ قفس مات و بالا
وله	
هر لحظه شود جسم من زار غلامی	
از صبر صبر این آه چو خسالت و بالا	
شب گزشت و عده دیدار تو فردا	دیدم نه دیگر عاشق بجای تو فردا
در کار کس امروز کن حجت و تعطیل	شاید که من ته بادگران کار تو فردا
امروز چه حاصل ز گنه مات و نهانی	گرد و چو عیان گوهر کردار تو فردا
وله	
این زشت عملها که ترایار و رفیق است	
ترکی شود آخر همه اغیار تو فردا	
وله	
مست صهبای هوایت از تو که گرد جدا	میشود کم قدر مینا چون زمی گرد جدا
از کهن بایان مجودوری که بے باز و ثوبی	که کند پرواز پیکان چون بی گرد جدا



به که از بند تعلق بر طرف باشی نریست  
ورنه بعد از مرگ ترکی جمله شے گردود

گذارد و عاشق مضطرب سحر اینجا و شام اینجا	وله چو ریگ شست از صحر سحر اینجا و شام اینجا
انسان طبع روان مانه ساکن میشود یکجا	که ماند موج آب اندر سحر اینجا و شام اینجا
درین دوران زبان آور گذارد بهر سیم فور	بسان قوم بازی گرسهر اینجا و شام اینجا
بسکه لاغر و غمش گردید جسم زار ما	وله شد در کاشانه ما روزن دیوار ما
چون بمعنی ماے ماگر علیی معنی نیم	وابه تحسین میشود لعل بت عتیار ما

مرقوم ایران دو چیز از هند ترکی میزند  
گوهر از سر کار ما و دفتر از اشعار ما

از حرم که از درخت سار می آیم ما	وله گه به سبزه گاه باز ناری آیم ما
برگ گل سبیم اندر دیده میخوارگان	گو بچشم زاهدان چون خامی آیم ما
از آب گل نشست زبان را بیا د تو	وله زین و طبا پنجه باید بان میز نیم ما
بار غم تو بر دل نازک همی نهیم	این شیشه را بنگه ان میز نیم ما
ز گریه گفت چنان غرق آب خانه ما	وله که شد سفینه طفلان کتابخانه ما
عرق گرفته بزم شسته تا آن گل	چمن شد است ز بوسه گلابخانه ما
بطاق ما بطری بسکه چیدم و گردید	نخل خندان ز بوسه نخلخانه ما
بواد خانه ات آباد در جهان عاشق	اگر چه کرده طالم خراخانه ما
بیاد بزم میخواران چو طیش جاودان اسی	وله که درد لپانه بنشیند غم خج کهن اینجا

غلامی شاید آن مه بے نقاب بیام



که مارا چو کتان شد چاک بر تن پیرین اینجا	
بهرای آن لب جان فزاید جان بلجم	وله
بجسم بسجده چه سرتی بخمال دیر چه میری	چه بمیرم از غم و فتنه بجنانه یکدو قدم
قاصد ملک عدم گوچار جوید مرا	وله
هست جسم غرق در میل سرشک دیده	چو نماز عشق ادا کنی ز حصار دیر و حرم پیا
انگه چون ذره کس خاک نشاند خود را	وله
که کس جوید لب این آب جوید مرا	کے نشان یا بد چو غیر از کوی او جوید مرا
<p>باده کش ترقی دیندار مرادالسنی</p> <p>خود چنان مست شد اکنون که ماند خود را</p>	
نفس بد از خواب غفلت کور میدارد مرا	وله
میکنم گر گریه هر شب هرگز ای همدم صبح	هر شب از قرب آبی دور میدارد مرا
بزدنیک اند جهان بسیار میماند بجا	وله
میکنند عمر از ازناتوان موزی نخل	تازه عشقه هر زمان پر شور میدارد مرا
چشم در بار آه آتشین داریم ما	وله
گوش سر دست آه آتشین داریم ما	دیر تر از گل بگلشن خار میماند بجا
همچو خاتم تا دو تا گشتیم در پیش احد	بیشتر از مورسکین مار میماند بجا
حق پرستایم ای منعم بزرگ راجه کار	سینه از خارا و قلب آهین داریم ما
گرچه نوعمانه فضل و کمال ماست لیک	آن چنان دارد اگر او این چنین داریم ما
<p>چون بیایانیم بر روی زمین ترقی او</p> <p>آسمان دیرینه دشمن و کین داریم ما</p>	



این کینه نویست بمن چرخ و شرم را  
 ای گرسنه چشمه بدم صبح چه خیزی  
 بر سنده علامه و خاقانی ام امروز  
 با ضیغم طبعم نرسد جود دست حاسد  
 از رنگ بجا اگر شکستم سرمه مسک  
 بر کعبه شینان مزن از غمزه حدنگه  
 بنیند چو یاران سخن معنی مارا  
 تا پا و کف سایل مسکین نه درم کرد

سازگار زانکه کفر کردن  
 سزاوار است بیک خردمند

عمریت که بار و بسم بارش غم را  
 از سفره کنی ناف اگر و یاکشم را  
 انگاه کنیدا اهل عرب را و عجبم را  
 رو باه حریف است کجا شیراجم را  
 چون زن نه جدا کرد ز بر یک درم را  
 کشتن نه حلال است غزالان حرم را  
 دیگر بگفت خویش نگیزد قتل را  
 نامه ز بغل دست برون اهل کرم را

ترکی بود از نعل صفت افکن بر  
 بینیم دم بحث ضعیفان عجم را

سزاوار است این سخن بقول محض  
 حکما که در صفت نوری و نور  
 بر نادر سوره یکین دم  
 کرده خنده در آن سال  
 نمر و در نیا و نوری

برکش از غمزه خنجر کلین را  
 بعد دست به پشت توسن طبع  
 ای مسلمان مباحش عیالی  
 هست دشوار ز رستن شب بچر  
 مشم چو خسی مفلس بے برگ و نوارا  
 خشک است چو زاهد کنش سر کبی  
 شد جمع اندر کوی او از سجه و زتار  
 شب دره آن سیم آید ز هر سودر نظر  
 آئینه کن ز گرد کدورات سینه را

وله

وله

وله

نوکن از قتل کهنه آئین را  
 از مضامین نهاده ام زمین را  
 عوض مس مده ز روین را  
 نخورم من انار لیسین را  
 قدر است برابر زمین شاه و گدرا  
 بنیانه کند راه نما چوب عصارا  
 خردار ما از دانه ما و زمار ما انبارا  
 صف بر صف از افتادگان سر بر سر  
 مشکن درون راه روان آب گینه را



تا شعر من زبان زود هر خاص و عام شد	ز اب و مین بخت حرفان سفینه را
جنون عشق تو از پنجه حبیب و دامانم	ولم چنان درید که طفلان ورق ز با تا تا
اجل بموی سپیدم خط نوشت و بنویز	بشوق مدرسه خوانم سبق ز با تا تا
قدم برون مگذار از دیار خاطر ما	ولم که سدا راه تو گرد غبار خاطر ما
بدان که عقل رسایا رشاطرش گوید	بفلسی شود آنکس که بار خاطر ما
معنی خم کند وقت له و الفقا را	ولم باده می بود بسخن کارزار ما
ایام شیب آمد و عهد کتابت	با دختران رسید بروز بهار ما
روشن رخ تو میکند از نور خسانه را	ولم چون شمع برضیا شب و بخور خانه را
کن مثل خاکروب چون خواهی صفائی که	از ساکنان شهر نباد و خانه را
خواهم بار دوش غریزان شدن از آن	کردم بنابر است لب گور خانه را
تا بپایان رسد خط شوقش	ولم ز اشک ترشد کتابت بالا
گر به بند و انحط آن چشم خمار آلوده را	ولم در سجودش افکند فرق غبار آلوده را
بر لب بگذشت از یادش و خاموشیم ما	ولم سوختم از آتش حیران و خاموشیم ما
از خرج تا خراش نرویی که کشد	ولم همچون انگین شود نه نشانش بنامه ما
حاجت خویش را محو از غیر	ولم برخدا اگر توکل است ترا
مفلس روز ازل را نیست بر و در نصیب	ولم برگ ریزد برسد چون شاخ بید انجیر ترا
چون کوه در سخن نه کم و بیش می کنم	ولم گویی مرا هر آنچه بگویم همسان ترا
ای خواجه تا که نشیند بخوان تو	گستر برو و درون ادب خانه منور ترا
واله هم نمک چش و توان نمیشود	ولم بر چینه از زمین نه ابا بیل و دانه را



زگر و عجم گم کردم نشان نفس مهرش را	وله	بزدور فاقه بشکستم توان نفس مهرش را
یک شب کسوی کن ای شه حسن	وله	در کلبه این گدا خبدا را
برفندی نه خاده ام هر که ز موج بوریا	وله	بهمچو خس از ناتوانی می پرماند بر هوا
آب از خونم برده ام و ز رو س تیغ را	وله	هر زمان مگر در دل آرزوی تیغ را
مشوای خواجه ممسک چنان دیوانه و	وله	که کس دایم نماید بخت خانه دنیا
گر ز بیت ابرویش ناگه خیال آید مرا	وله	از میرستی افلامی وجد و حال آید مرا
از بسکه کوفتم بغم یار دوست و	وله	چون مرده بر تنم شده بیکار دوست و
یکدم مگذار ای بارالم پیوسته	وله	چون کرامت کاتبین بر دوش میانی چرا
از طریق رهنمایی خود منم بیرون قدم	وله	کور می لغزد چون بقتد باش برای عصا
سر بر مکر است مشو ناله سنگین دلان	وله	دانه را بنگر که میساید فغان آسیا
از سفر باز آید و خواهم دام جام وصل	وله	کاشته اگر دوزخ و نیرون بیمار چون یابد شفا
در خراب آباد دنیا میکنی منزل چرا	وله	میکشی خط بنای خانه بر ساحل چرا
بے کف جو دانه از منعم نه با سایل رسد	وله	موج قلزم نفع کند بیرون بخیر مهره ها
بموعی برسد او امروز از من آرزو مایم	وله	که چون جلاد می برسد بوقت قتل محرم را
جز جواب خشک از ممسک مجودینارا	وله	غیر وود از پیرم تر شعله منجر کجا
پیش مهرش میکند مهرش ز سیم انبار را	وله	برف می بارد نه گردون جز سیم کسار را
بغیر فرشتش زمین بوریا نماید مرا	وله	بحکم جز تن عریان قبانانند مرا
نه سوز سینه دوران مهر باند مرا	وله	طیش ز گوش تو در دل مگر باند مرا
چشمی باید که بیند حال و در افتاده را	وله	ورنه بردارد ز پا پی خویش کو افتاده را



مولای دوسرا شده مشککشای ما	وله	مشککشای ما شده مولای دوسرا
از دهل خیز و صدادر کوفستن	وله	مینجور دلی مغرور بر سر چوب با
حق بهر کسوت بنخواهم کاشنا باشد مرا	وله	خواه از اطللس قبا یا پور یا باشد مرا
از آب و نان نه چاره بیچاره کس کند	وله	ترکی براسے خرکه خردگاه و دانه را
بچه را در بچگی لای پیر آموزان هنر	وله	بر سبوی خام می باید کشیدن نقشها
ترکی نه دست از می معشوقه بر کشم	وله	هر چند ز براسے کشد محتسب مرا
هر کس بخورد جام شراب از کف تو تیر	وله	ماندم نه بے نصیب که خوردم طمانجه را
نباشد دسترس در کار اعلیٰ سبب ادب را	وله	که کس در جای خاریدن نه بنده اخنبارا
سلت و ریش از سفدت شد بافیون میل	وله	زانکه نتوان داشت بے فلفل کلمه کافورا
سخت باشد پوست نخل کهن از نخل نو	وله	کم نباشد قوت پیران ز برنا ترکیا

### رویف البای موحده

شد زخوی تاروی جانان نیمه آتش نیمه آب	گل ز ششم شد به بتان نیمه آتش نیمه آب
حشم در بار و آه شعله زایم کرد است	هر طرف در کوچه جانان نیمه آتش نیمه آب
زلفش کین شسته تابستان بی باغ	شد ز رشکش نلبستان نیمه آتش نیمه آب
باشد از شرم لب دندان آن مه پاره ام	صد گلستان و بدخشان نیمه آتش نیمه آب
زین قول نمناک و از سوز جگر موسته	دارم اندر سینه نهان نیمه آتش نیمه آب
و ادساقی افتادم چون گلاب انداخته	شد عیان از جام غشان نیمه آتش نیمه آب
بته تا چشم ترا نقش گلبرگ لبش	عین دردی نمایان نیمه آتش نیمه آب



گیران خون دل سوزانم آب اریغ یار	افکنند چون برق سوزان نیمه آتش نیمه آب
آه پُرسوز از زخم در گریه تریکی از اثر	بارد از گردون گردان نیمه آتش نیمه آب
ز سیل گریه تنم میرود و چو خس در آب منم که لب تبسم کشاده دریم اشک ز آینه است دل او بگریه موم نشد دیده بیاد گل از ناله سر کنم برود بغیر طفل بر سر شکم بصورت ماهی ز بحر باده چه ترسی ترا اگر زاهد و	مرا حو مردم آبست خانه پس در آب و گریه بند شود روزن نفس در آب و گریه نرم شود جمله چیز پس در آب حجاب خانه صیاد و هم نفس در آب شبانه روز گذارد و کدام کس آب مثال عارف حق است دستش در آب
شوم چگونه غلامی برون ز سیل بر شک	که او قناد تن من ز پیش و پس در آب
که ام روز گذارد در آب گریه شب برون نه چهره کشد از نقاب خنده صبح همین نه مردم چشم مرا کند غرق آب سحر نه چشمه چشمش روان شدی اگر آب فدا داز لب لعلت چو تاب در ته آب گمان که بر لب جو زلف عنبرین شستی فلزون ز گریه شود روشنی دیده ما بشون رخ بلب حوض که بر سر خلعت	که ام خانه نسا زد خراب گریه شب کنیم سر چو دمی حجاب گریه شب بروز دیده همسایه خواب گریه شب نیم روی برخ آفتاب گریه شب بر بخت گوهر شهوار آب در ته آب که جاک گل همه شد مشکنا به ته آب رسد چو باد ز نایاب آب در ته آب نیمه شده برگ کلاب در ته آب



دل سبک شده همچون کبابی تیر آب	ز عکس شعله حسن رخ جهان سوزت
اما ز گردش گردون نیامد از تری شوم نهفته چو افراسیاب در ته آب	
ورنه ره رو شود از دوری منزل بیتیاب ز آتش فاقه نه باشد دل سایل بیتیاب چون بزلف تو نباشد دل لیل بیتیاب چون بود ماهی بی آب با حل بیتیاب	دل بشوقش نشد از قطع مراحل بیتیاب سیر خواران سیم کاسه نهانش دادند بیگنا هست شود از سختی زندان مضطر جان طلب آمده از جوش فراق تو طید
ترکیا هست بیا و وطن امروز دلم چون شجب بود عاشق بیدل بیتیاب	
بتیاب بودم از تیغ پیران تمام شب سوزم ز نار آه گریبان تمام شب گشتم کوه یار چو وزوان تمام شب چون بیگانه بگوشه زندان تمام شب من منچو رستم شربتستان تمام شب غافل گذارم شتی چو بعضیان تمام شب مانند بوی گل ز گلستان تمام شب مه گر شود بروی تو قران تمام شب زاد مکن طلاوت تو آن تمام شب	خواهم نیامد از غمت ای جان تمام شب ریزم بر مشک دیده بدامان تمام روز شاید که پاسبان حرمش رود بخل هر روز از غم تو دلم می طلبد برب بر طاق بند و اعطاد و ران نهاده در موج بحر اشک بحر گاه غوطه زن یار آید لب برون قدم نهیم ای مهر و شش چو مرغ سیما عجب مدار لب واکنی بغیبت مردم اگر بروز
از گریه بدم تو تری شدیم تنگ	



نالے بروز گر کن افغان تمام شب	
خوردہ ایم از لعل میگون ای جان شراب شمع از آب رخت در بزم میزد و عرق باوه رنگیت خون مدوب بجایان چشم بزم می ظلمت از جور سس گردیده است	مست میمانیم و خوشناید بکام شراب آب آب از چشم مخمور تو در مینا شراب زهر میگرد و بکامم گر خورم تنها شراب می کشان آفتاب شد این گنج یا شراب
بار ما دیدیم قری کی که عطای نیم جام میکند درویش را چون شاه پیکر و ان شراب	
دل چنان از غم حیران تنگ است شب گشته ام عازم کوئی تو بهر کام و لے بجز خوشخوار تو با هم بدلم گردید است من ز طرز شاعری آرم بلب نام شراب ابتدایش را مگو دانند از غفلت مگر دست نابینا و پای لنگ شد ای یار خوب شد سبک باران و گران بار تعلق بر کنار می ترسم مردم چشم ز سیلاب مهر شک صحبت با کان چنان از دل بر آلاش شب یابیش آنچنان رفت از من بیا خوب هر کس مشغول ذکر حق شود صبح دم کس بشوق حق خوری سلی ذکر چار ضرب	همه ز لیبته مرگ بجنب است شب او در ضعف مرا بپای ننگ است شب خیر باد که هم گام و لنگ است شب وله ورنه دستم شکنند گیرم اگر جام شراب کوته اندیشان نمیدانند انجام شراب وله می دید هر یک بشر را در سفر سر کار خوب از حباب از خمیه باشد نیست شش کار خوب وله نیستیم با همی از طوفان بوی گداز آب کز دمان مار آبی زهر شوید موج آب وله ما سخن ما در گردیده بیدار خواب ما و سنگ هر دو کنیم آن دم مگر بیا خواب وله میزنی از آره بر دل از ریا هر بار ضرب

۹  
کرم خورم و درم  
کرم خورم و درم  
کرم خورم و درم  
کرم خورم و درم



خاکساران کیشوند از رده از طعن کس	کارگر باشد کجا بر صورت دیوار ضرب
شب بانگو ششم سید آن یوسف ثانی بخواب	یافتم این دولت بیدار پنهانی بخواب
وارد بے اگر چه دل من هوس بخواب	چشم بغیر تو نزو و کفیس بخواب
خسته ابروے تو شمشیر می بیند بخواب	بسته گیوے تو زنجیری بیند بخواب
خشم آقا بر تر از خشم خدا و انس و ما	کین کشد امروز او روز جزا گیر حساب
شاید از بهر زوال است این کمال آفتاب	کاب می آید چشم از جمال آفتاب
بدار صد صحبت نیکان کدورتی	ز نگار خورده میشود آهن درون آب
گرید بر آنکه گشت موافق بسختی	گرد و بگو بهار و وبال آفتاب
چون نکو خود را ندانند غافل از عارف بدهر	چشم نابینا به بیند خویش را بینا بخواب
خدا آن کس تشنه جام وصالش	به بند ترکیا بارسان آب
آتش قهرت نه گریشد فرو از آب عفو	هر کس رو تا بداند تو چون بگر از آفتاب
بگریم گاه از یادش بسوزم گاه از سورش	عجب در آب آتش ترکیا افتاده ام شب
چنان بقلب صفا جمله شے نظر آید	که چون سپهر برین دنیایان کار آب
کرد سیلاب شکم خانه دل را خراب	این ده آباد شد از موج دریا خراب

### ردیف الثانی فوقانیہ

غمره چشم سیه تابش نه تنها دشمن است	ما تار موے زلف یار با ما دشمن است
حق پرستان راهوی مانع دنیا خشم جاست	چون سر شوریدگان فضل کلها دشمن است
آشنا نا آشنا گرد و چو بیند سوے غیر	با خدا خواهد اگر دنیا خدا را دشمن است



<p>رحمت بیوقت باشد بدترین اندر محنتی دام شد غشش دل پابسته از لغش جویت غرق خواهد شد تن زارم ز سیلاب شرک گر کف زلفت عروس و هر میداری مناز</p>	<p>ابر گرد مسافر را بصر دشمن است شاخ گل کز بهر مرغ رفته بر باد دشمن است کشته بوسیده را امواج دریا دشمن است کاشنا هر چند باشد بار الا دشمن است</p>
<p>می برو شو قمر و کن را اگر چه دامنم تر کلبا در لباس دوستان پوشیده آنجا دشمن است</p>	<p>هر شب بختان لطیف الایویش نیست تا درین ماتم مهر با من عیش با نیست روانان را به بگردان گرد و نشانی نیست گر چه در خواب است چشمش مردمش در خواب</p>
<p>اندر آن بنی که مینای مهر نیاب نیست جمله مال خویش در دار الطرب بفرست ام پایمنه در منزل یاری که رخ نماید ز تو خواصیب است خوابی بیدار باش شنوش از گوش دل کین نامه شوق نیست شکل خمیهرت نماید شب خود خمرده غم دار از محتسب گر می بخلوت میخوری کبر و بجز و مهر و کین اندر میشت هر کسیت جز غزل نگشوده ام سلاک صحن مع و ذم ساقی کوثر نگیرد دست من اگر گفته ام</p>	<p>دستان کعباد و قصه سهر نیست مهرنگون در پیش تو خضم از مهر آداب نیست ماهی زیر زمین را هم از قلاب نیست کسیت آن درو که خاک و آتش آفتاب نیست ورنه در جیم کد این گوهر خوش آب نیست حیدر آباد و کن چون خطه پنجاب نیست</p>
<p>قد ر کم طبعان چه باشد در حضورم تر کلبا رتبه ستیارگان در جلوه مهتاب نیست</p>	<p>چون شود از سیل همسر بر زمین بالا و پست</p>
<p>کرده ام کیسان ز آه آتشین بالا و پست</p>	<p>چون شود از سیل همسر بر زمین بالا و پست</p>

در خواب میاید آنجا



<p>سوخت سوز سینه من از نشیب و تاب فراز مرقد شاه و گدآ آ دیده ام دانسته ام پیر و پناهنشین باشند در میخانه ما می شناسم هر کس و افتاده را از فاصله کترم شمر ز منعم و اعطا یکسانست گر پسته صحن زمین و اوج بام آسمان</p>	<p>بعد زمین نماید افلاک زمین بالا و پست میشود هموار در زیر زمین بالا و پست چون شوند اندر مساجد محقرین بالا و پست چون کسی بیند ز دور از دور زمین بالا و پست در نگاه دیده اهل قیسین بالا و پست تا بکسی یارب مراد او چنین بالا و پست</p>
<p>شعر من در گوش هر کس میرسد چون باک شود می شناسند آنچه ترکی ساعین بالا و پست</p>	
<p>ز ابد اگر بگوشه ویرانه مهر خوش است در ویش خوش بکلبه تار است که شاه شیخ کبیر سجد بگردد از عشق و عارف اگر نداند خدا شد ترانه سنج</p>	<p>زند شرب خوار بمیخانه مهر خوش است در روشنی شمع بکاشانه مهر خوش است پیر معان ز گردش پیمانه مهر خوش است سازگشتی به نغمه ستانه مهر خوش است</p>
<p>ترکی رسید بر لب من جان ز فتنش جانان هنوز در بر یگانه مهر خوش است</p>	
<p>ز اربابان دل که از دایغ غمت گلزار نیست گنبد دستار چون و اعطایم خواهم بر دل اگر روشن نداری سیر و یوازم کن در سکه اماند را چه که میخواهی بیا بلبل از کلبه انگ و زاغ از شور میگرد و حیان</p>	<p>کور به آن چشم از یاد تو خون باز نیست خانه میماند ز برق امین اگر نیازی نیست آفتاب معنی ام چون ذره میدهد از نیست کلبه مارانشان از دور و یوازی نیست گفتگو کج سیر است گوهر نیست</p>



ما قبت خواهند و شهرها را بغفلت می برند	اهل دنیای دنی را دیده بیدار نیست
مصرعه ناصر علی ترقی چه خوش آمد مرا	دل چو از وحدت لبالشه دو طای ناست
<p>ور کا دست ماند و بیکار پشت دست</p> <p>شب داشته تم کمال دلداری پشت دست</p> <p>ناکاره کار مانده بر آرد چو کار کن بود</p> <p>نوعی گران بدل رخ یاران بود عسر</p> <p>راحت بود بقسمت پس ماند پیشتر</p> <p>قانع چنان دولت دنیا شدم که هست</p> <p>چنین نه گرچه گل چو کف دست لیکت</p> <p>بیند جمال دوست بحسرت دم و دواع</p>	<p>همسر شود بدست نه ز بهار پشت دست</p> <p>تا صبح میزدیم سبزه بار پشت دست</p> <p>سازد زبان دست کجا کجا پشت دست</p> <p>در خواب چون بسینه شود بار پشت دست</p> <p>چون گفتند ز کار نه آزار پشت دست</p> <p>دست قفا هم بیه دنیا پشت دست</p> <p>باشد همیشه از خلس خارش پشت دست</p> <p>چشم بعین بایس چو بار پشت دست</p>
اگر دوز بار عکس نگه آنکه سوختنی	آتش کی نهی بران گل خارش دست
<p>زایدی و بزم صبا کار آب آتش است</p> <p>شمع رخسار تو بیدم چشم شبیب</p> <p>تاب دنیا خشک تر گشته ز کار گرم و سرد</p> <p>هناک بتراک غلامی در بولک او میرز</p> <p>گاه آب از جابه و گاه می آرم آتش از تنور</p> <p>سوخ خون از چشم و آه آتشین خیزد دل</p>	<p>چوب خشک و موج دریا کار آب آتش است</p> <p>خس بر آتش میکند جا کار آب آتش است</p> <p>شد عیان هر کار دنیا کار آب آتش است</p> <p>از وصال او تمنا کار آب آتش است</p> <p>کتبخا بودن خدا یا کار آب آتش است</p> <p>عشق بازی با حرفیا کار آب آتش است</p>

سوزنا به از کار آتشوار



از گلتانش تماشا کار آب آتش است	لاله آتش گلزار خسارتش برگ کلاب
	گریه تری و هم نارسا در روز شر الامان یارب که آنجا کار آب آتش است
<p>بامورچکان سر سلیمان گفت  هندو بیچاره عیب سلیمان گفت  کز ذره شنا با خورخشان نتوان گفت  جز دختر ز حالت متان نتوان گفت  چون رو تو رنگ گلستان نتوان گفت  عشاق ترا بے سرو سامان نتوان گفت</p>	<p>دانا سخن شاه بدو نان نتوان گفت  گویم نه خیال تو ز داغ دل مومن  و من نیز غم از لعل بدخشان نه با علش  با و اعط ویندار مگو شیوه زندان  با حلقه زلفت خم سنبل نتوان بست  دارند بخود زاه و فغان جاه و تجمل</p>
	<p>ترکی شدم آزرده زیاران و خالی  چندان که بجز بچو دیوان نتوان گفت</p>
<p>ز موج با کف دریا بساحل افتاد است  هنوز گشت ته تیغ تو بسمل افتاد است  جگر بی طرف و یک طرف دل افتاد است  شکسته یای بکوی تو در گل افتاد است  مرا بنرم تو امشب چه شکل افتاد است  ترا که پای طرب با بمنزل افتاد است  به بیت ابرو جانان مقابل افتاد است  بیای تو ز بهر سها سلاسل افتاد است</p>	<p>تتم ز گریه بکوبش نه در گل افتاد است  ز شور صور قیامت ندیم زنده مگر  چگونه پامر کوبش نهم که از ششها  خبر بگیر که از سیل دیده پر غم  نه تاب رشک قیبان نه طایحرت  بگیر بازوئے پس ماندگان جاده عیش  که ام بیت تو یای مدعی بغیر از من  چگونه قطع کنی راه حق که شیخا سخت</p>



<p>نه هم به بند دل اندر قمارخانه دهر          کدام تفته جگر خواند بر نمک غزله          بدوش لاغر من نیست دست نگینش</p>	<p>اگرچه نقش مراد نه پهل افتاد است          که شور از لب یاران بمجمل افتاد است          ز گل شاخ گیاه حایل افتاد است</p>
<p>بطاق عجم سس نهاده تری مست          شراب خورده سر راه غافل افتاد است</p>	
<p>بیاد واده زلف تو سنبلیتان است          گریز از در دنیا و دین گریز ازادی          مروت بر گه کس بے طلب که نشنیدی          ز کوفت غم سحران نه بشکندش کاخر          ز روزن دل چاکم برون نمی آید          بچین زلف تو شد مشک چین ارج گذار          بیایا بکن ای گلبدن تماشا س</p>	<p>خراب کرده لعل لب بدخشان است          که خانه اش پے آزادگان <sup>خوندا</sup> ن است          درون خانه خود هر فقیر سلطان است          دست در برم اسنگدل شدن است          خیال افغنی زلفش که تیر دندان است          تسلط لب لعل تو بر بدخشان است          ز داغ بلای غمت زینام کلتا است</p>
<p>بشوق زلف تو امشب غلامی بتیاب          به نغمه های دلا و نر و خوش غزلخوان است</p>	
<p>در بر ما دله که سیاب است          هر که دیدست چشم بهار است          می برد جان دل خم زلفت          همه از دیدن تو بتیاب اند</p>	<p>یا طپان باهی بغیر آب است          بهر شب با افغان بنجواب است          این کند است یا که قلاب است          آفتاب این خست که مقیاب است</p>
<p>میکنند فرج او غلامی را</p>	



	گو سپید به دست قصاب است	
<p>شمشیر غم تو بر شناس است خاک من زار و شناس است تقی گفت یا بر شناس است خاک گفت یا بشناس است</p>		<p>تیره قزاق جگر شناس است خیز و نه بخیز استانت بزرگرون من روان نگردد هرگز نفقه بغیر فرستم</p>
<p>سرو چون شکسته شاخ در چمن افتاده است غیر را خار از خوش در پیمن افتاده است بمحو آتش دیده شود کفن افتاده است نامر اول اندران چاه دقن افتاده است</p>	وله	<p>در گلستان تا که زان مریمن افتاده است لاله را دل غم بدل لعل لبش نهاده است یکنظر بنگر که لاش کشته سوز غمت بمحو دلو پی رسن نامد برست من دگر</p>
	<p>ترکی دل خسته را بنگر که با حال خرا بر سر قبر جناب صفت فکن افتاده است</p>	
<p>سینه ام نگر سیتن گشت چمنها کردنت چشم پوشیدن ز مردم دیده را و اگر کردنت چشم نابینا می ما و ز او بینا کردنت</p>	بایره	<p>دیدن چشم تر من سیر دریا کردنت از سخن بستن زبان مضمون نو آوردنت راه حق نبودن از روز ازل گم گشته را</p>
	<p>حاجت خود را پس طاعت زدا و زخواست از پی تنخواه سلطان را تقاضا کردنت</p>	
<p>غیر از تو به عالم ستم سجاد که است نوا کرد که ام و بگو استاد که است از بند تعلق دگر آزاد که است</p>		<p>معموره دل از غمت آباد که است امروز میان منت امی قیس بسودا غیر از من مردانه بغم خانه و دنیا</p>



ترکی بجز از نخل قدیا رگاشن  
سرو است کدام و قد شمشاد که است

<p>تا مرا با خالق خود اتفاق افتاده است ویده ام تا مصحف رخ زیر طاق ابرویش با عروس و هر عقد خود مکن کز مردمان صدیتم ترک نگاهش بر دل من کرد و رفت دل یک نظاره رخسار زنگینش برید</p>	<p>ترکیا با جمله مخلوق اتفاق افتاده است هر کتاب در پس من بالاطاق افتاده است از تو اول بار با بروی طلاق افتاده است و له بهجو میکانی که در آج روزن کرد و رفت مثل آن مر که در گلشن نشین و رفت</p>
--	--

می ندانم کیست ترکی لیکن ریده سر  
گریه در یاد گل رویت بگلشن کرد و رفت

<p>ترکیش از چه با تیغ مژه افتاده است همچو مصحف هر کس جامی ترادر بر کند تا جنون بیرون شد از تنان خود و رفت آن چنان بنهاده تن را بد به سجده و سجود</p>	<p>گر نه بر قیل من نا کرده جرم آماده است نادت بر خط مشکین رخ تو ساده است هر کس گوید که این دیوانه ملا داده است گویند در میگرد زنده خراب افتاده است</p>
--	--

ارم تا ترکیا در بیعت پیر معان  
معبد من میگرد ولای من سجاده است

<p>گوشه گیریم فدا ریم بکس آمد و رفت وصف خلقت چه کنی بحث خالق بر گو کرکب سنگ صفت قی خوار منجوی و له سیلاب شک پل ترکان شکست و رفت</p>	<p>کس کند جانب پذیرد بکس و رفت میکنند تاندهان تو نفس آمد و رفت کمن بیخنده دونان جو گیس آمد و رفت چون صرصری که برکت خشان شکست و رفت</p>
---	--



<p>داوم نمیدید که از جور محتسب نعل سمند از تو ای شهسوار حسن تا جان برم بقیع نکاشش از نیل و فست آن چنان موج بر شک من زار آمد و رفت کم چو بگانه شود قدر بلند است آخر سخت دل خون شده در دیده نگرود و بخت</p>	<p>نگش و شیشه مستان شکست و رفت سر باز چشم شاه سواران شکست و رفت دل را خندک غمزه جانان شکست و رفت بهمچو سیلاب که در فصل بهار آمد و رفت بی طلب گر کنی جانب یار آمد و رفت میکند موج ز دریا کنار آمد و رفت</p>
<p>بر سر جاده آن ترک گرفتیم ترکی میکند ترک از آن راه گذار آمد و رفت</p>	
<p>چشم مستش نگاه کرد و گذشت در دل این فقیر گوشه نشین جنبش تا زلفت مست بگوشش</p>	<p>خانه دل تباه کرد و گذشت تیر او شاه راه کرد و گذشت روز ما را سیاه کرد و گذشت</p>
<p>بر درش دوش ترکی شیدا شام را صبحگاه کرد و گذشت</p>	
<p>دست مرا چنان غم دوران شکست و بجواب شد چنان ز فغانم که پاسبان زد خنده گاه و گاه دل دیوانه ام گریست ز بجزیر فکر زلفت سخن را تمامم سر پیوند دوستی بمن آن شوخ مست عهد</p>	<p>صیاد که ز غصه پرخان شکست و بر من تمام شب و زندان شکست و پیمان وصل چون بیت و آن شکست و دل در خیال طره جانان شکست و صدای همی طفل دستان شکست و</p>
<p>ترکی بایست قتل من امروز چند بار</p>	



آن ترک جنگجو صف شرکان شکست است

برخ نه ساعد سیمین یار دل بند است  
 کدام دل که نه از وقتش بجان آمد  
 عدو نهد به کلفت اگر شکر شست  
 بدلم تیرنگه آن شهسوار افکند و رفت  
 سوزنهای من آتش درخشا افکند و رفت  
 یاب به بنیم بکنظر خسار آتش پاره اش  
 زاده است گریه تری جوید ز خود و رفتن  
 شکوه از باد صبا دارم که همچون برگ و بار  
 بر سر گورم نه کس بنشست یکدم بعد دفن

نهال شاخ نشین با کلاب پیونداست  
 کدام جان که نه از وصلش رزومند است  
 گمان مبر که نه ز سرش نهفته در قند است  
 زاده را ابر کرم بر گشت زار افکند و رفت  
 دو دایم دایم در لاله زار افکند و رفت  
 شعله خنکش بچشم من سر افکند و رفت  
 موج را بنگر که گفت را بر کنار افکند و رفت  
 خاک جسم دور تر از راه یار افکند و رفت  
 هر یک از یاران تنم را در فر افکند و رفت

ترکی دخت بعد از صائب طاهر حیا

شهرت نظم خود اندر هر دیار افکند و رفت

از لاف توالت مشک چین است  
 زو شعله عشق در دل من  
 از بنده محمود خدای را  
 دنیا را چشم سرمه سالیش  
 بنشین بقمار خانه عشق

لعلت لطافات انگبین است  
 لعل لب او که آتشین است  
 گریه تو قول نستعین است  
 نازه کرده گمان و در کمین است  
 اگر نقش نگار دل نشین است

وله

نیز ساقی بیار دست بدست

ساغر می دوچار دست بدست

نظم از خواجه نصیر مثنوی آورده  
 در شهرت خود و نامشده  
 ۱۲۰۵



بر مزارم رساندیار انم و تو برسانند وستان پس مرگ شعر من چون صحیفه های فلک	گل بفصل بهار دست بدست تنم اندر مزار دست بدست رفت در مزار دست بدست
	ترکی زار را کشان بردند پیش آن شهریار دست بدست
ترکی مکن به نعمت دنیا دراز دست چون نیست کار ساز تو غیر از خدا بند تا دل برون بسته بیا و خدا چه سود	آلوده میکنی چه ببول و بهراز دست از بهر کار پیش کسی با نیاز دست بستن بروی خلق خدا در نماز دست
	ترکی ز ترک تازی آن ترک تیغ زن بگریز تا بقتل تو بازونه باز دست
وصف سیاه و خوش تحریر کردن مشکل است و خزان باید که اندازد پای من به بند حرف مطلب چون بگویم بابت لبسته بحث با فرزانه کردن در سخن دشوار است	آفتاب ماه را تسخیر کردن مشکل است و زنه فصل گل مرا زنجیر کردن مشکل است گفتگوی شوق با تصویر کردن مشکل است لک یا دیوانگان تقریر کردن مشکل است
	این جواب آن غزل ترکی که ضنا گفته پنجه اندر پنجه تقدیر کردن مشکل است
چین نه بر جبهه مه چین انگند انکاشتم هم چو رخنه بردامن قد بوس از لبش آید چنان گیرم	تیغ پر خنجر جوش کین برداشت از دهن یا آستین بداشت کس نماز اصل انگین برداشت



ترکیا خاکسیر از پنجاب سومنگر دل با وطن برداشت	
کدام دل نه بشوق طواف خانه تست کند قرار نه بر فلک ز چرخ زدن -	کدام سر که نه بر سنگ آستانه تست مگر بوجد ز اشعار عاشقانه تست
دریغ شاه شناسا نیافتی ترکی کدام سکه و گرنه نه در خزانه تست	
هست از دین شکار بهشت تست از لوث حرص گوهر دل پاک گنج تست	خالی ز مکر نیست در اینجا شستنت نما سود بر دلب دریا شستنت
از بسکه باریاست عظامی دولت از آن سود می دهد بمصلحت شستنت	
تا به بنیم جلوه رویش قرار از دست رفت همچو باد تنه تا خود را رسانم کرد او	آن چنان محو خوش گشتم که بار از دست رفت گرد جانم زین طوف مثل غبار از دست رفت
هر سحر این نوحه مخزون عظامی ملک منم وامی بر آن ساعت غفلت یار از دست رفت	
افروخت شمع و شتاب من سر بدست دست شب در میان میگرد بود از غماز ام	بیعت کتند مومن و کافر بدست دست یکسر بدست من سر دیگر بدست دست
ترکی میر من عشرت آن شب اگر بود در دست من هراچی و ساغر بدست دست	
مکن بروزن انجمنی زیر در انگشت مزن ز نعم فسونها بروی مار انگشت	



<p>تسکنت نیست غلامی که داغ داغ شود          اینی جو بر رخ آن یار کلفدار انگشت</p>	
<p>از غمت بر جان من ای جان گشت آنچه گشت</p>	<p>تا بکے گویم که این و آن گذشت آنچه گشت</p>
<p>از شکایتی او تری نیالایم زبان          بر سرم از گردش دوران گذشت آنچه گشت</p>	
<p>بوسه لعاشن بخیزد شام نتوانی گرفت</p>	<p>شهادت بنی پیش کس و کام نتوانی گرفت</p>
<p>میکنی پیو به تری شکوه از بد روزگار          که شکایت گردش ایام نتوانی گرفت</p>	
<p>بلموس از زشتی حرص موس آگاه نیست          ستر متان را چه داند زاید خلوت نشین          عشرت بزم می زیار نیست          صحر آه می رباید اشک          از کمی بگذر خواهی بعد خود هر کار راست          خواجه موزنی صفت در زیست نگزارد کمی          آنکه جان را بتن گران دانست          ساکنان زمین کلام مرا بگو          گر چه سیلاب سرتک ما و سر بالا گذشت          پیش زمین نگذشته باشد بگذر زمین بپس          نازید هم زده حبت نام محمد است</p>	<p>آنکسین که در رسم قابل کس آگاه نیست          از صغیر بلبلان مرغ قفس آگاه نیست          رونق باغ او بهار نیست          باد چاروب آب بار نیست          دیر تر میماند از تعمیر شد و یو ار راست          بعد مردن میشود خم های جسم بار راست          قدر مهمان نه میزبان دانست          همچو آیات آسمان دانست          همچو خس آتاقن زار هم ازین دریا گذشت          انخار عشقت بجان تری نید اگذشت          شایم که نام من ز غلام محمد است</p>



حاسد از محسود اول از حسد سوزد که نار	وله	تا افتد بر دیگرے چون خورشید سوزد نخست
تا بتن جانست که خیزم ز خاک کوی دوست	وله	خاک گر گروم غبار آسایا بیم سود دوست
نظم از شیرین سخنها انگبین گریده است	وله	حسن طبعم از صفاد شمین گریده است
شور مخمّر کلباگ فریاد منست	وله	هر دو عالم یکقدم از وحشت آباد منست
تا نورفتی ندیده ام رخ غم سیر	وله	چشم بیمار من گواه من است
گر کنم داغ دل عیان شب تار	وله	خلق داند که شب ز دیوالیست
چسان پس من آید کلام است حریت	وله	نشست گاه ز بانم جوایم خاموشیت
پارامنه بواج تبحر که سرنگون	وله	افتد هر آنکه بر لب بامش رسیده است
شد هم خاک و نه از خاک هم نشان هست	وله	هنوز در دل من شوق لستان قیامت
می نشیند بر خاک ندلت آخر	وله	هر که بالا جو کف دیگر عوی بنشست
از امانت مرده راس میخورد خاک فرا	وله	پس کند هر کس حیانت امانت ناکست
از سختیش ترس منساید هر آنکه نرم	وله	کرم ملایم افکند از استون سخت
ز خار نخل مژدار میشود طاسا هر	وله	که هر کجا است تو نگه بخیل در بر اوست
تا لب آه و فغان باشد بود می عشق	وله	گرد خان افرون بودند کاکش خاموش
آنکه بگیرد ز قید عاشقی اینش سراسر است	وله	بسته در گردن طناب لب چپیش سراسر است
اشکارا میشود از سخت آواز و هر بل	وله	کز بقی مغرور نمی خیزد بجز بانگ شست
کاکش دید شب چو کاکل شمع	وله	از خجالت بقف خانه نهفت
عیب باشد گر خستن با مژد	وله	لیکن از کوه بهاگ سو منراست
جان دادی اگر نه بجان رسیدی	وله	دلالت را سپاس که شد موجب حیات

دیوالی نطق است  
که نمود آن شب  
چرخ روشن



دشنام گیرم از لب ساقی بجایم	وله	من نیرب نصیب نمانم نیرم دوست
یار رب تو فتوح شود کند خنجرش	وله	باشد بدیر تا منم نیرم نیرم دوست
تا ولم با خاکساران هم نشین گردیده است		آسمان در زیر پای من زمین گردیده است
در دست سخن بشیر بشیر کی تازی		ای لنگش منور و ملی دور است

### روایحیم معجمه

میزند خون جگر در دیده پتیا ب موج		در بهار از جوش باران یازند سیلاب موج
غرق بنود جسم رم از طلاطم ای اشک		افکند خار و خشک بر کنار آب موج
ورطه چشم بود سدره سیلاب اشک		میشود بیرون کجا افتد چو در گرداب موج
از کجا بندد فرومایه مصفا میں بلند		بر نخله از میان دجله کم آب موج

بحر خون دل بچو شد تری از بکرستین  
آری آری خیزد از طوفان بدیرا آسوج

سینه های نگار راجه عسلج		درد دل با شکر زار راجه عسلج
مرص عشق راجه چاره بود		بچرخ نگار راجه عسلج
گرچه فزانه در سنان باشم		جوشن فصل بهار راجه عسلج
بسته ام گرچه راه سیل بهر شک		آه بے اختیار راجه عسلج
گرچه روزم مذکر یار گذشت		فکر شهباس تار راجه عسلج
دو چشم گرچه زخم سینه ریش		دل صد جانکار راجه عسلج
خسته تیغ ناز راجه دو است		بسته زلف ناز راجه عسلج



مرض موت راجه در مالکنت	زیست مستعار راجه علاج
افعی زلف راجه در مالکنت	زهر و دندان مار راجه علاج

گرچه هر زخم به شود تری  
زخم مرگان یا راجه علاج

نقد عمرم برفت در شش و پنج	وله	با خست می و هفت در شش و پنج
گرچه از ناله من زبان بستم	وله	دل شیون پسند راجه علاج
راستی کن شیوه با پاکان که گری بامراد	وله	میشود غرقا کشتی چون شود با بحر کج
گرچه میداند مرا از جرم عشقش میکشند	وله	هم پر حسیت غوغا گویند اند نه هیچ

سنگ راجه

## روایف الحاکم

شمع روی تو فروست ز تاب دم صبح	زلف شب بگت گرید نقاب دم صبح
و ابگر چشم که بیدار نمایند ترا	ساکن چشم افلاک آب دم صبح
فاغلا خیز صبحی بز ناز و خدا	میرد کلفت شب جام تراب دم صبح
بیگمان دولت بیدار بیابی در روز	گر غفلت نشوی مایل خواب دم صبح

در جهان نیست بعد غر غلامی دیدم  
جز فروغ رخ آن ماه جواب دم صبح

## روایف النخاع

کنده نگ نگاه تو در جگر سوراخ	زنوک نیزه بفتد چو در سپر سوراخ
------------------------------	--------------------------------



روان چو تار شد شکم دین روش باشد	* شو چو روزن سوزن چشم فرسورخ
مدار نوک مژه بردالم که میگرد	ز تار آهمن یولا در گه سوره سوراخ
رسد چو در کف من کافذی و خامه سرخ	وله ز خون چشم نویسم بایر نامه سرخ
بعشق لعل لب یار ترکی شیدا	بریش لبست حنا را لب سر عامه سرخ
چون موج بگذرد اگر از روی آب شینج	وله لغز دجیر از جره جام شراب شینج
مرد باطن شود معلوم وقت امتحان	وله میشود ظاهر بجز خوردن کجا با دام تلخ

### رویف الدال مهمله

دل ز فرقت کوی نغمه رخسار می نالد	ماف که چو بشوق دیار می نالد
که نهفته نالم چگونه ادغم یار	قمار باخته اندر کف سار می نالد
بناله کا چنانم ز طبع تیر خود است	که چون ز تن کمر و سوار می نالد
بعد شیب بنالم چنان بیاد شباب	که می کشی چو بوقت خمار می نالد
نه چون ز گرد و کدورات یار ناله کنم	بچشم هر که بیفتد غبار می نالد
فغان ز شمع عشقش کند رگ جاعم	که یاز ضربت مضر است تار می نالد

برفت از برم آن گلغذارتا ترکی  
دو چشم زار چو ابر بهار می نالد

دل کوی بتان رامی شناسد	عنادل گلستان رامی شناسد
سجودش کرده ام چون کعبه یاعمر	سرم آن آستان رامی شناسد
غلط با من دیدت اصد تسلی	دل کمان دلستان رامی شناسد



زیم غمزه می بینم نرولیش	که گلچین باغبان رامی شناسد
نه بیند و نه افلاس آنکه یار	بدولست دوستان رامی شناسد
شناسم قامتش چون باغبان	بنال بوستان رامی شناسد
چنانست می شناسم حاجب یار	که دزد پاسبان رامی شناسد
دل را بنگر و غارت گز زلف	که رهن کاروان رامی شناسد
نه بشناسم چنان زلف و تار را	که مرغ آتشیان رامی شناسد

می و منع را اگر تری ندید است

چراغ بچکان رامی شناسد

دل ز لعل مژه یار بفریاد آید	بیکناست چو سردار بفریاد آید
چون نگرم بفرق گل خسار رخسار	لبیل از دوری گداز بفریاد آید
آنچنان فکر تعلق بفساغم دارد	آتش پرچو از بار بفریاد آید
میکنند دل از مردم آثر آلوده	چون بودیمه ترنا بفریاد آید

چون تنالم بفرق لب میگون تری

میکنش از دوری خمار بفریاد آید

لکنت اندروین یار تماشا دارد	در حدوت این در شهوار تماشا دارد
نه شود خشک نه از جوش روان میگردد	اشک در دیده خوب تماشا دارد
تا بیا زب شد تا بسته بامی نگیش	هر قدم آفت رفتار تماشا دارد
یا سبب خواند و یا گشت نگویش شیخا	بر سر گنبد و ستار تماشا دارد
تازه هر فصل بهار و خزان می ماند	سبزه عارض و لهار تماشا دارد



	<p>نه کے زندہ دے مرده شمار و اورا حالت ترقی بیمار تماشا دارد</p>	
<p>سنبیل کاکل پرچ صبا می بند هر سحر حسن ضیا مهر شمای بند چین مونا فیه پر شا خطا می بند عرق بلا خیز شمای بند</p>	<p>لا اله الا الله تو مهر لقامی بند همه شمشیر چشم تو ماند گو کعب چشم تو ز کس شمع ما خرم کیو سنبیل طوبی خلد برین همچو نسیم گلشن</p>	
	<p>غم شب قصد یکن جا مقصد بر نشه حسن شکر کیا ختم تو نقش کف پای بند</p>	
<p>نه جان تبین بشب وصل دستان گنجد که خانه تنگ چو باشد نه مهان گنجد که که به دو تیغ نه ایجان بیک میان گنجد بیباغ فصل بهاران کجا خزان گنجد میان کوزه نه دریای بیکران گنجد گمان مبر که درایوان آسمان گنجد بود بجای که طوبی نه خیزران گنجد</p>	<p>نه دل ز جلوه حسن سیم بیان گنجد از ان ز سینه من راز عشق حریفان مرا بخوان چو بود پیش تو رقیب بزم بروز دل غم فرقت نوید مقدم یار شود بصفحه دیوان و صف حسن و ج و خان آه منت این حقایق نیست به پیش قامت بالاش سر و سر نکشد</p>	
	<p>بیار شیر و شکر مشیم چنان ترقی که نیست جای سر و در میان گنجد</p>	
<p>کز خمار باده چشم بر طاق افتاده بود ورنه بر فرقم گران شک فریق افتاده بود</p>	<p>تا بهر سیکره ام اتفاق افتاده بود ای اجل منت که از بار غم کردی سبک</p>	

در این اثر  
نقد و نظر

سلا از خوار  
طلاق افتاد و طلاق  
از این بابت  
نقد و نظر



<p>شربت بحراب نجم ابروی یار اندر سجود گرفتند خاقان نظم بر جهان قابض چرا ساکن دیر و حرم را خانه واحد کردی آسمانش سنگون آفریند خاک کرد</p>	<p>و اعطاشهر از بهراران اشتیاق افتاده بود ارزه در گور عراقی و عسراق افتاده بود در دل هر دو ترسریک نفاق افتاده بود در سیر انگسکه شورا از طمطراق افتاده بود</p>
	<p>شربت خانۀ تری چو رفتم دیدمش حجره اش بے بام و بامش بی واق افتاده بود</p>
<p>بر طوف کرد و دسیه کاری مرا موی سفید میکنی از کونه اندیشی چرا ویش شیاه مرد چون دیدیم هم سالان خود بنداشتم که سیه از دوسمه که از خناسه خورش کنی</p>	<p>گشت از یاد الهی رهنما موی سفید برترین کرد است چون قدر ترا موی سفید هست بیشک قاصد ملک قضا موی سفید که مگر خواهد شدن از توحید موی سفید</p>
	<p>آفت زلف سیاهش کم نگردد از دم ترک باشد گرچه با من آشنا موی سفید</p>
<p>چیت گزشت دل بتیاب بازی میکند دل درین دار فنا هر کس که بر بازیچه بست بیرخت شکست از من مهره گردن هنوز طفل اشکم در هوا قامت بجوئی ست</p>	<p>کبک از نظاره مهتاب بازی میکند هست طفل بے خرد در خواب بازی میکند یار در شطرنج با احباب بازی میکند چون تنادر بر نفس در آب بازی میکند</p>
	<p>کنج نه خالق نمیداند علای را غیب بیش تو کا هن با صطراب بازی میکند</p>
<p>و لم بدوق بحسن گفتگو نمی آید</p>	<p>تکفته تا نشود چسب بونمی آید</p>

بازیچه چسبیری که  
چون بازی میکنند



شکفت چیت بد پیری چو شد بهار سخن جگر گرفته تیغ سر زنگ تو ام	چرا که از گل افسوده بو نمی آید از ان فغان دلم تا گلو نمی آید
وله	
مردم بے منر چه خواهد کرد ز آتش آه دل کج با سوز و شیخ بگست گر طناب س گو بزرخواجه راجهان شد رام	تیر بے بال و پر چه خواهد کرد با سمندر شر چه خواهد کرد این مت در گاؤ خر چه خواهد کرد وقت مردن بزر چه خواهد کرد
مرد بد اصل و بد سیر تری جسز بدی ما دگر چه خواهد کرد	
حال رخسار تو از شک ترمی باید ذکر از آره پی سخت جگر می باید نرم گردونه دل سخت تو جز آب بر شک	گوهر حلقه گوشت گل ترمی باید نگار را بود از ضربت بتری باید ز این خشک ترا دیده ترمی باید
نیت گزینت ر ساعینا شد تری مرد بے بهره نه لیکن ز منبری باید	
ترک دنیا نشد نخواهد شد سفله هر چند بر فیض از و بلهوس عاقبت نمخواهد از فرومایه چشم جود مدار	همیچ از مان شد نخواهد شد پست بالان شد نخواهد شد کور بینا نشد نخواهد شد قطره دریا نشد نخواهد شد
در پس صائب و غنی تری	

مرد بے بال و پر چه خواهد کرد  
با سمندر شر چه خواهد کرد  
این مت در گاؤ خر چه خواهد کرد  
وقت مردن بزر چه خواهد کرد



چون تو میدانشد نخواهد شد

زیب تن پوشاک کرد آن گلبدن سرخ وزر مست گردید از می زنگین چشم سرساش سوزند فواره خون سرشک من اگر ماز روی یار و از گم تماشا کرده شد	هر گل گلشن شد از شرمندگی با سرخ وزر شد بزم از انفعالش چشم منیا سرخ وزر گرد از بے آبروی موج دریا سرخ وزر لاله صد برگ در صحن چمنها سرخ وزر
--	---

منه از غلبه چشم

بسکمی نوشتم بیا چشم میگوشت بدام  
تا شود ترکی بدستم جام صبا سرخ وزر

بهار هنر تا خط سبز تو چون گلشن می آید ز حسن سبز زلف عنبریش گشت تاشه بود خام آله از افتاده و سامان کشه ز بے مغزی چو دغا بست و تار ریاقم نباشد توده خاکستر از کاخ برین کمتر بر خیم گریه تسلیم گواهی چشم نمی گردد	ز غیرت نیلگون فیروزه از لداخ می آید ز تبست مشک نه فیروزه از لداخ می آید که سوی بن نمر چون بخته گرد و شاخ می آید بسر داشته خوان تپی طبع شاخ می آید که خاک از و تو گون گشتن شکل کاخ می آید بر استاد طفلی نو سبق گشتاخ می آید
---	---

اگرستم در غم ترکان مستش اینقدر ترکی  
که جایی آب از چشم کمون آو ساخ می آید

ز قوس ابرویش تا در جگر سوزانند بطر مردم میازنا بهشتیانند نخیزد از بر اهل سما چون دولت دنیا سقط شد مشامتش از سمیم کاکش شاید	چو سبل از طپید نهاده لکاز نشینند که مرد خفته همچون مردم بیدار نشینند که با شوی نگو کاره زن بدکار نشینند که جز آویزه گوشت گل گلزار نشینند
---	---



<p>دبان بسته میدارد و چو گوهر معنی نادر نباشی تاغبار آلوده ترک خود نمائی کن نشد زنگِ خصومت بهشتین طبع ز لکینم نداری گریوی جیفه خیز از بام نخوتسا</p>	<p>که در درج صدق غیر ز در شهر نشیند که جز گرد قدم بر صورت دیوار نشیند که با طائوس ملتان ز فعی خوشتر نشیند که جز ز راع و زغن با بر سرینار نشیند</p>
<p>لب خاش ز کج تحبان نیاید ترکیا ایندا که کس با صورت دیبایی گفتار نشیند</p>	
<p>تلمب تیر بدنیان کج اگلو گیرد ببطر کرده طهارت بپوش عارض یا مرو باده کشان و اعطا که میگویند کس دماغ ندارد و زمیکشان جز من</p>	<p>لب مرا که گه بوسه لعل او گیرد کس که بوسه مصحف شبی وضو گیرد خمر ز دیدن اثمار زنگ بو گیرد بجای جام که از خمر که سبو گیرد</p>
<p>طناب طعل امل ترکیا بکن کوتاه که مارشته بخاکت نه تا اگلو گیرد</p>	
<p>بد نهادی که نه بیکان ز تهرت شمر کرد رایت فضل و کرامت بدو عالم افت در دم نزع روان منعم مسک میگفت هست دانت خطا چو عطایش نکنی</p>	<p>آتش قهر خستد او فدعلا را بر کرد قبضه انگسکه با قلم قناعت در کرد باکس افلاس نکند آنچه که با من زد کرد از مهر خطاست تو عزیز گر کرد</p>
<p>آمال ز دقتم از گریه تری که شود عالمی غرق گراودیده خود را تر کرد</p>	
<p>زندان شیخ سبکبار ز دنیا گذرد</p>	<p>زنده غرقاب شود مرده ز دریا گذرد</p>

لب خاش ز کج تحبان نیاید ترکیا ایندا  
که کس با صورت دیبایی گفتار نشیند  
طناب طعل امل ترکیا بکن کوتاه  
که مارشته بخاکت نه تا اگلو گیرد  
آمال ز دقتم از گریه تری که شود  
عالمی غرق گراودیده خود را تر کرد  
زندان شیخ سبکبار ز دنیا گذرد  
زنده غرقاب شود مرده ز دریا گذرد



<p>من بدین دامن ترا ز پل محشر گذرم دل چو روشن بود از پرده ظاهریه خط گریه پند تباقتله ابروی ترا</p>	<p>شیخ کز موج و دریا بمصلی گذرد کور از حادّه تار یک چوبینا گذرد مومن از کعبه و ترسان از کلیسا گذرد</p>
<p>امشب از شوق زین غصه با تری دیده باید بستر آنچه که فرود گذرد</p>	
<p>دوستان را دم عشرت که فراموش کنند الهمان پند بزرگان که بگیرند بسیار بگریش اند که آتش که روشن دارند جام کوثر نه ستانند بحشر ساقی دارد زیر کله حرز بیاض مارا</p>	<p>خلعت داده حق را بدر از دوش کنند حلقه گوهر غلطان بدر از گوش کنند شعله نار حسد را که نه خاموش کنند تشنگانی که زلال لب نوش کنند خوان سپهر نعمت الوان ته پرورش کنند</p>
<p>همچو صائب شود البته اجابت تری هر دعای که در آن صبح بنا گوش کنند</p>	
<p>رسد شمش ز نوره طلعت این چنین باید نیم آینه ز دست و دست غفلت این چنین باید مهر اندازم سپاهی شیخ و بوسم بر من دست شمارم صید گاه خویش صحرای مضامین پس من و فزایان خلقت مایه و آرا سرمه خرم از او در دستش علم تیغ بجز حق که فرود نام مگرد و حضرت مرشد</p>	<p>گرافش بار گل سازد نزاکت این چنین باید نیر و ازم بجال خویش غرلت این چنین باید که دارد ندب عشق آنکس غفلت این چنین باید شکار انداز معنی را طبعیت این چنین باید که با بر سرگان عشق دولت این چنین باید مروت آنچنان با حبصوت این چنین باید شمریت آنچنان با اولی طریقت این چنین باید</p>



قدم مگر از بیرون زاهد از گوشه خلوت  
بمان در سینه چون دل که خلوت خنجرین باید

بکشتی نفس سرکش از دم چون بزمین کی  
خروش از آسمان بر شد که نعت خنجرین باید

خط من شتاق بجانان که رساند در بسته زمین خانه و شمع مهراست لعل تو گرانمایه و کم مایه سریدار در خدمت معشوق که گوید غم عاشق گویم ز جمال تو نه اوصاف بیوسف تا ریز زلفش که به تار فروشد پیوند نماید خط بنفش که بر بجان	با گل خمر از بلبل نالان که رساند امشب و پیمان بستان که رساند این بیش متلع به بخشان که رساند حال دل درویش سلطان که رساند بافذه فروغ خورشیدان که رساند با آهوی او چشم غزالان که رساند باطوبی او سر و گلستان که رساند
---	--

تری بجز از حضرت طاهر معیانی  
با پای من پایه سخندان که رساند

ساقی و پیمان مرا کار نیاید دل می برد از سینه نگاهش مخمل از رشته زلفش دل صد پاره گیرند تا من زنده از دشمن بدخو سخن تلخ تا نغمه بوضعت لب و دلا در سر ایم تا طرب و آن دوست که از طبع لطیفش چین نیر لعل تو صبا گزینشاید	گر جان غشیرت که امپار نیاید وز دار چه بمنزل گه شیار نیاید این دانه شبیچ بز تار نیاید جز زهر برون که ز دهن مار نیاید بلبل به غنچه گفتار نیاید بر خاطر یاران دلی بار نیاید این بوی خوش از نافه تار نیاید
---	--



میخانه بدین قرب بود و ز ترکی  
حیف است که بلیل سوگلزار نیاید

ز که و رتقم چه پرستی که دلست نزار باشد  
مکن از خدایک مرگان دل خسته نیم بسمل  
بشمار سجده دانه نه بهل خیال رویش  
من شد است ثابت دروغ وعده آت  
بود از خیال جانان بدلت نه دیده بخشا  
بخدا بخانه مخفی چو زمان شود گرامی  
نه بغیر لعل میگون خط سبز یار بوسم  
بشباب گر نخوردی می عشق خور بهیری

بازم شمع که در کفین دین و دین بیار جا آمد ۱۲۰

چه زنی قدم بر لبه که دروغبار باشد  
حکمی شکار او را که خودت شکار باشد  
که دلی بیار باید چو بدست کار باشد  
که فرون ز روز محشر شب انتظار باشد  
در خانه بسته باید به فعل چو یار باشد  
در معنی اسم مجرم اگر آشکار باشد  
که کند نه نشه نگشش چو شکر آب باشد  
شکمش که از صبوحی چو شکر آب باشد

دل داغدا ترکی به عجب کتانت  
بخزان نه خشک رود نه ترا ز بهار باشد

شهرتش باشد بعالم مرد کامل چون شود  
دل زیم آن خوشی خوابان بگیر و تازگی  
لبت بکشاید پے روغن بمیرد گریه شمع  
در داری در حزن چون افضی نام علی  
دل ندوق جان فشان با کند از من خست  
تلخ کام از صحبت غدا البیان شیرین بود  
آخورد انتظار شد چشم تر سفید

بازم شمع که در کفین دین و دین بیار جا آمد ۱۲۰

میرد و بویش نه بر سو عطر از گل چون شود  
گل شود افسرده در گردن جان چون شود  
جان چنان باند بجمش مهر سایلین چون شود  
خارجی گردنی لیکن حل مشکل چون شود  
سره قبر بانس علم شمع قابل چون شود  
سم طبرزد میشود با قد شامل چون شود  
همرنگ بفرشته همه موی سر سفید



<p>صیقل نفیس سیر مرآت دل شود که مشیت میشود دل تار یک غیر کوفت از نور شمعین دل باریان جلا گرفت دل بر شمع رخسار تو چون پروانه میوزد بوصفت شمع میگویند غزل مشیم مخان ملکز دل زار از بچپ ریش بوز و گنجیب نمود</p>	<p>آئینه گردد از کف آئینه گرسفید کز ضرب سنگ جامه شود پیش سفید چون تیره شب بوی رضیای قمر سفید تخم از سوزش عشقت آتش خانه میوزد دل کز سوزش این نعمتستانه میوزد که آتش تیر چون گردد بگلخن دانه میوزد</p>
<p>کنون از یار رسد بر غلامی آتش فرقت ندانی شعله چون از دست غفلت نه میوزد</p>	
<p>خون باد دل که از غم عشقش حذر نکند بے وصل بوسه در دندان و بد چه سود هرگز نه چاک کش کش چون صدف کند</p>	<p>از جان گذشت و لیکن کویش سقندر تسکین خویش تشنه ز آب گهر نکند پیران کسیکه کیسه میخوریش از گهر نکند</p>
<p>رزقش رسد ام غلامی چو دیگران آنکس که خورد در شب و فکر سحر نکند</p>	
<p>طلبت بشوق شد از هر طرف بلند بے مغر زدن نکشاید دمان خویش از پست پست ترمیمه خود را شمرده اند</p>	<p>ساقی چو کرد گردن بینا کف بلند چون چوب میخورد شود آواز دف بلند در خلق زان سبب نام سلف بلند</p>
<p>ترکی روم بفرق کس از میر و زیای جای بود گراز در شاه نجف بلند</p>	
<p>یکدم در زندگانی فکران فرصت نداد</p>	<p>تا نمرود زمین الم با آسمان فرصت نداد</p>



<p>هست دربان تو نفس سگ صفت باک دوش از صحرای بکوبش آدم دیوانه وار</p>	<p>تا بند پا در سحریت مهان فرصت نداد تا رسم در شهرنگ کو دکان فرصت نداد</p>
<p>نواستم کز نرم می ایتم غلامی در حرم یک جنب آفت ساعرتان فرصت نداد</p>	
<p>چشم منداشت ز چشم تو نگاه است امید چرخ بکس مهر سرو پای مری شکند شاید ای خواجه پس مرگ بگرش سیری</p>	<p>پس بر آند ز نگاه تو نه گاه است امید دارم از روی چو بعلین و کلاه است امید ایقدر هست چو از چشمت و جام است امید</p>
<p>دوش از یاده تراست غلامی دیدم بودم از تونه ازین سخت گناه است امید</p>	
<p>منه عنبر زلف تو بیا زار فروشند در بزم نه وصف لب میگون تو خوانند ریخته کف خاک بر لب تر گلها از خنده دمانت و مرش بهار نماید</p>	<p>شکست که در خطه آمار فروشند صعبا است که در خانه خمار فروشند آنکه زردین لی دینار فروشند لبهاست تو شکر دم گفتار فروشند</p>
<p>ترکی بنو قدر متاع دل و دین را آنجا که تباران جلوه دیدار فروشند</p>	
<p>بهار حسن جو خط و رد نمیمانند غزال میرد از پیشه که شیر بد از چگونگی کند چید وستان بدلم سیر نیالان بوستان دیدم</p>	<p>فضای باغ چو گل میروند نمیمانند جنون عشق چو خیر و شر و نمیمانند ز سوز کس که نشان در غم نمیمانند یکه بسرو تو اس لاله خد نمیمانند</p>



<p>تا نهال قدرت ای سرور و ان می بالد سر بلندت بخار ادا ضعیفان نشود شوق بالای تو مخفی بدل افز و چنان</p>	<p>شاخ لمویی نه بگلزار چنان می بالد تیر سوی فلک از نو و کمان می بالد نسترن شاخ که در خاک نهان می بالد</p>
<p>زین به نام فلک شسته نباید تری در شب از آتش آتم چو دخان می بالد</p>	
<p>یارب آن شوخ بلا خیز چه قامت دارد غم زدست فلک چو رسدش برسد غیبت خالق خود میکند اطمینان بخلق شکوه در عسرت و شادی بفرخی نسزد یاو کیسوس دلارام چه معنی دارد مشک چین مشک خطا مشک ختن باید گفت عشق پوشیده بدل و آشتن از زلف نگا تبع غیبت زده صد خون مسلمان کردن بوسه دادن پس و شمام چه معنی دارد شب در آغوش رقیبان چو کز اری بامن نیت حاضر چو خم بادیه سبوی آرید</p>	<p>قننه بر قننه قیامت قیامت دارد کس زیاران چو بمن چشم محبت دارد آنکه از محبت بد خویش شکایت دارد مرد آنست که هر حال قناعت دارد نشوئه کفر با سلام چه معنی دارد نسبت کاکلش از دام چه معنی دارد کفر خانه اسلام چه معنی دارد باز بستن بخود اسرام چه معنی دارد آخر این دولت و اکرام چه معنی دارد وعدۀ آمدن از شام چه معنی دارد پیش من ذکر و حرام چه معنی دارد</p>
<p>ترک زان ترک اگر کرده سودا تهر کی باز این نامه و پیغام چه معنی دارد</p>	
<p>قاطع مهر غریزان طعم دشمن نشود</p>	<p>از شجر ریز و چوب بر گه همیه گلخن شود</p>



<p>چون توبر داری نقاب روی خود پیداشوم  میند و بگو که باشد کنج مرشدخانه ام  قیدی دنیای دون گشتم زرنج بیکسی  پایمال خلق گرد و هر که دور اند و ست شد  در غم موس میمان گزیندین لاغر شوم  بیزی کردان چنان در بزم یار غم حقیر</p>	<p>میشود پروانه طایر شمع چون روشن شود  تن چو از جان دور افتد مسکنش مرفن شود  راه روتنها چو ماند بسته در هنر شود  بر سر خاک افتد چون رسته بی سوزن شود  روزن موز ضعیف از بهر من مسکن شود  شاخ گل کاند خزان کمقدور گلشن شود</p>
<p>تا بود مانند من قدر گرامی گردید هر  ترکیا یکسان بهای گندم و ارزن شود</p>	
<p>بزرگ تیر و از آنکه از بال و گریابد  قبای کینه بخشش کن بهتر در عوض گیری  مرا از علم و فضل خوشتر حاصل چه خواهد  بهائی معنی ناشایسته ناشایسته که داند  بحر عارف نه در بار خدایینی که بی دریان</p>	<p>نخاک رگدرا فساد و خور از و تریاید  بزرگ مرغ کز ریش سر و بال و پریاید  نصیب بار و برگ و کجا شاخ شجر یاید  شمار و بے بصیرتین زر خالص اگر یاید  کجا غیر ز کلاه شه نشان از بام و دریاید</p>
<p>بغیر از دوستان تنها نشوید پادشاه  خضرسان چشمه آب بقا ترکی اگر یابد</p>	
<p>کور از عنقت ارمیده تر شد شده باشد  گرد و برف از تیر تو گر سینه بگردد  جانم لب از عجب تو گر آمده آید</p>	<p>وز درد تو خون گریه جگر شده باشد  وز تیغ تو دل ریش اگر شد شده باشد  در بحر تو گر عمر بر شد شده باشد</p>
<p>جان نیز بختش کنم ایشار غلامی</p>	



پروا نکنم صرف چو ز رشد شده باشد	
<p>نخایش نقد دل از سینه ام وز دیده بیرون شد          با سید جمالش شب چو ختم طالع من بگر          بستی معنی رنگین بدر از سینه ام آمد          نفتم در حد هر چند اما شوق بالایش          غزل بر طرح چون خواندم لعل کج مجلس          تم را گرد و گردم ذره ذره کرد گوگرد و ن          چنان زور جوانی از تن من رفت پیری          اگر از ضیعت نظم نمی ترسد چرا حاسد</p>	<p>چه زردی بود ظاهر آمد و پوشیده بیرون شد          که بینم تا خشن در خواب از دیده بیرون شد          که یا از خم شراب تیر تر جوشیده بیرون شد          ز خاک من خوشاخ یا کمن بالید بیرون شد          بطاهر شادمان لیکن دل انجیده بیرون شد          نه از کوشش مگر خاک من شوریده بیرون شد          که تار پخته از پیر این سیده بیرون شد          زمیدان سخن و باهوش سیده بیرون شد</p>
<p>بنود از حضرت ترکی کدام از میکده شب          بزودی دوسه جامه داده شامیده بیرون شد</p>	
<p>هر نفس شور و چین از لب بدینا خیزد          زور اصلاح به بیمه نه بخشد جودت          زشت گوزال همانست لیکن برش</p>	<p>که کس نیست ازین نیم که بنیا خیزد          شل ز ادا و عصا نیز نه از جا خیزد          کور خیزد نه بجز مرگ نه بدینا خیزد</p>
<p>خاک من هست که در گرد سمندهش کرد          ترکیانیت غمناک که لعل را خیزد</p>	
<p>عند لب از رخت فغان دارد          فقر من قنخ در جهان دارد          نقص سعدی بگیر دانگه سیکه</p>	<p>لاله دماغ لبست بجان دارد          همتم سر بر آسمان دارد          یا مصرع ز بوستان دارد</p>



<p>معینم جا درون جان دار و از گنج شایگان مهر از در جده اند این ریمان ز روزن گوهر جده اند یعنی که بوی باده ز ساغر جده اند یارب ز کعبه منزل کافر جده اند جان داده تیغ تو قنارانشناسد تا شعله سمرغ کف پارانشناسد جز مرد خدا مرد خدا را شناسد شمشیر گاهش سرو بارانشناسد گویند غلط شاه گدایشناسد تیغ تو مگر گردن مارانشناسد کس صورت مار او شمارانشناسد خافل دل تو وقت عارانشناسد کین کور ازل مشک خطراشناسد شد غرق نبوی که خدا را شناسد</p>	<p>جان بقالب اگر چه جا گرفت دست رقیب از بر دلب جده اند نگذاشت فکر طرح سخن ناز کم مردیم می چکد معنی ز لب هنوز بیرون گزید جان رقیب از حرم دوست دل بسته زلف تو بلارانشناسد از سر روم امشب بسوی محلستان از ابل صفات سیره دل آگاه نکرده چون برق دوغیش کند آنجا که بفتد بشناخت مرار و جزا سرور عالم زنگین شود از خون رقیبان سیه یاران بسر کوی آن شوخ جو خوشتر جز نیم شب بآب اجابت نکشایند از گهت زلف تو بهای غیبه ده داند در غیم دولت دنیا دل منمیرد</p>
---	--

<p>از خون دل شری بیچاره شود سرخ دست تو مگر ز گهت را شناسد</p>	<p>از خون دل شری بیچاره شود سرخ دست تو مگر ز گهت را شناسد</p>
<p>سیلاب میشود نه بخاشاک و خار بند در نه بزندگی که شود در مزار بند</p>	<p>مزرگان نه اشک میکند از چشم زار بند بشدت ام بچله ز شرم بر بندگی</p>



<p>گنج درون سینه نه سوز و گداز عشق          مفتی نه عذر میکند از روزگار مفت          از پی زری نهفت سر من درون جیب</p>	<p>گرد کجا بخمرن سینه شدار بند          در روزگار گشته چنان روزگار بند          دست بخیل چون بود اندر کنار بند</p>
<p>ترکی بگریه ساز چو خواهی صفای دل          در خانه بوشود و چو بود آشیار بند</p>	
<p>ز مژگان ترک آرد دست تیغ حیدری دارد          قند بر خاک چون تیر هوای سبگون آخر          مجرای طالب کج و طریق راستی از وی</p>	<p>ز خطار خساره خویش خط پیغمبری دارد          سر کز کوته اندیشی هوای برتری دارد          چو مرغ چنبری پری که پستی چنبری دارد</p>
<p>شراب اندر خم مستی که میدار و خنی تری          نهار دهنده بی ساعی بی کوشی دارد</p>	
<p>هر سبز خرقه را بعدا امتحان کنید          بنید نطق من بحر فیان مجالے          از شاخ گل نه گریه رسد بوی گل مگر          تردانم اگر چه من ای زاهدان خشک          از بوسه آتش منم کم نمیشود -          زلفش به بست گریه من عهد دوستی          مسک متا بنج ز گدا کین خنیاات          هر چند می نویسم و لیکن زلف یار          شوق نظاره چشم کوچه بتان</p>	<p>طوطی خوانده را بعدا امتحان کنید          این تیغ را بروز و غا امتحان کنید          اوصاف نماز معنی ما امتحان کنید          سبزی ام بروز جزا امتحان کنید          زنگ گل کلاب زخم کم نمیشود          زان چشم مست مشق شرم کم نمیشود          از یک دوست چهار درم کم نمیشود          افسانه غم ز شرم کم نمیشود          از سیر بوستان ارم کم نمیشود</p>

راختن و ساعی  
 بر سر او ستادان  
 حاجی علی اکبر

وله



از جوئی خشک نگر و نشان موج	عشق تو از دلم بهرم کم نمیشود
	ترکی غبار پیزی ار سدره بود
دلم با خاطر غم دیده ماند منار ای مدعی بر خود که نظمت دلم افتاد و دام زلفش میان شمع دیان هر که بنید غافل بسو که حق نه بجز بنهار و گرد صدای زمزمه محراب بلند ماند غنچه ناکشایم در من بهرم	سیر من با سر شوریده ماند همه با معنی در دیده ماند بمرغ بال و پر بریده ماند تتش با مو که آتش دیده ماند ولہ اعمی نمبر لے نہ بغیر از عصار و در مجلسی که ذکر اشعار مارود بوکر کلاب شیشه جوگیر و ارود
	ترکی گداست که غور رخ لی چنست کز بهر الحبان بر باد شا رود
مرد از خم بر جبین افتد نشود از کس خلاصی او وقت باز و است عزیزان نند پے خرد امین از غم خنچ است از دلی خیال یار خفتن میزد نقشاند گریه کرد و درت خاموش تو نم رتیغ او نه بصیقل شود صفا	چیز را داغ بر سرین افتد هر که در قید ما و طین افتد مرغ پے بال بر زمین افتد خرنه در بند آه نسین افتد ولہ زین شیشه بوی به نهفتن نمرد زین تیره ره غبار بر فتن نمرد ولہ رنگ خار دست شستن نمرد

مرد از خم بر جبین افتد  
نشود از کس خلاصی او  
وقت باز و است عزیزان نند  
پے خرد امین از غم خنچ است  
از دلی خیال یار خفتن میزد  
نقشاند گریه کرد و درت خاموش  
تو نم رتیغ او نه بصیقل شود صفا



<p>کز شیشه بوسه بشکستن نمیرود در کار کالان بختارست نظر کند دوچار روز با تو بالفت بسر کند دانا اگر بستی نادان نظر کند مار را آستین آن بے خبر می پرورد در کنار خویش مادر چون پسر می پرورد باغبان کاند چمن تلخ شجر می پرورد در شکم بچون صدف هر کس گهر می پرورد خواجہ من تا سگان را پیشتر می پرورد بچه را مرغی که زیر بال و پری پرورد هر جوان مردی که چون نای می سوزد هر که نخل بر شمر در گذری پرورد نافه را آهوی غبت اندر جگری پرورد آنکه مور را در بحر و بری پرورد بچه را و باه را که شیر زری پرورد</p>	<p>ز افتادگی نه خوسه تعلی شد از دلم هر کس که عیب خویش تصور نمی کند چندان ستم بکن که پس مردم که لب واکند بفقیر تحسین بجای نقص خشم جان خویش را هر کس بر می پرورد طفل اشکم را بنوع چشم تری پرورد نونیال قویان را چنان پرورده ام آخر کار آره دست جفا چاکش کند ملفت شاید بمر دم خاطر پاکش کم است نفس بد خور چنان پرورده منم در بغل از برای بستن فقرش کند پرغم است می کند بخش ز دست خویش آن بخیر و باعث آزار جان هر نعمت نیای نیست رزق من در خانه بی محنت خوانش میرسد چیزانی میخورد مرد و لیر از بهر جنگ</p>
---	--

منم و درویش کیانند تری درموس

کاس خورشید قنار او این لنگ می پرورد

مصیبت همه عالم براس من باشد  
تو نگری تو حاصل آن در وطن باشد

یقینم است که تا جان درون تن باشد  
چو آسیا که ماند بجز سفر فلان



منه معانی خود را حیان بکن پس عمر	بود به نشسته فزون باده گر کهن باشد
اگر نه نیست غلامی جواب خاموشی نه قدر مرد ولیکن بجز سخن باشد	
دست میس میش کس بر نشود نمیشود چشم سگر تو گز تر نشود بکویه ام گریه کس نمیکند در دل او اثر که زاب دلدار کد است که اغیار ندارد بیرون نشود صاحب کاشانه گوری	گاه برون ز حبیب او ز نشود نمیشود گوشش تو هم ز شور من کز نشود نمیشود چوب چو خشک میشود تر نشود نمیشود وله محمل راحه بود قدر اگر خار ندارد اینچانه مهانا درود یوار ندارد
شاید که همین عاشق شوریده غلامیست کز بر من خویش متن باز ندارد	
ببر می پرستان اهل دین نشست و نشیند کلاغ ای دل نمیشد رفیق بلبل گویا	بزدان زاید خلوت گزین نشست و نشیند زغن بالوطی بستان نشین نشست و نشیند
غلامی زین ادب و نبی نبشتم که با سلطان گدای خوار و خاک نشین نشست و نشیند	
دیوانه نه از کوچه دلدار بر آید عزم همین ارقامت رعناش نماید سهل است که بیرون شود از جسم روانش از وقتش نشود بدن بقیه دارد چون تو بیدری ز در من چه پرسی دیگر	مستانه کجا از در خستار بر آید سرواز پی غلطیم ز گلزار بر آید لیکن ز گفت خواجیه نه دینار بر آید وله دل در برم کیست دارم هزار درد وله کم بود در دل من بایود بسیار درد



<p>چاره سازم گر بود درد کمر یا درد سر ای بیا که ز غم تو دل خون شد چه فسونها کنی که چشم ترا بپوشد</p>	<p>چون کنم باشد چو درد دل از غم دلدار درد دیده از گریه رود همچون شد دیده هر که دید مفتون شد</p>
<p>ترکیا در خیال اصل لبش سینه ام از خراش گلگون شد</p>	
<p>شبه نظر خرم زلفت مشکفام تو بود بخاکدان جهان مانده ز همیت پست خدا بخدمت عشق تو کرد جان آخسر مردم به تیغ ناز و بجانان خبر نشد عشقش بدل درآمد و با جان خبر نشد کردم نظاره رخ جانان بزیر زلفت پنهان ز غیر بوسه لعاش گرفته ام شب محتسب چو دزد در آمد بمیکده مجنون تو ز شهر سلامت بکودشت</p>	<p>اسیر طائر نظاره ام بدام تو بود و گرنه بر سر آماج فلک مقام تو بود وفار شعار غلامی عجب سلام تو بود از محالیت فقیر سلطان خبر نشد دزدی ز در رسید بریان خبر نشد خدم گله و مالک استان خبر نشد تقیه ز دم بکنج و نگهبان خبر نشد داویش اجل امان که بستان خبر نشد باز آمد ست تاکه لطفلان خبر نشد</p>
<p>دلمان عمر من چو کتان گر چه چاک شد ترکی مگر آن مته تابان خبر نشد</p>	
<p>سخی بغیر از اسراف نعمان چه کار کند ز دست حیر چه آید باین تنویرندی بذکر چستان مایل از تیر دل بابش</p>	<p>چو تیر نیست بترکش کمان چه کار کند چو دل دلیر نباشد توان چه کار کند و گرنه لعل قهاس زبان چه کار کند</p>



<p>تا بود سرش بر سبکت کفنه فرمید دل مندر بهار شیرین کلام مدعی گر نگردی روز و شب درون بهشت در نوبت از درد تو آه دل خاموش برآمد تا آبله از خار مغیلاں نفثاده بے مغر گفتار عیان شد سر و غل بکا غدا شاخ کلمه چون خط گلزار بنویسد نه از طبع کهن شقایق بر دل مضمون نوح آید</p>	<p>می نرزد آبرو مردی مگر سر میدید ز سر دشمن چون دهر با شیر و شکر میدید می نگری طفل تا شیرش نه مادر میدید هر چند نفتم مگر از جوشش برآمد از پاشنه ام کهنه نه پا پوشش برآمد این قاب حتی از ته سر کوشش برآمد ز حیرت غنچه را مانی بشکل خار بنویسد که میگردد و قلم ناکاره چون بسیار بنویسد</p>
--	--

ز اعجاز کلام من نند کلبا نگه با تری  
شبه بلبل از نقاش بر دیوار بنویسد

<p>دخت زرد بزمی از میگساران بازماند زود ترینی که باشد در شب هم مبتلا</p>	<p>حیف کین محال در حسرت یاران بازماند آنکه در روز طرب از دوستداران بازماند</p>
--	--

شاید از سوز و رنج چشمه افلاک سوخت  
ترکیا دین سرزمین کمالان بازماند

<p>باز شمشیر تغافل با ش و دل ماند ماند ناو لیلے چو باد از دامن صحرای گذشت از پئے زخم دگر چون گو سپند گشته تا سحر ناکشوده از سیر خوردن چشم خویش هنر کاره لبان جرجین یا گذشت</p>	<p>دل بخون غلطان چرخ نیم سبیل ماند ماند میده مجنون ز حسرت سخی محمل ماند ماند چشم از حسرت بسوی تیغ قاتل ماند ماند بر در تو شب گزنا عوده سایل ماند ماند ترکی از دیوار بنا لالان باطل ماند ماند</p>
--	--



<p>زیست خوابست که در چشم زدن میکند آه برق است که در خرمن مینماید افتد</p>	<p>عمر باد است که چون بوی چمن میکند ناله تیر است که از چرخ کهن میکند</p>
<p>در سمرقند جوانی شد و تری پیری بنگرم چون جوانان دکن میکند</p>	
<p>میگشت خجلت به بحث آنکه با او افتد حالت دل هست اندر سینه سوزان من چون نه چشم مدعی لغزش خورد و هر سخن دل برشته ز لغت لعاب میخواهد و ترک مست تو تا زند تا بخون دلم نظر برو که تو دار و دل خار زده در تپیدی سی چنان هر دو از من دور ماند بود چون گل تا رخت بزم تو از من دور ماند شد چنان در انتظار دوست نور دیده ام ز عکس لب تو روز چون اگر نگردد و گره گردد نفس سوز تب و ارق شمر نگردد و گره گردد بفکر دندان یا مضنون که نباشد و گره باشد از سینه گامش دل هشیار بزد و وز دیده و گامش چه دلیر است که در روز قدرش شود البته گرامی چو گرامی</p>	<p>ناشناور میشود غرق ارباب یا او افتد بر سینه پا چون بتابستان بصیر او افتد طفل نور قمار در هر گام از پا او افتد وله بدو که سوخته آتش آب میخواهد که با ده هر که نباشد کباب میخواهد مگر ز ساق چشمش تیر آب میخواهد وله فصل تابستان لعل که نه کریں در ماند در بهار آن بلبل شیدا گلشن دور ماند چون چشم بے بصر مرآت شبنم دور ماند وله شب فسیلی رخ نیست سخن نگردد و گره گردد بذوق لعل تو خون بر آب جگر نگردد و گره گردد بذکر نوشن لبش معانی شکر نگردد و گره گردد وله وز از گره خفته چو دینار بزد و نایاب و ستمنا هم سیر باز بزد و هر که بیاض هم یکبار بزد و</p>

بعد از غفلت  
از کاف می باید از بعضی  
سازد جان و اشتیاق  
چون باریست شمع را بر میوه



ولہ	تیر بشکستہ سو ختن باید
ولہ	خرقہ چاک و ختن باید
ولہ	ز آنکہ می باشد چراغ صبح دم ای یار زرد
ولہ	چشم زرد و جسم زرد و چہرہ ہمار زرد
ولہ	وز گل صدر گدازم روی خود بسیار زرد
ولہ	کنج صبر خوش نشین کہ دیر آید درست آید
ولہ	سپ کمر و سر و ختن باید
ولہ	بخشید از وصل زین بزخم دلم
ولہ	روی من ای گل شد از درد تو چون نیل زرد
ولہ	بجز ز میدانم از پی مهری آن سیتن
ولہ	زنگ من گرفت از زنگ زنگ و خوب
ولہ	ز ناداری مشغول گین کہ دیر آید درست آید

و دیگر دشمن است اندک تحمل بیدای تری

ظہور غیبی می بین کہ دیر آید درست آید

ولہ	کہ چون در وقت مردن ندگانی یاد می آید
ولہ	غلامی لذت دنیای فانی یاد می آید
ولہ	این ندانم کہ کجا میرود و می آید
ولہ	ہر زمان مثل گدا میرود و می آید
ولہ	آشنای غریب با حق آشنای کہ میشود
ولہ	ہر کہ خود گمراہ باشد رہنمای کہ میشود
ولہ	در ہر نفس تیغ غمش بر سینہ ام خنجر زند
ولہ	مرغی کہ ریزد بال و پر کہ سوی بالابر زند
ولہ	دود آہم شود از خانہ چو مینار بلند
ولہ	دار و آنکس کہ نطاہر در و دیوار بلند
ولہ	زین صدف از انہ بیان ہم کہ ہر پنداشت
ولہ	بہ پیری آنچنان مارا جوانی یاد می آید
ولہ	بجنت گرچہ عیش جاودان دیدم مگر گمراہ
ولہ	گرچہ دل از بر ما میرود و می آید
ولہ	بنگ از غم غلامی بختورت شد حسن
ولہ	پارسائی نفس پرور با خدا کہ میشود
ولہ	راہ محبتی را چہ پرستی از گدای کو چہ کرد
ولہ	ہر خط سوز و فراقش آتش بجایم در زند
ولہ	گشت رسیدت می سرگردن بکش از غم
ولہ	گر کنم نالہ بوضعت دلدار بلند
ولہ	ہمتش است نابینا بنظر می آید
ولہ	طفل اشک سیل غم چشم تیریداشت



کے بغیر اس سنہ کو بی دودل آدیرون	ولہ	تانیقہ سنگ سنگے شمر پیدائش
از غصہ سب سے شہر ریہہ سریدین چہ بود	ولہ	بادشہ را از گدای خوار رنجیدین چہ بود
منعم و مفلس چو زیر خاک ہم پہلو شوند	ولہ	خواجہ را بر دولت و روزہ نازیدین چہ بود
چار مدہ چون گمان حسن تو جان بارہ کرد	ولہ	ساخت گلد و گل از شرم و اماں بارہ کرد
تا بخسار تو موزون مصرعہ زلفت شد	ولہ	از سر خلبت غلامی جلد یوان بارہ کرد
ظلل عالی ہمتی و اماندہ را در مان شود	ولہ	باد چون آید بسہر خار و خس تران شود
خوش نہ خطا علیہ میباشند میخواران	ولہ	غلیہ چون گردد گران نرغ نہ انبان شود
قطع کرن کوک بان دشمن از مقرر لطف	ولہ	مینہ نشیے کجا عقب چو دم بہرہ شد
معنی ز لکین ازان در سینہ میدام نہا	ولہ	نشہ می افزاید آن می کو غم پوشیدہ شد
تا غمہ چشم تو تباراج نظر کرد	ولہ	صد خانہ بیک گردش غم دزیو زبر کرد
ای خواجہ شد از مرگ تو دیرانہ بومان	ولہ	قصر تو کہ عنقا سہر بامش نہ گذر کرد
سہر شک نیست کہ از چشم تر فرو ریزد	ولہ	عرق ز شرم ازین رہ گذر فرو ریزد
چو شد بہار جوانی متا بہ سبلت ریش		درخت فصل خزان بار و بر فرو ریزد

سہر شخاک در آید تنش شود پامال

چو خاک پای تو تر کی ز سر فرو ریزد

چون غریبے کہ ز بیداد بفریاد آید  
خلق زان نالہ و فریاد بفریاد آید  
بلبل از گل چو قد و در بفریاد آید  
مرد بینا چو شود کور بفریاد آید

از بھایش دل نا شاد بفریاد آید  
در شب کے ترکی ببار چو فریاد کنی  
از فراتش دل رنجور بفریاد آید  
چون بغفلت شود از نشہ نبال عاقل



دلم خال رخش بر دست می بینم زلفش  
بخون من چنان ترک گشایش تا ز دای کی  
از قدرت پیوند با سر و چین واجب بود  
پیش یا افتاده مضمونی از ان گیرم بدست

وله چو آن کوری نصحن افتاده را بر بام میجوید  
سیاهی زاده چون اقبال دشمن بام میجوید  
وله نسبت زلف تو با مشک خلق واجب بود  
هر که افتد پیش پا برداشتن واجب بود

ترکی خوشگو گوشتی بطرز دیگران  
برزین خوشیتن طرح سخن واجب بود

با قدرت نسبت شمشاد نمیداید کرد  
گر قلم زده کند حرف تو دانا محرومش  
بگویش تا گذر افتاد دل در بر چنان ترسد

لا اله الا الله رایت خست یاد نمی باید کرد  
شکوه سبیل استخوانی باید کرد  
وله که چون از غارت دندان سر کاروان برسد

و مد چون صور غوغای قیامت و دلم ترکی  
زمین از کوه و کوه از خر و خر از لامکان ترسد

گفتا بمن از ناز فلانی که چه شد  
گویم بعد افسوس به پیری ارشکی -  
چه بلا زلف آن صدم دارد  
از تعلیمت همسر تارون  
عاقبت مرگ بجان تو طرف خواهد شد  
گر بدین گونه مهر و سینه بگویم نمیشد  
سبزه خط بر دس یار آمد  
چاک کردند نامه ام در حشر

گفتم چه دهم شرح ندانی که چه شد  
بر غفلت ایام جوانی که چه شد  
وله حلقه بر حلقه خم به خم دارد  
انگ در کسیر یک درم دارد  
وله خرمن عمر عزیز تو تلف خواهد شد  
سیر طنبور شود سینه چو دف خواهد شد  
وله یا که در کاستان بهار آمد  
چون گنه بانه در شمار آمد



شب شب خون ترک ترگانش  
 بوئے گل خوش رنگ ز رخسار تو یابند  
 هر مرده شود زنده ز انداز خرامت  
 سیه از صحبت فاسق دل بر تو میگردد  
 هر کوشته گردید شعرم از لب طفلان  
 شاخ گل از نازک اندام تو یادم میدهد  
 سنبل از زلف چلیپای تو یادم میدهد  
 یار من از سرخی یان تا دهن رنگین کند  
 ترکیا خواهد عروس تیغ قاتل و سبدم  
 بوقت بستن لب عاقل اردن بکشد  
 چنان نفست تن لا غم بتبار کفن  
 زلف تو پشانی عشاق چه داند  
 عارت گر چشم تو با کس رحم نیارد  
 بان قهر اشم ترک نگاه یار می بیند  
 چو خیرم از برش نیم رقیبان بر آبان حشر  
 خست غم گرفتله از من شد بسیم و زربلند  
 نه نشین بالانشین گرد و به پیش با صفا  
 از عتاب روئے تو گرد و در گلشن شود  
 اگر سر و وصف زلف طافش از من شود

ترکی خسته هم بکار آمد  
 تنگ شکر از لذت گفتار تو یابند  
 اعجاز سیحانم رفتار تو یابند  
 که چون در خانه تار یک بنیا کو میگردد  
 منادی چون ز آواز دل مشهور میگردد  
 ز کس شهلا ز بادام تو یادم میدهد  
 لاله در گلشن ز لب کس تو یادم میدهد  
 دل باوصاف العیش سخن رنگین کند  
 دوست و پاپا که ز خلک خون من رنگین کند  
 نه ملامت مردم بخویشتن بکشد  
 که کس ندید چو روی من از کفن بکشد  
 بیدر و زور و دل مشتاق چه داند  
 دل خشکی قافله مشتاق چه داند  
 که سوئے گاه و شیر گرسنه هر بار می بیند  
 دم مردن رخ خوشیان که چون بیمار می بیند  
 چون کس از من عالم نیست فدگو هر بلند  
 زیر پا آید نظر در آب چرخ می بلبلند  
 همچو نیلوفر شود گل لاله چون سون شود  
 روز روشن تیره گردید و شب روشن شود

بکار آمد  
 بکار آمد

بکار آمد  
 بکار آمد  
 بکار آمد  
 بکار آمد



دله	بسته خوف رود طایر دل پیش گامش
دله	چه شد بگریه من گرفتیب می خندد
دله	عاشق ای شیخ ندانده که طاعت چه بود
دله	تا بمقتل همزه من آمد از بهر وداع
دله	گشته سوزش مع رویا نم
دله	کردم از لطف جنون زینگونه تدبیرم کنید
دله	ز مردنم بر جانان خصب منور نشد
دله	رسمان بر خود پی مردن ز اشد بسته کرد
دله	نیشگاه آره دست جفا آخر تنش
دله	غیر از دهنده کس کا طلب باید کرد
دله	آنکه با خلق آشناسد از خدا بیگانه شد
دله	حالات حرم از من مستانه میرسد
دله	نفس در سیری نه اندامی ریاضت میکند
دله	سفینه تاریک روشن کند با نفس
دله	چشم من بعد از گریستن بر لب گرد سفید
دله	افسانه مایه عشق منت خانه خانه شد
دله	همزمانم کس ز هم عصران من بیدانند
دله	تا دم مرگ این گدازان شاه موافقاند
دله	هرگز مرا ز بستی دنیا خبر نبود
دله	این صید عجیب است که از تیر نگردد
دله	که شور غوک بهار ان دو چند میگردد
دله	بهول محشر چه بود ترس قیامت چه بود
دله	در وفاداری کس از یاران جو جولا نم بود
دله	روشنی بر مزار من مکنید
دله	در چمن از شاخ سنبل یاز بنجیرم کنید
دله	که زو بخاک مزارم گذر منور نشد
دله	در کمرکان بے خبر میان بر ز رسته کرد
دله	چون صدف اندر شکم هر کس که گوشت رسته کرد
دله	همچو جزایر نه زاغیا رطلب باید کرد
دله	با خدا شده آشنایان گز آشنایگان شد
دله	یاران خبر شهر ز دیوانه میرسد
دله	سگ شکم چون بگرند بر از اطاعت میکند
دله	جاده چون از لطف لب به بران گردد سفید
دله	چون شود موقوف زان ابر تر گردد سفید
دله	این رشته ناگست گهر دانه دانه شد
دله	چون سیرم نغمه از مرغ خمین بیدانند
دله	دزه بقدر از خوراه دور افتاده ماند
دله	سخت این جنیت پرستش عقوبت خبر بود



ول	ول	نیست چون حاضر دولت انچه گردانی چه سود
ول	ول	نیست باک محاسب گیر و مراد میکشی
ول	ول	تا دل بیمار من گردید خد متکار ورد
ول	ول	دارد ز دل لعل کینه ز روشن نگاه عار
ول	ول	خضر صفت نه مرا عجز جاودان بخشید
ول	ول	مرد طریف را بسخن امتحان کنید
ول	ول	ز شتی اعمال از مردن مرا معلوم شد
ول	ول	شد خجل از وی چو کشت سید بعد از مرگ من
ول	ول	دل زگیسو دلارام بفریاد آید
ول	ول	میشود سوز دلم افزون ز سید بسج شک
ول	ول	بد بودنا کس از درون و بیرون
ول	ول	حدیث در دمن مشببت و کام میر
ول	ول	و بد تابوی مشک ای گل قافا خال مشکینت
ول	ول	وضع نیکان را تفسیر میکند ایندایند
ول	ول	میوش عارض خود مهر طبعنا بقاب
ول	ول	سجده غیر از در جانا نه نمی باید کرد
ول	ول	زمی تا ز گشت گلگون بر آمد
ول	ول	دل از برم بگویم جانا نه می رود
ول	ول	زخم چو جوش زخوی اش گلک می مایشت
ول	ول	مورکنی نظام خلق از ذکر نهانی چه سود
ول	ول	لیک میمیرم اگر حاتم و سبورا بشکند
ول	ول	خلعت آه و بکامی باید از سر کار ورد
ول	ول	سرگز بود نه کسوت آئینه جز نه
ول	ول	خوشم برگ صالاش چو بکیزان بخشید
ول	ول	مینخواه از بوسه دهن امتحان کنید
ول	ول	این سهم قائل پس از خوردن مرا معلوم شد
ول	ول	ترکی جان داده رای یار بیماری چه بود
ول	ول	می قدم مرغ چو در دام بفریاد آید
ول	ول	کار روغن میکند آب چو آتش تیر شد
ول	ول	گوششت زانغ هم سیه باشد
ول	ول	بر من زاده را بگر سخن را سلام میراند
ول	ول	که مشکین میشود بانافه بحریری که می ساید
ول	ول	فصل تابستان تب فصل زمستان میشود
ول	ول	که کس نه جانب خورشید چشم اندازد
ول	ول	ذکر از کعبه و تخب سانه نمی باید کرد
ول	ول	دل مستان ز بیرون بر آمد
ول	ول	دیوانه بسوسه پری خانه می رود
ول	ول	غبار سر چو برافراز آب می پاشند

سخن انداز  
سخن بخت  
باز بگویم



کنون لرزیدم از خوف خدای خوشتر تنگی	وله به پیری چون تنم از عرشه در هر کار می لرزد
بطاق ابرو بگشاید جان اگر شراب خورید	وله بجای قفل ز نختد لم کباب خورید
تش از ان لعل لب ترمی چسک	وله گرچه آتش زاب کمتر می چسکد
خسود رانده ز شیطانی جدا بنکارید	وله ز یک قبیله بسیرت کلاغ و سگ هستند
از تجلی نبود رتبه ظلمت کمتر	وله لوز در دیده مردم ز سیاهی ماند
زندگی بے یار و شورا است کی در جهان	وله تازان هند و ستی بالاش شوهر پیشود
ز شیشه می رنگین نقاب بردارید	وله سحاب ز رخ آفتاب بردارید
به پیمان بستگی نازک میانان را نمی باشد	وله که اندر تار مو هرگز گره قایم نمی ماند
بغیر از خامه و کافور و گش چوبه نسیم	وله که کار رشته و سوزن بخار و موی آید
مکن طلب فرومایگان مطالب خویش	وله که و ایناخن پانا گره نمیدگردد
سنگ بر دیوانه طفلان اینقدر کی نیرند	وله غالباً اجرم غشش سنگا می کنند
چنان زینت است شکل و خت حجام	وله که هر کس بنیدش ناخن گذارد
بنود از خست خست کساری	وله حوا از خاک آدم آفریدند
پیش هر دوست چون روم در عسر	وله تا که شایم دهن شکم خارد
زاهد گاو و ریش در پیشم	وله خر خود را در از می بندد
بارگزلف پیشکن تابد	وله ریسمان از برات من تابد
گرامی ز شاگردیم شد گران	وله و گرنه همان مست و دیوانه بود
خشم غالب شد چو بر فراز بندام قضا	وله نابغ نادان شود چون مرکب دانا میرسد
بادشاهان را فلامی حرص شاهی میخورد	وله مرکبای میسرند چون مرکبای میخورد

درستی لفظ نیست  
بسیاری از کلمات  
شود که خود را به سوز  
آن را در لفظ می  
کافی نامند فقط



سحر گاهان اگر زاهدی دو گانه می خیزد	وله	صبحی کش بدوق شده و پیمان می خیزد
مینشان در دل بد طینستان تخم محبت را	وله	کجا اندر زمین شور تر کی دانه می رود
چون بمن طحق نکرد و هر غریز تنگ دست	وله	باز وی بشکسته در گردن حایل میشود
چنان بر لعل شیریش برای بوسه می افتم	وله	که چون اندر بیابان تشنه لب آب افتد
از رخت بوسه دل ای غنچه دهن میخواهد	وله	بوی گل بلبل شیدا ز چمن میخواهد
هست همچون حباب خشم ضعیف	وله	آتش خس شتاب می میرد
مکن رقص روانی بر سر و خود به تنهایی	وله	که می بیند اگر طافس در ویرانه می قصد
بیشتر سوز و جگر از آه سرد در دهند	وله	آتش اندازد تپه در تن که با سحر رسد
در پس دو هفته آخر تن کاهیدان دید	وله	چون مه دو هفته آنکس زانجا لیدن کند
محبت نیست گریاسخت روز گلین طبیعت	وله	ز تن چون پیش رنگ خنجر سوی سر آید
بر سر زندانیان جاکر مشوای میوشمند	وله	پاسبان بای بندها نیر باشد بای بند
عالمان پرستم را دست از رشوت بند	وله	تیر می دندان سگهای شود از لقمه کند
میشود روشن نه نخب تیره از آب کرم	وله	دفعه از بارش باران کجا زایل شود
کم مایه رانه معنی عالی رسد بدست	وله	بر میخورد نه لبست قد از شاخ سر بلند
کجا گشته دل من شراب می خواهد	وله	چرا که تب زده آفتاب میخواهد
صله حصول ز سر کش شود بجایک هجو	وله	بضر بنگ که ریزد بر از درخت بلند
چرخ را با کمالان خدایت فی بابا قصان	وله	دفعه مزایل شود چون رو بکامیدن
مردن غریز نیست چو تر کی ز رست	وله	دود جبرائیل گشته چو رقص میکند
در گوش من بگفت روزنگی دوستان	وله	یکبارک در جهان نه کسی آشنا بود



میر هر کس از فلک زده	وله نقد ساله ماه چون کا
چنان از تعلقه آهمل نمناک میوزد	وله که شاخ نخل سبز از آتش خاشاک میوزد
زاد برید خویش اگر بے ریا بود	وله ترکی خدا گواه که مرد خدا بود
در پیش سایل آتش زرافکند کجا	وله از پس کسیکه آب سیم در خورد
چمن ز سر و قد عجانت ارم نکرد و گرچه کرد	وله ز فیض بای تو بتکه اگر حرم نکرد و گرچه کرد
آنکه از حد خویش افشاید	وله همچو ناخن سرش بیافشاید
ز پند بر دل سوزان که آب میریزند	وله نمک برائے مزه بر کباب میریزند
همت عالی نباشد صاحب اولاد را	وله بچه کش مرغ ندارد زور پرواز بلند
شب چنان غش کردم ز یادش که باقیست	وله همدان آینه ام پیش نفس میداشند
هست ورمی که دست پای او بریداند	وله آنکه در پیری خیال پاک دامانی کند
از کوی یار سوی گلستان که میرود	وله وز مجلس طرب به بیابان که میرود
چشمی که بروی تو نظر داشته باشد	وله شاید که ز پولاد جگر داشته باشد
فصل شباب بن پی دنیا مکن بیاد	وله این باغ را بموسم گلها مکن بیاد
همچو نگین ساده چو خواهی بخت نام	وله اول جگر شکافته رویت سپید کنند
ناله از درد گر کنم چون نه	وله نغمه دانتد مردم پی در دو
میکنند پامال هر کس بر کنار افتاده را	وله موج دریا پیشتر طمه ساحل میزند
کماند ز زمین ندارد گردش عرم چه عیب	وله رشته کم قیمت اندر سلک گوشت میکشند
ز در بلبل بر زمین جرم از تن زارم چه پاک	وله مور از بام از بریز افتد نه اندیشش رسد
و خاک کس دل سپردن من نبودارد	وله کلمی بلبل فرار سے قتاده را ماند

باز از این غزل در این  
کتاب از گلستان در این  
مجموعه است



خزرت از دانه کردم گریه بسیار	وله	هنوز بت گاوای خرس سپید
بهره بنموده گویان وقت خود ضایع کن	وله	طوطی خوشگونی باشد با کلاغان گیرد
دایغ کهن نمیشود از نخبه گریه	وله	بوسیده خرقه پیشتر از دوختن درو
بغیر وعده نه بینم وصال اودانم	وله	بآن شجر که کاشش آید و ثمر نرسد

### رولیف الرای ممل

گشته از بهمت عشقش من ناکام اسیر		عوض دزد شود بنده بدنام اسیر
شد مقید بطلای دکن از حرص و لم		میشود مرغ گرسنه چو نه دلم اسیر
تا به بنیم در میخانه و روی مستان		شعله ام کاش نماید بسیر بام اسیر
چون رسد فصل گل احباب میدارند		از سحرگاه چو سودا زده ماشام اسیر
و نفس از کینه دلم بر در فغان مدد		کرده کافر ز حد صاحب سلام اسیر
دل گرفتار چنان جنگل مژگان تو شد		میشود میش چو در بچه ضرغام اسیر
قید زندان چو بود مست خلاصی ممکن		نیست مکان که رد گردش آنام اسیر

چون بخواند این غزل تان به فضل تری

مرحبایش زده از غایت اکرام اسیر

از گریستن میزد چشمم طلاطم بیشتر		میشود پیر از بهتی گردیدن این خم بیشتر
دشمن خم پشت را که تیران گریه قله		میرد تکلیف با مردم ز کثوم بیشتر
دانه های سینه بار بار بین و تیرگی		می نماید در شب تار یکا انجم بیشتر

چون نیگریم تری هر نفس در پیش یار



میکند برگزیده ما اوتوبسم بیشتر

نباشد لوز مثل عارض تو ما هتتاب اند سایع غمش از سینه ام پیداست سیری کشیف از محبت پاکان مکر بیشتر گردد بنوع چشم مخمور تو دارد غمزه پنهان برون کن از بیاخت سینه شعریست مضمون	لطافت نیست چون نازک لب لباب اند سپیدی چون ناید درین ماهضاب اند خوردن گار آهین را چومی افتد آب اند بماند نشه چون شیده در جاقم کمرسب اند نیاید مصرعه بر کن نوشتن انتخاب اند
---	---

چنان شور غمش جا کرده ترکی دل بران  
نمک پیوسته میاند نهانی چون کباب

عامل از ظالم بود بر خلق فراتش مدار عادت غیبت کند سر کس با نش کس قلم جاده در نرم خود آن کس از وانش تنهت از صف شیران برون کنز لان روز جنگ از تکلفی کند یا و آنکه خیر خویشتن غافل چشم بسته سحر که مدارد خند و دلش روز چو صبح آنکه کرد چشم شیرین بگویند بوسه دهنم و گرنه من رسو آکنی به پیش خداوند سروده را فردا شود ز نار جهنم خلاصیت	خار میر ویدگر از شعله بستانش مدار سگ بدم گرفتد ز نهاردنش مدار استخوان باشد اگر بی مغز بر خوانش مدار تیر بے پیکان اگر باشد بقربانش مدار گردن خود زیر بار طوق احسانش مدار بیخ نهال رزق مکن فصل بار بر از خوف کرد کار شب بے تار تر چون کویکین ز غم بے کوهسار سر در حاکم فاتحه چو نخی بر منزار زر امروز با کس از کمنی چون شرار شمر
---	---

غافل مباش و کس نجاته ترکیا



خوردی بسی و چل نه غم کردگار کرد

<p>با ستاب آمد نظر یا آفتاب آمد نظر یا به بیداری که یارب یا بخواب آمد نظر دام یا قلاب یا سر حلقه جور و جفا لعل یا گل لاله یا تنگش کرایا انگبین جامه لبر یا سپانه مارا الحیات سرو یا شمشاد یا طوبی که نخل سبلند آفتی یافتنه یا سنگامه محشر بیا ظلم و یا قهر و ستم یا جور یا خشم و غضب</p>	<p>آن پری پیکر که یارب نقاب آمد نظر یعنی آن مه پاره مشبیه جلاله نظر یا کند کاکلش با بچ و تاب آمد نظر آن لب نازک که یارب گلاب آمد نظر چشم میگوش که مخمور از شراب آمد نظر لونهال قامتش یا در شباب آمد نظر موج رفتارش که یاد اضطراب آمد نظر یا که آن ترک نگاهش باعث آمد نظر</p>
--	--

عیش دنیا ترک یا باد و غم تبدیل شد  
چون بکف روز جزا فرد حساب آمد نظر

<p>از جنون دارم گریبان زیر پابالای هر حله جنت نخواهد آنکه بیدار در دای از و فور گریه چشم تر من میرود بگلها مکن در زندگانی بعد مرگ ای گل اندر جاده رخا عشقت هر قدم از درازی رشته تسبیح شیخ باریاست و شب تاریک می باشد مرغ عاشقش از زمینها افتنه و از آسمانها آفتی</p>	<p>چون بود دوستان زیر پابالای هر از غبار کوی جانان زیر پابالای هر آه چون سیل هبایان زیر پابالای هر خاک چون عینی ز دوران زیر پابالای هر میخلد خار و میلان زیر پابالای هر چون طناب ربابان زیر پابالای هر چون ضیای ماه تابان زیر پابالای هر هر دم باشد عزیزان زیر پابالای هر</p>
--	---







باشد خیال زلف و غم خال در دهر

مرد و ریادل شود از جور گردون زارتر  
خشاک شد جسم ز فکر و ز می طفلان چنان  
از غبار خطا نشد آفریده نخل قاشتش  
ور قیامت نهند هات با گریه گشتی چون  
هزار ره قندار سایه بهار بر سر  
فزون ز برگ کلاست طبع ام نازک  
بشوق تابش اند که بے طلب نروم

تاب خورتن را بکشتی میکند بسیارتر  
کز عرق خال میگرد و بزیربار تر  
گو خزان باشد بماند سر و در گلزار تر  
گر شدی چشم توان یافد خدا یکبار تر  
چو بخت نیست بود نعل کفش یا بر سر  
کفتد جای من اهل کمال تا بر سر  
گدا بروی چشم و بادش بر سر

مرا ز خانه بدوشیت هر سحر تری

اجاق و کفچه بکف سنگ سیار بر سر

مرگ نیکان باشد از دست بد آئین بیشتر  
سر بلند آن راز شیرینی نباشد بهره  
سایل از بام بلند مسکان خوش میشود  
بت بیوفاسوی من گنج بکار برای خدا نظر  
بهار عجز جو گویش سوی من گنج بکرم بین  
سر خود نهیم چو پای او نکند نیاز بن نگه  
بکنج خانه دنیا و لاف تمام بگیر  
چو خود ز عیب کلام تو پاک نیست دگر  
و بفره خاصان کرد کار نشین

میشود آرمی کبوتر صید شایین بیشتر  
نیشکر ازیر از بالا است شیرین بیشتر  
از سر ابله تشنه می باید چو تکیه بیشتر  
چه عجب بود اگر افکندش کله مران بگردانظر  
پس عمر میکنند آن همین بجان روح فغانظر  
سر و شوم چو رو بروش نه هم کند ز عیانظر  
درین مقام فنا چای پی و وام بگیر  
خوش باش ز کس عیب از کلام بگیر  
همیشه لذت پس خورده عوام بگیر



پیش باو ام تو نرگس کور می آید نظر تا نگاه اولین افتد بالایش نیرم	وله شمع از تاب خسته نور می آید نظر در حین سر و سہمی کند دور می آید نظر
گرچه تیرگی ز نایب از جوهر شناسان شد تھی لیکن پی جوهر آن معمور می آید نظر	
درد دل خود جامه ماوان سوس بیشتر خوش مباش ای بنجر لذت اموال خویش بشکست ننگ برب تو گو استخوان سیر نالان شود ز کار زبردست زبردست الم زمانه ز روز طرب بماند دیر فزون بدست تر شرف ز شیرین کام یافتم با خود چو دوشش روبرو تو بر بر باش شاکر نصیب خوب مگرد ای بلهوس اے خوشا روزی که فلک نظر بر سرم زود آگه مانم زنده گر نه حسرت چنانچه پادمانی بدل در خموشی لختی باشد زبان را بیشتر کاسه دستم ارب بود خالی بر کنای از بحر علم شو که دل جوشد بذر زدخت ز بکر نیرم ز شرم موکے سفید	وله از چه میرانی درین ره این فرس بیشتر انگبین ز بنجر با گرد و گس را بیشتر بیرون نشد هوای تو هم از میان سیر گرد کم شکسته ز بار گران سیر وله بسیار از صہای شب بماند دیر ترنج بر سر شاخ از عنب بماند دیر وله درد دل گفتم گوشتش موبو و سیر دیہ بدیہ سوسو و کوبو و در بدر وله چون خورشند ام آئے نظر ورنه میسر مچو دیر آئی نظر ورنه درد دل حسرت انا آئی نظر وله میکند این انگبین شیرین دمان را بیشتر وله تکنم کاسه بند خواجہ محضر وله موج خیر و کز دل دریا با حل بیشتر وله وگر نه مثل تو زاهد خورده کام فور و

این صفت از کاف  
شیرین است  
و این صفت از کاف



دله	مگر نه در دل سحت بتان کمت تاثیر	دله	خفا نم ار چه بکوه گران کمت تاثیر
دله	گفته شود جز استخوان کیمیا خواهی اگر	دله	دور کن از دل خودی وصل خدا خواهی اگر
دله	انتظار دست بیگیر که بشین از قرار	دله	بیقراری باسی دل از جانچه اند مرا
دله	ورنه یکسان صورت بانو زغن آید نظر	دله	مرد و هر نامزد وقت صفت زدن آید نظر
دله	چون بود و نبور را نشسته بگر تا میسند تر	دله	ترک شمش میشود از جوشش می خوریز تر
دله	چون بود شاخ شجر افضل برگ باز قد	دله	در جوانی آدمی را میشود بسیار تر
دله	میرسد باران چو کرد گرمی خورشید تر	دله	بصیبت در پس خود راحت دارد نهان
دله	گاه راجب بود سر کبر	دله	نشد یکسینه چون بر کلخ بود
دله	کم زمین سیراب گردد چون شود باران نبرد	دله	بخشش یکباره میدارد همتی بسیار
دله	مکس نامی بر اند بے خسریار	دله	بازار کبوتر قتل سرد و کان دار
دله	چو سرت شکست ننگ غم ز شاطو و عیش و طرب	دله	چو قدم عشق نهاده ز صفات و ذات و نسب
دله	بچشم یار چوای صبا گداری کنی زاد بگذر	دله	بشرف ز کعبه بلند تر بصفا ز خلد و فنون
دله	زانکه یا ایسم تشنه دیدار بود	دله	بکنند در گل کعبه تا آید آب
دله	میشدم من بزندگی مشهور	دله	گر نبود می زمانه مرده چو آب
دله	می فتد در آج در و ام بلا از ذکر هر	دله	از زبان دل بکن تسبیح گر خواهی امان
دله	ابر از کهسار گر آید بسیار بیشتر	دله	از برفی همتان لب بر خیسند و آدمی
دله	بار و بسیار می باشد بشاخ خار دار	دله	لغمت و نیلایه و دن افزون شوخ پس
دله	دندان بفارسی نگذارم به پیش یار	دله	ترکی رقیب تانه بفهمد زبان من
دله	خشک میگردد لب زخم از جانند زاب تر	دله	قرب پاگان میکند از قلب و آلائی

از تشنگی و تشنه شدن

از تشنگی و تشنه شدن

از تشنگی و تشنه شدن



ولہ	ظالم سرکش نیابد در جهان عمر دراز
ولہ	نیست زمانه نقش انگسکه دل دارد چو بحر
ولہ	مرگ صدمه خوشتر من زمان زندگی باشد مرا
ولہ	سپاس حضرت باری که در دم قتل سلم
ولہ	نیست گرشیر و شکر بلبل کمان آسمان
ولہ	دل سوزان من تا حشر سوزد در لحد ترکی
ولہ	بدگو دلاله را و اعطا که از بهر خدا
ولہ	نیست شاگرداغم ار چون مدعی ترکی چپ
ولہ	خاک جسم من کند از کوه جانان گذار
ولہ	بناد خولیش چه نازی نیاز من بسگر
ولہ	شعله زن آتش شود خاکستر آخر زودتر
ولہ	بر لب دریا بود جزئی نه نخل میوه دار
ولہ	دست برداری ز غوغم گریه پوزشهای غیر
ولہ	قبول خاطر جانان نشد شفاعت غیر
ولہ	قطره آب گهر چون افکند در بحر شور
ولہ	که ماندیر تر آتش بود گزیر خاکستر
ولہ	دلبر و دلدادگان را مینماید بکشتار
ولہ	چون کلاغان باز و شاهین نمی باشد قطار
ولہ	میکند باد سحر که یاک از بستان گذار
ولہ	که جبرخ تو نباشد نماز من بسگر

### رویف الزامی منجمه

ولہ	گه بسو که کعبه و گه بسو که خوانم نماز
ولہ	دل نمینخواهد که سر از سجده بردارم دگر
ولہ	رخ بسو که کعبه و دل در خیال روی دوست
ولہ	تاز خون دل وضو کردم دگر شکسته است
ولہ	آخر عمر است و از حق بی خبر هستی هنوز
ولہ	از قناعت هر کی یک آستان بگزیده است
ولہ	غافل از سیر اهل آید که تا خونست خود
ولہ	گه بدوقی پرستی چار سو خوانم نماز
ولہ	چون بحراب خم ابروی او خوانم نماز
ولہ	که قبول افتد غلامی چون دور و خوارم
ولہ	این دامن شیخا که شاید بے وضو خوانم نماز
ولہ	ریختی صد برگ بے برگ سقر هستی هنوز
ولہ	چون سگان لیکت هوس در بدر هستی هنوز
ولہ	حیف تو بے غم بفکر گاه و خوار هستی هنوز



همان پرواز از بالِ عمل کردند تو  
کوچکان نازنده بر نقدِ منتر بستند و تو  
از منتر نقش چنان سترار می باشد دراز  
هوش گفتن باین تاب شقتن با تو نیست  
کم مکن سوزاتیر امید خواهی حوت بدل  
بخواری جان دهد کس که از رخِ سفر ترسد  
باب اشک از دل کم نگر و گرمی آهم  
ای غم بس باده را جو آب میریز  
لقه مکن واعظا بنام شراب  
یا ای جان من با جان من ساز  
مردیم دست ذکر از اشعار ما هنوز  
رنگ نوید کند دشمن چو میگردد کهن  
سوی در هر دوست می بیند بختی انتقام  
دوستان رفتند سوی کعبه باز آمدند  
کم بکن دست هوس امی واعظا دوران دراز  
بمقتضی نکند با کمال محبت آغاز  
درد افکند بدل غم خو بان رنگ سبز  
بر لب از سوی میان تونه نام است هنوز  
بغیر خوردن قهقهه لبش نمیند

بے عمل چون طایر بے بال و پرستی هنوز  
 درکت بای چو طفل بے همتی هنوز  
 چون برهن زاده را ز ناریا شد دراز  
 قصه در د فراق امی یار می باشد دراز  
 مرغ ماهی خواره را مقار می باشد دراز  
 نمیکرد ازین باعث نفس خانیستین گز  
 نیمه آتش از باران بنگ آتشین گز  
 ریز خوغم مگر شراب میرز  
 خاک بروی آفتاب میرز  
 مسیحانی اگر در مان من ساز  
 از ماتمیت در دل هر دوست جانموز  
 یار یوچی میشو چون میگشت عمر دراز  
 همچو مهر بر دل نیامم گرد خلوت دوسه روز  
 من بطوف خانه چون آسیا هشتموز  
 که توکل مستشرح آیه قرآن دراز  
 که مبدید نه بتجربیک چه سبوا و از  
 نام خبار تا شده شهر رنگ سبز  
 و آنکه در وصف دیان کلام است هنوز  
 اگر گشته سخن بر زبان در آید باز

[illegible]



# رویف السین مهمله

عاقبت گفت طبعم که مرا هیچ پیرس	وله	داروی درد تو مرگ است و وای هیچ پیرس
آفر آشفته چو سنبیل دل بتیاب شدی	وله	بدر با کفمت از زلفت و وای هیچ پیرس
مازندان سگان کوی او دالان شرم	وله	فرق من بشکست سنگ کو دگالان پیش پیرس
ترکیا نالدولش از شرم عمر گرفته	وله	هر که در نزع افزون میشود شور نفس
خانه نگذار و هر آنکس پرورش در خانه شد	وله	می برد کرد قفس مرغی که زاید در قفس
صحن گلشن را ندیدم غیر دیوار قفس	وله	نیتیم از برگ گل واقف بخر خار قفس
تا گرفتارم بعشقه نو خطی	وله	می بدارم ریش خود پیش کس
خیمم در بنمستان راست چپ پیش و پس	وله	نخل بنشانم بستان است چپ پیش و پس
و حشیان کردم چنان مانند کاندز کوه با	وله	همره دیوانه طفلان است چپ پیش و پس
کس خبر گرفت از حالم و گرنه وقت مرگ	وله	جمع می باشند خویشان است چپ پیش و پس
از گماش مردم چشم چنان برون ببرد	وله	ایستاده فوج ثرگان است چپ پیش و پس
هر نفس کرد و جابجاسم از بیل بر شک	وله	چون رود کشتی بطوفان است چپ پیش و پس
خفته نادر میکده هر سو بپای من فروش	وله	در چین باید نهالان است چپ پیش و پس
تا بفصل گل نه بگریزم سراسر استاده کرد	وله	پارس بلان را بنزدان است چپ پیش و پس

در بنمستان  
چپ پیش و پس  
در بنمستان  
چپ پیش و پس

هر کس دارد گریبان پیش و ترقی را پس  
کرده چون آشفته حالان است چپ پیش و پس

## رویف السین معجمه



ای تهمتن و راز زال جهان هشیار باش  
خافل از یاد خدا و دامن شبها مشو  
رخ ز اسباب جهان گردان که به غارتش  
نغمه باطل زن جز ذکر حق ای مرغ دل  
میند راه تو آخر زین دنیا سه دون  
برق پیری برخت می بارد از موی سفید  
سره خط این نه گرد عارض تو رسته است  
تایع نفس بلید خود مشو تا بر دلست

زین کهن رو باه ای شیرزبان هشیار باش  
صبح پیری میرسد ای نوجوان هشیار باش  
گردش افلاک می آید و دان هشیار باش  
که قفا باز اجل آید نهان هشیار باش  
هر دم از نقد عمل ای کلوان هشیار باش  
کشت عمت را رسد اکنون باین هشیار باش  
میرسد در گلشن حسنت خزان هشیار باش  
درنگ و دهر دست این خصم باین هشیار باش

در باب دهر دل بستن علامی خویش  
چون تو میدانی که هستم همان هشیار باش

خدا گواه نه بینم و سما گردش  
چو دیگران بتوکل نشسته میمانم  
و لم یوجد نیاید چو صوفیان و سماع  
بجام مانده چکاند سپهر قطره آب  
رہا ز گردش گردون شود ز روشن دل  
تویرالین افکنم جام شراب آید چو پیش  
گرم مهر کشان نفرت ندارد خاکسار  
پس ز یاد آتش بعضی آنجبالت میچکد  
زموج باده کشد دست از چه زاهد خشک

فقد ز گردش چمت به بخت ما گردش  
نه به روانه کنم مثل آسیا گردش  
نمیدهند بزمی که جام را گردش  
منیکنم خود و لایب تا ز جا گردش  
نصیب شمس و قمر مست دایما گردش  
تشنه را باشد نه تاب صبر آب آید چو پیش  
سایه چون گردد پس لبت آفتاب آید چو پیش  
از رخ حسا ذکر بو تراب آید چو پیش  
اگر آب روان تر نشود با لیس

وله

وله







ماه هستم که بسال عارض	کوکب صبح که خصال عارض
برقدا از بازبردست از طال زبردست	ولہ سرخسوزد و اندر شکم افتد و قصب
گرچه من قیدم بدست دشمن افسردہ مغسور	ولہ باغ باغ زان که در باغ غم با این المصن
و عکس سیر خط اولکین الماسش	ولہ زمره کے نظر آید چنانکہ آب بحر ص

## رولف الطای مطبقہ

سوسے من نوشت او کیا خطا	گورستم پیش وے بسیار خطا
-------------------------	-------------------------

## رولف الطای معجمہ

در دل من نام آن بت سحر و آنت حفظ	نسخہ خال و خطش چون شرح ایمانست حفظ
----------------------------------	------------------------------------

## رولف العین مہملہ

گشتہ دود مشت شمع وقت خواب چشم شمع	تاسہ در انتظار ت بخت آن چشم شمع
سایہ افکن ترک مخمورش اگر گرد بزم	جای آبے میکشان ریز و سرب چشم شمع
ترہ میگردند نور طبع از روی رقیب	خیرہ میباشد چشم آفتاب چشم شمع
چون پیرودانہ سوزد از تجلای رخت	گر کہ پیش تو بردارد نقاب چشم شمع
شہجہ ان دراز میگردد	ولہ سایہ کر آفتاب وقت طلوع

## رولف الغین معجمہ







در خلق یا خیر الذی گشت از کمال تو خبر بر خط سطر شد رقم هر مصرعه شمر چنان	چون شدند اعیان از دست تو نیم این طرف نیم آن طرف چون تار باشد در گهر نیم این طرف نیم آن طرف
ترکی چه گفت این مصرعه بر حبه در سندی ای ناک بین مرغی که نیم این طرف نیم آن طرف	
بیت جوان چون گیم از ضعف جو عصبانیت بند اخلاص منکنم در دار قبا ی زریتم مکن بکن دل زارم بدف نه سیر مره نشته در شب بیدار بکنج تنهائی سیر کن اطهار خود را تا کند تقطیم خلق آنکه گویا شد بکنج خانه ماند کوچ گوشت و خط سیه نه بسته بگرد غدار یار	چه گرفته بی کشتن من ز رایتج جفا بکفت بهر ارجد گرفته ام سر و امن تو بتا بکفت قرن قرن تن لاغر بتا زیانه زلف سر و چشم سرایم که ترانه زلف دست چون بیند لبالب بنگون گرد و بظرف خامی اندر میوه باشد بخته چون گرد و بظرف آزاد نامه ایست بستان زلف
روایف القاف تازی	
خواجه از غایت هوس تافرق بگذری از بل اسبک ساری بر مضمونم از گرامی لیک	گشت در بحر آرزو با غرق خس نکرد و بقدر دریا غرق هست در بانگ ناله و طولی فرق
کس ندیدم چو آفتاب خوش رفتم از غروب ترکیا تا مشرق	
شکست رونق بزم تو رفته تیار	که ماند از گل و شمشاد در چمن رونق



ز تائبی تو هست آفتاب بے رونق	وله	ز حسن عارض تو تابستاب بے رونق
که هستی تو فصل تاب بے رونق		بگو بگو که چه شد ترک کیا و راجع دا
بگذرانم بر زمین هرگز نه پا از اشتیاق	وله	منزل کوئی تو میخواهم که طے او سر کنم
هر قدم سری نهند در سجده پا از اشتیاق		تا دلم غم طواف آستانش کرده هست
عاشق خسته چو بویژه یار بشوق	وله	گزنی تیر بوسه لب سوفا ر بشوق
سجده پیش تو کند زاهد و میت دار بشوق		گر به بند خیم ابرو تو محراب
بچین قطره شبنم گل ترکند ز حیا عرق	وله	شده تا بعارض نازک تو بازلف و قمار
که گرفت شمع ز خجلت تو ز فرق تا کف یاق		مکن از نقاب و ن صدمه روحی لیش و تخمین

چه قدر بدیم غلامیا که بحث آتش دوزخ  
بکمال شرم بر بخت از رخ خود زویدن با عرق

کز بر لب خاطر سایل شود در آب غرق	وله	شبه بخش سوز از دل و چه آموختن
چنانکه مردم نابیه مردمان ناحق		سگان بگشای استخوان در آونیزد
دل چون گردد لعل آب میشود در آغوش عرق		می پرد زنگ سلا مت دل چو شد لبر ز حرص
چون بخشش می در آید و قدر بالائی فرق		خاکساران را مکن با پال کز پاشیده خاک
کز غم باران بترسد صاحب یو ارشوق	وله	مینان مفلس جهان باندیش چنان

## رویف الکاف تازی

چون کند سیاه را طفل و تان چاک چاک		کردم از سودا اش پیری گریان چاک چاک
او گریان چاک ما داریم دامن چاک چاک		شانه و ماتا بتار گیسویش دل بستیم



کافه بادی صفت نشو اقبال مرا از سگان کوسه او که حیث و امانم رهد چون گل شب بو کند هر روز بر بام فلک واسن دل از کشتنهای گاهش پاره شد	کرد چرخ پیر سرانند طفلان چاک چاک برورش آخر شود از دست بان چاک چاک صبح از شوق بنا گوشش گریبان چاک چاک چو کمان گردد ز نو ماه تابان چاک چاک
--	---

نامه شعری در یاد مدعی ترکی چه باک

کرد طفل بخیر و فرمان سلطان چاک چاک

می طعم از سوزش عشق تبان در زیر خاک هست دماغ سینه من هم عیان در زیر خاک بر فرازم سایه جزو و دیران گشته نیست از زمین گنجینه مدفون بدون آرامی خیل ز آتش آسمان کشت دل بتیاب خشک که بود از گریه آب دیده پر آب خشک تر کند پیمان دل هر که از آب هوس با صفات نیست یارب نصیب آن بخلق باز در آتش دل دیوانه می افتد بنجاک می جلد بیرون زد دل را ز بنانی وقت خشم پاکش از پیش دشمن تا سر تو نشکند کز تاب عارض او بر زمین غلطم چو شد بروم بخوشتن چو با آرزو بنجاک	نیست با من بعد مردن هم مان در زیر خاک ماند با من بعد مرگ این گلستان در زیر خاک هست با من آسمان هم سرگران در زیر خاک پیش زان ساعت که خود باشی بنای در زیر خاک که شود از تابش خورشید پاره سیاه خشک تا نیمه میم نخواهد گشت این سیلاب خشک وقت گردیدن بود چون کاسه دو لای خشک در صدف باشد بدینا گوهر ایاب خشک باز این وحشی بهر ویرانه می افتد بنجاک دیگر چو ن در جوش آید دانه می افتد بنجاک جنبه از بنیاد سقف خانه می افتد بنجاک شمع چون روشن شود روانه می افتد بنجاک پیر از امید باست دلم تا کلو بنجاک
---	--

نسخه خطی



در جامه بسم دون ز خوشامه چنان فرو  
 عهد شباب فت بقلبت و لی شب  
 ز کند رشته زلف و نری زور کشا کشتی  
 هزار بار گفتت که گذار عشق غلامیا  
 کار مردم گروان داری شود جایت بفر  
 دشمن جوینده را خون کن ز گردانگار  
 نه ترک پاس نک کن که بشود همیشه  
 چرخ یا پنجه گان بود دشمن  
 من از نظاره نوشین لب تو میلقم  
 یکم زینگر و زور از صد کس  
 ز شیر زنگریزم و لیک سر بگریزم  
 چه غم ز سختی خشم ارجه لا غم تری

که کاغذ باد بوی شب

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

بالد ز تاب مهر و شاخ کدو بخاک  
 در سینه نه به پیش خدا و ز رو بخاک  
 دل دار کاغذ بادسان می بر و هوا سبک  
 سر تو شکسته شد آخرش که نبود سنگ جفا سبک  
 ورنه چون سوزن بشکسته می افختی بخاک  
 سرباد آتش چو ز آتش بزن نشخاک  
 سکه ز صاحب خود پاسبان و پاس نمک  
 میوه خام کم گفت در بخاک  
 چنانکه پای بلغزد پوست تنگ  
 تمام شب ته و بالاش میکند یک کیک  
 بگویم چه که در رسید اینک کیک  
 که قطع میشود آهن ز رشته بار یک

## رویت الکاف فارسی

بکنم شیشه حیا بر سنگ  
 عاشقان میزنند در هجرت

بر زخم جامه ریا بر سنگ  
 ننگ بر سینه سینه بار سنگ

## رویت لام

بر چند که از رشته غم خون رود از دل

ز بهار نه سودای تو بیرون رود از دل



ترسم که نه این مصراع مؤذن رود از دل	تا معنی زلف تو به تبیل پندم
وله بان ماند که مختار است روز خبر اقبال	ز خون من غلامی نیست خوف محشرش هرگز
وله قصه زلف در اویش موبود ارم بدل	سبب بر یاد از خیم گیسو که او دارم بدل
وله که کس نه بر سریم زند کجک چون پیل	نتیجای راجه بود حاجت از قد و قامت
وله بندید زود تره آب روان بگلین	خاک ریش بدیده خونبارم افکنید
وله کس نه بنید بر آه چون بلال	لاغری از فرسی دارد کمال
وله تا بشکل ماه کامل نیست دافع اندر بلال	دشمن اهل کمال است آسمان کج پند
وله که روی ایند مگر شایسته	کاش که جمله شے حرام شے
وله از فقر خالی بنیاند و خست ناچیل	میکند گردون کجا در نعمت سرکش کمی
وله جوئی باز خشک کن باران و موج سیل	میشود جوشان دلم تا از سحاب گریه
وله بان جاده نباشد که تا سرت پامال	ز رهنمائی مردم کناره گیر ای شیخ
وله که چون رصفه کاغذ حروف کلک غال	چنان ز لوح دلش محو میشود یا دم

## روایه

معصیت شیوه شد از خلق نظری ندیم	که بی طاعت حق حلقه در می ندیم
گودانش بدو صد لقمه زرمی ندیم	این سگ نفس من از حوض بگیر و سیری
از بی نفس لعین راه گزینی ندیم	بسته ام چشم نه از روی جهان بهر یا
هم بصفه بالاسش کمری ندیم	گرچه از ضعف نخیزد ز سر خاکت ختم
قرب ایزد نه بجز دوری مردم گردد	



دل ازین رونه غلامی به بشری بندم

گر آه گریه را بگشایدن در آورم  
 بنجم اگر ترانه چشم سیاه یار  
 تا امید یار دل خلق بگسلد  
 ظاهر کنم اگر دل در خون نهفتد را  
 ای صبح تا بروی قیامت نه سر زنی  
 حرفی در خم و پوست خویش ارباب را  
 بندم اگر معانی کج گشته ابرویش  
 مشکل بود به عرض رفیقان رسیده

قلب به ششگان بطپیدن در آورم  
 آهوی مست را بر میدن در آورم  
 گریه شسته امل به تنیدن در آورم  
 رنگ گل همین بریدن در آورم  
 خورشید داغ گریه میدن در آورم  
 دامن عصمتش بریدن در آورم  
 بالای راستان خمیدن در آورم  
 گریه خودت بشنیدن در آورم

شکر کی سمند فکر عزیزان زیافتد

رموز طبع گریه میدن در آورم

تنگ آمدم ز غمگ تو یار و گریه کنم  
 ای جان نظر جو بر سر و کارم نمیکنی  
 از من نمیشود چو حساب گناه خویش  
 ناید چو دست وصل تو اندر کنار من  
 آخر ترک تازی چشم تو شاه حسن

خط ثبت زبانشنی بخار و گریه کنم  
 کار تو هم گذارم و کار و گریه کنم  
 ذنب گران بود چو شمار و گریه کنم  
 ناچار دست خود بکنار و گریه کنم  
 همچون گدا سفر یار و گریه کنم

یادم خدای گور خود آید غلامیا

گر ناگهان گذر یار و گریه کنم

از شهر تا بگوشتم صحرانشینم

بے فکر از تعلق دنیا نشسته ایم



برخاستم نه پئے تقلم کس دگر از بهر نان ز گردش گردون بگوشیم	تار و کشیده از همه تنها شسته ایم چون قرص آفتاب کجاست شسته ایم
	لغزش نمیکند غلامی ز سیل اشک چون کشته جناب بدریاسته ایم
بوصف آن خط سبزش سخن سر میارم ز ابرو دیده نمناک و ایم در غم چشمش پدید اندر سواي حسن سبزش طایر جانم	چو پستاد و شکفته دست حسن سر میارم چراگاه و غزالان خستین سر میارم بزرگ بال طوطی تا کفن سر میارم
	نمی بوسم غلامی بی سبب چاه ز نخلدانش ز آب بوسه با سپید زقن سر میارم
کوشش بجان سازد رزق انسان بیش و کم گرچه گردیدند مثل آسیا هر روز و شب جانک شد پیر این عمر ز غار و قعرش	از دوا که میشود عیال بپایان بیش و کم هم نشد یکدانه از رزق عزیزان بیش و کم تا کنم از بناع و صلح گل بدایان بیش و کم
	چند روزی گرامان یا هم من از دوست اجل چون غمی تری کی کنم ترتیب یوان بیش و کم
ز برو میدان خط نگار می ترسم ز موج آب دم تیغ تیز سرنکشتم الم بود ز بر گشتن زمانه مرا	بزرگ باد خزان زمین بهار می ترسم مگر ز خنجر مرگان یار می ترسم مگر ز گردش چشم نگار می ترسم
	جواب آن غزلی هست ترکیبا که گفت بر تفسی که ازین ذوالفقار می ترسم



<p>خون دل جوشد چو مست بهار کیستم          گرتو جانم نیستی من جان نثار کیستم          گاه میگرددم بصر گاه اندر کوسه ما          گبر داند مو منم مو من بگوید کافرم          کس نبرد از خاکم گر چه بسمل گشته ام          چشم در راه که دارم برود دیوار ما</p>	<p>سینه ام پر دغا شد مجو عذار کیستم          ورتو دانی دشمنم پس دوستدار کیستم          آفرای گردون بگو خاک غرار کیستم          و اعطای بر گو خدا را و شما کیستم          بنکرای ناوک فکن آخر شکار کیستم          خوابم اندر دیده ناید انتظار کیستم</p>
<p>هر کس افتاندازد امن ندانم ترکیب          ذره خاک کیست غبار کیستم</p>	
<p>سالماد دل در خم دلف معبوداشتم          شب همه شب بر امید و عده های باطلش          خورم آن روزی که دست من بدست یار بود          شد مگر خاطر از لوث تعلقی مرا</p>	<p>میت از گیسویش ز تار در برداشتم          دیده را تا صبحدم بر حلقه در داشتم          خوشتر آنوقت که بر پلوئی او سر داشتم          طبع در پاکیزگی در نه چو گوهر داشتم</p>
<p>برتم گویا علامی اثر در کس پیچیده بود          بسته تا اندر میان همیان بر زرداشتم</p>	
<p>کاکلش زنجیر کرده در گلو انداختم          سینه لبریز از خندک نوک قمر گانست          چون حمایل دست آن گلفام شب عمل          می پرستان بر در میخانه شب ساز خوش          تار ز ناز بیت کافر طناب دارسان</p>	<p>این رسن تدبیر کرده در گلو انداختم          ترکش بر تیر کرده در گلو انداختم          تا سر تسخیر کرده در گلو انداختم          شعله را تغذیر کرده در گلو انداختم          شیخ را تشهیر کرده در گلو انداختم</p>



لقمه زهر سراق یا رہنگام و دواع میتے بود از غم او طبل در زیر گالیم	تکبیر تقدیر کرده در گلو انداختم این دہل بدیر کرده در گلو انداختم
--	---

نقل قرآن رخ خوشخط او از خط خویش

ترکیا تحریر کرده در گلو انداختم

دشت دریا کنم که یانکس  
حشر بریا کنم که یانکس  
دیدہ را واکنم که یانکس  
بامیجا کنم که یانکس  
رخ ببحر اکنم که یانکس

نالہ بریا کنم که یانکس  
اے رفیقان ز زار نالی با  
یوسف من بخواب باز آمد  
گفتگوے اداں لب جان بخش  
اے جنون مژدہ بہار رسید

پیش راحت درین غزل ترکی

لب خود واکنم که یانکس

جز قبلہ رخ تو نماز ادا کنم  
مانند کوه سار نہ جنبش زجا کنم  
گر سر بر سائہ بال ہما کنم  
دل را کنم شار کہ جان را فدا کنم  
در روز عشر عشر دیگر ہما کنم  
قربان تبار موی تو تا تار می کنم  
آنجا کہ نقش نظم خود اظہار می کنم  
تا ہنچو یار طاعن غبار می کنم

صد توبہ کردہ نیت دیگر بنا کنم  
دل ریزہ ریزہ گر شود از سنگ فاقہ ہما  
بنیم نہ غیر سائہ تلج سبب لفق  
ای سر و خو شخام بان رہ کہ آدمی  
از ظلم گناہشن و زاید ای میرا  
چین را بچین زلف تو ایشا میکنم  
ہر فرد ہچو صورت دیوار میشود  
بادستان دوست نریا و دشمنی

واقف بہ کوفہ نام این شہر شہین ہما



مهر کی مدان که زیر زمین زر کنم نهان  
خاکي بفرق در رسم و دنیا رمی کنم

یا رسول الله گویم عاشق زار تو ام  
ای شفا بخش از میا نیستم چشم بهی  
کلبه تارم شبی روشن کن از الوار خدایش

جان بلبها لیکن اندر شوق دیدار تو ام  
دار و از دست خودم در ده که بهار تو ام  
شد بار و زه که من مشتاق دیدار تو ام

همچو ترکی نیست یادم راحت قصبر مشت  
تا بنجاک افتاده زیر کاخ دیوار تو ام

در قصر و هر رتبه و جاسه نیافتم  
چون تاخت ترک غمزه تو بهر غار تم  
و صف رخ منیر تو تحریر تاشد  
بغیر از چند تار می نیست امانی که ندادم  
نه از جان دوست مسجد از دل تو منم

جز تاج فرق خویش کلاه نیافتم  
بے کنج گور میچ نشاء نیافتم  
کو مست مہر تاب گاہ نیافتم  
بیا افتاد سر خاکش گریه بانی که ندادم  
ندار و بر چون شیخ ایامی که ندادم

هر دم تازه ترکی هست و اغ سنیہ لیشم  
بنا سبب خزان دار و گلستانے که ندادم

سر خوش نه گاهے اینقدر از بزم حمار آدم  
من از خیال سینه اش و ز شوق لفظ یاد  
من سیم منصور بیان گویم اما حتی نیرمان  
گرچه من سپردنا توان شده ام

چون از مے نظاره اش شربت و شرار آدم  
گاهے بمن گاهے حلیه گاهے بتا مار آدم  
حرفه نگفتم از زبان صد بار بردار آدم  
ولم خسا دم عشق نوجوان مشد و ام



<p>در غم چشم سمره ساری کس</p>	<p>زار چون میل سمره وان شده ام</p>
<p>ترکی زار از غمت سارے ترک</p>	<p>چند گوید که من چنان شده ام</p>
<p>دل را بزم نرگس ستانه شکستیم تاشیخ با کلبه سجد بنمایید زان پیش که بر شمع حمال تو بسوزد بے تعلقی تا شدم گشت از سرین بار کم یا بوق مستبحه گردانی شود زاید خموش بیشتر با کینه و مضمون نمی آید بدست بیا که از غم بحر تو جان بلب و ارم مر از مردن خود نیست بر زبان حرفی گهی ز سوره قرآن بیان کنم قفس در گوش گل حسن تو ای گل خبر کنم از خاکمال فقر که شد خسر حاصل</p>	<p>این شیشه گل رنگ به پیمان شکستیم سمره البقال خنیم میانه شکستیم از رشک بختل پر پروانه شکستیم بعد مردن چون شود بیمار از ازار کم گستر و صفا چون دایم کن گفتار کم غیظ زن را میسر در کف در شوار کم لبسینه سورش آه و فغان بلب و ارم گلزم گم کنی زان فغان بلب و ارم گهی فغان عشق تبان بلب و ارم دور لعل تابداوه لبیل خبر کنم با حاکمان با تملیل خبر کنم</p>
<p>ترکی و نغمه گل سوز و دلکشت</p>	<p>بار وچ پاک بلبل آمل خبر کنم</p>
<p>بیا بیا که در ایت غبار می زویم غبار جاده آن شهسوار می زویم ز بگذارتو ای شهسوار می زویم</p>	<p>بچشم خاک در تنگی سوار می زویم قدم قدم ز سر شوقی از مژه جاروب بیا که از مژه غماشاک و خسر زدیترین</p>



گه بخون از خنجر مرگانِ خوشخوارش طیم  
چشم میدارم که وقت قتل از بالای بام

گه بخاک از آتش رخسار گلنارش طیم  
او کند قطاره و من زیر دلوارش طیم

ماہی بے آب ان ہر شب بے گرم شک  
تاسخ ترک کی بیا چشم ہمارش طہم

بیامان به بخشای که دست تو میوسم  
 خوش آنکه تو بامن دهی از نشه چو دشنام  
 یکبار بهر جای که از شوق نشینی  
 امی سیاحان بلب از شوق دیدار تو ام  
 خسته تیر جدائی ما سے بے پایان شدم  
 ساقی خاک بخت شرابے که داشتیم  
 بیش از دور و زمانه نازک پیه بمو  
 سره انباشته خاک در دلداری چشم  
 کافر عشق تو گرد و چوبه بیند ناگه  
 دراع کهن اگر بشم در آورم  
 بیند وز وصل نه پیران کشیدگان  
 دولت صدا داشاهی در فقری یافتم  
 چون خطش آمد بمن هم از شد اما چه سود  
 بیرون ز خانه می تنم باز در چشم  
 بنیاب تیرگی ام و کورم به روشنی

وز مستی او دیده مست تو بوسم  
 من لعل لب باده پرست تو بوسم  
 صد بار من آن جامی شست تو بوسم  
 من مریض لا دو از چشم بیمار تو ام  
 کشتن تنغ تعافلهای بسیار تو ام  
 مینا شکست از من ناله که داشتم  
 آخر سفید گشت خضایی که داشتم  
 روشن کرد غبار قدم یار چشم  
 نرگس مست تر از ایدر دیندار چشم  
 گلخانه تازه را بفشردن در آورم  
 شمعهای فرقت را بشمردن در آورم  
 گنج سیر ششجهت در گوشه گیری یافتم  
 انجمنی بستم بر نای به پیری یافتم  
 جنم لبان سنگ از جاذبه چشم  
 کارم خوشتر کشیده در دانه چشم

زنده مار عبادت خودی بمحمد  
عبدالله عیسیٰ بن ارفعی  
کلی از اساتذہ گوید  
سورہ انشقاق بر آید



<p>         بخت جو سے تو مثل غبار گردیدم          مگر تیرا کاشکس شکار گردیدم          این قیام لب فرو و نیدانستم          اشک من خون جگر بود و نیدانستم          ز نوک خار مره افکنم خاک چشم          بخواب بے تو و گر قدم نکند چشم          ضیائے مهر بخوابد که شیرک چشم          بسان سرمه کشد برفلک ملک چشم          طیا پنجه میزندم مردم از ملک چشم          خیال زلفت چلیائے تو کجک چشم          که بے لفرق برانداختم گزک چشم          کشد لعاب لب علت سبک چشم       </p>	<p>         بیاور و رست است شمسور گردیدم          ز کوفت سیم اسپش مهر منجیدم          مرگ در زینت لب فرو و نیدانستم          شعله سوز و طمست که خوانم آتش          نشیند از نه گل من جو مرو یک چشم          شراب بے تو اگر خور دام سمی در کام          از ان ز صبح بیاضم حسود دیده خفت          ز فعل خوش تو گردی که از زمین خیر          نظر دولت و نیائے دون گراندام          خدا کند که زند خصم مل گردن          بذوق نرگس ستش خیال ز خود رفتم          عجب مدار که نایاب گوی سری گرد       </p>
--	---

شوم ببار سمره و حار تا تری

غبار پاش بقیاد یک بیک چشم

<p>         چه پیشود چو در دیده از برون بندم          که کوئے او چو روم نعل و انگون بندم          صد بار تہ نکلم و صد بار واکنسم          مانند کوه نے لبخن ابتدا کنسم          آسمان را بر زمین آورده ام       </p>	<p>         بیا و حق چون چشم دل از برون بندم          نگذری ندید نقش بائے من دشته          ثبت از فراق نامه آن دل را کنسم          انجام تا کلام مخا طلب نمیشود          مبین را منیشین آورده ام       </p>
--	---

۱۰  
 آسمان را بر زمین  
 آورده ام



اَوَّلُ اَوَّلٍ سِرِّ دَعَاكَ وَم-

بنروز ناتوانی گزراه یار می خیزم

شب نظر قامت آن خود را اندام

شود خامش خیانت در دل بایا میگویم

یکہ زنگیں ارنی انکے گلزارِ حشم

زینشوزاغ نظر ایدر صدائے نغمہ بلبل

نامہ سرغمن نہ درگہ و قیہ سیاہ

برایک مالہ میخداہم کہ از شوق

تن حنین کاست ز بار دنیا

چنان شکر شدہ سرم زمہمانے جرح

گزینی رام گرد و مدعی سختی مکن

تبی فراق تو محقق بدل خیال وارم

سخت خانم زتن چو جان نرود -

کنہ، اردو، فوج و عہدہ، زوصال، ہم نگر، م

از بے انتظار او سر بار

سرخسره کهر. قالونمای زود تر

محریر انگوار و جوهر آید

لیفٹ نائیک ناسا انکسپانڈنگ سٹیشن

بنوع میکند مامن سخن را آشاکتر

نماینده ادبیات  
مکتب کمالی  
اصطلاحات  
ایران  
کتابخانه  
مکتب کمالی  
مکتب کمالی

وله موسى وعبادكم

وله فتم حون نقش باهر جان به دیگر بار منجم

وله اگر چشم بر جا کے بلند انداختم

وله کہ گویا این همه با صورت و یو امیکویم

وله  
فمن ربت كذب شوقا ونرا چشم

وله منبر خجسته باوه گشته است قمرم

وله کہی مارا منہ جو نکل رہا کہ غلطان آدم

ولہ  
شے اے مہ حبیبین گرو تو گروم

وله کنز خویش گزینی دارم

وله ان كان كره مسك على بهن ثم يذوقه

وله میدی ز سرش عراشدا کند گارش تمام

وله کہ چون بسندہ دل تہ زدہ نہان اوم

ولہ عمر کے وداع مار روم

وله نشنیده که دنیا مانند دست قایم

وله گاه بر نامر و گاه در آسمان

وله اگر باران و باده می افتد زوشواری

وله خشك و تر و نسوز و خوف و ايامهم

وله ترا بر می شناسم و شناخت نشد و اموشم

ولہ کہ گویا منتر زیرہ ہاوی نہ گاہے سہنا ہوم



می فروید خبر غیاثان بیج و پائے زقوم	وله	هست موزی را بموزی از ازل مسایلی
نه غیر از کل کل حرفی شنیدم	وله	به نزم یا وه گویان کیور تهل
کم از کلاک فزنی نیست کلم	وله	کنم در دم جوزنگی کاغذ از شمع
همچو تار آن ورق و ورق گشتم	وله	شب گلستان عاشق از شوق
کجا پس خم از هیبت اوزم	وله	ایل چرخ گریوے دستی زند
هر کجا ترکی بر آید آب گروش میروم	وله	ضعف میگرد و فزون گروش میست
چون بهاران پیش تابد بر شتاب کم	وله	شد بنوع سوز نختل فزون از آب شگ
همچو پیش او آستین دارم	وله	ساقی نخت دل بر آید کباب
بوسنت بر کند و از تن هر غریزی تلخ کام	وله	یشومی شیرین میرا کربسان نیشکر
تلخ بادام چو در کسوت شیرین بادام	وله	زشت پوشیده ماند لباس نیکان
شیرین بادام چو در کسوت شیرین بادام	وله	کوچه گواشته میگرد و ز خلوت خانه
ز ازوبه حضرت سلطان نمیزم	وله	ترکی کلاه فقر بر تانها ده ام
تا پیرسد گومش حضرت بسجد میروم	وله	در ره میخانه گروا عظم شود با من دوچار
نصیب غیر شد چون بوسه آن هم	وله	بدشنام لبش بود آرزویم
زنده ام لیک مرده را مانم	وله	با من از ضعف تاب جنبش نیست
من سرنگون ازان که بگوئین حسانم	وله	ناصر درین گمان که گرفته نصیحتش
نیت جان اندر تهم تابا ز قیامت کنم	وله	شرم می دارم که یار آید اگر بر تهم
آتش اندر تن میفتد از پیر شتاب کم	وله	شده آه ضعیفان که بچو شان دلش
شاید شده آگاه که همان کعبه ام	وله	امروز میر میر ازان ماه من آمد

من از کلاه فقر بر تانها ده ام  
در ره میخانه گروا عظم شود با من دوچار  
بدشنام لبش بود آرزویم  
با من از ضعف تاب جنبش نیست  
ناصر درین گمان که گرفته نصیحتش  
شرم می دارم که یار آید اگر بر تهم  
شده آه ضعیفان که بچو شان دلش  
امروز میر میر ازان ماه من آمد



ترکیا بنگر شعور و اعظا ناشسته رو  
 سخت دل باشد چنان احدث گفتار گرم  
 دیده ام تا از غبار کوی جانان روشن است  
 اشک گلزنک نه از چشم تر انداخته ایم  
 گاه دل را بریت گاه سر انداخته ایم  
 تا نجا ہے بتور شک قسم انداخته ایم  
 چون ز بزم نشو و دشمن بدخو بیرون  
 جان و دل حیات که داریم ز معشوق دین  
 بود مشکل یلج بادل نالان خفتن  
 سینہ آماج کند خواه بد و زو دل را  
 شمع خوش آب نه در بزم رفیقان نخوایم  
 شام غم نماید صبح الم نماید  
 جذبه شوق بیلین درشت صاف کن شام

رازدار عاشقان را میکند دلاله نام  
 کز شمع شمس گرد سنگت که سار گرم  
 موی شمر گانت تری سیر طومر چشم  
 در غم لعل تو خون جگر انداخته ایم  
 آنچه از ماست پائے تو در انداخته ایم  
 مهر و مهره را چون سفال از لعل انداخته ایم  
 کز لطف آه و رولش شمر انداخته ایم  
 هر دو در کف آن فتنه گر انداخته ایم  
 تاز بهلو که خود او را بد انداخته ایم  
 ما که از سهم سها مش سیر انداخته ایم  
 از صد فکای مضامین گهر انداخته ایم  
 بر رخس چشم که بار و گرانداخته ایم  
 دست چون شانه نموی که انداخته ایم

جمع کنند عرفیان چو گیسوهای تری  
بسکه بر صفی معنی مشکراذاخته ایم

رويف النون

برنجیر و تازه فکر از طبع یاران کهن  
شد ز پیکان تو هر لوح عظام سینه ام

میوه کمتر میرسد و نخلستان کهن  
کرم خورده چون بود اوراق دیوان کهن

[illegible]



نسخه از کتاب  
نسخه از کتاب  
نسخه از کتاب

در دل بوسیده می گنجد کجا عشق جوان تن به تنگ آید ز جان چون عمر میگردد که جواب خشک سایل دمی ای جان در دم پیری بده حلوایم از لب سدا	برتابد بار چرخ جامه دامن کهن بار دوش میزبان باشد که مهان کهن شنوی گرد ز کف فیض خان خانان کهن نرم می باید غذا کن بهر دندان کهن
---	--

نیت آن روز و شب یلدا که برین ترکیبا  
توبلا بارونه از گردون گردان کهن

معنی رنگین کجا از دل شتابت برون تا شود از جلوه ات پیداتن گشته اسم چون نباشم خرق و رفک لب میگون یار تا نباشم منتقلت ن منزه گوشهای خج تا حله خون دل بر شوم از سوز غمش طرح مشکل بشود بر سر خبر وقت کجا جز ملامت با نمی شود دل شوریدگان گشته ام سبل ز تیغ چشم میگوشت از ان نوع و س طبع زاید معنی نادر و پیر خانه اش و رخ نبود مانند شیطان که لبش لذات دنیا می نگرد در دستگا	عطر کن گل با نهران پیچ و تابت برون سایه میگردد عیان چون آفتاب برون مست کی از موج دریای شرابت برون بخت و ازو نم کجا از انقلابت برون آب وقت بختن کن کبابت برون کنزین سخت خبر کاوش آبت برون ناله بے ضربت نه از مار بابت برون از لب بهر زخم من بوی شرابت برون بعدت که صدف در خوش آبت برون از حصار حیات آل تو رب آید برون که ز طشت انگین بای ذبابت برون
---	--

تا به پیری ترکیبا داغ غمش در دل بود  
آنکه از باغ جهان فصل شتابت برون



قلم و لغت پیغمبر روان کن -  
 سخن کس کن ز زلف مشکفا مشش  
 کهن دولت ترا یزد اگر کرد  
 بخش کامرانی گر نشستی -  
 غم مجنون مخور ای مرغ مجنون  
 بقند آمیخته ز بهر حشمت پند

زمین شعر بر تر آسمان کن  
 سر هر صفی را عنایتش کن  
 نه بر خود ناز چون نو دولت کن  
 نظر بر حالت افتادگان کن  
 بفرم همچو مجنون آشیان کن  
 حذر از دشمن شیرین زبان کن

سپس خوان مرا استاد مرکی  
 خست با گرامی متحسان کن

دل بد و زلف ستمگر چه تواند کردن  
 مرد یا حوصله بی زرقه تواند کردن  
 شعر لغو است اگر بر سر کاغذ نویس  
 خامه کارے نکند طبع چو موزون نبود  
 زاید خشک از مال نامی جوشد  
 هست ییج ره راست بچشم احوال  
 زین دست هتیدست نگیرد چیرے  
 گرمی حسن کی آفتقه جگر اسوزد  
 اندرین دانه خرابی دل شیا غشپ  
 طبع افسر ز اصلاح نگیرد رونق -

یک مسلمان بد و کاغذ چه تواند کردن  
 طایر خسته بشهر چه تواند کردن  
 ابره گنیت با شتر چه تواند کردن  
 دست بشکسته به خنجر چه تواند کردن  
 در گمرده به شتر چه تواند کردن  
 خط چو کج هست به سطر چه تواند کردن  
 عشق او با من بے سر چه تواند کردن  
 آتش برق با خنجر چه تواند کردن  
 خواب در خانه بے در چه تواند کردن  
 شاید مرده بزیر چه تواند کردن

عاقل از طعنه جاہل نه بجنبد مرکی



کوہ راصدمہ صرصر حیرتواند کردن

کند خون پاک از شرگان گریان آستین دامن برم بر این خویش سلامت از سگ کویش جنون نگذاشت هر چند گلهای گلزارش ز روی تیغ خود میشود از خون مراقبات شب فرقت چو مهر دان سرشک چشم بزخم کنم تا قطع از جوش جنونش باقیباکس من دل دیوانه ام چند گل غمش اگر باقی نه وقت میکشی جز گوی تباهم عسر کرد نمایم بر قوه دخت رزش یا در دم مقدم	بکار آید شمع گریان گریان آستین دامن بدر و آخرش در بان گریان آستین دامن بتن پیراهنم یاران گریان آستین دامن لگرسکے باشدش نهان گریان آستین دامن بشویه یا سحر گاران گریان آستین دامن مهی و وزند خیاطان گریان آستین دامن بود از پنجه طفلان گریان آستین دامن که من دارم نه پنهان گریان آستین دامن کنم فرش رستان گریان آستین دامن
--	--

به زبانش راز دل ظاهر شود بر غیر چون تهرلی

کند چشم خون افشان گریان آستین دامن

قطر دارم بروی یار نهان بستم دست او در بزم لیکن بوسم لعل میگویش نهانی کنم مخفی دل خون گشته تا که عباس گردید از عشق آخر بود نادان زند کو باره طاس	چو گل با چشم از گلزار نهان رو چشمش چار باغیا نهان که می رامینجور دمی خوار نهان بود تا چند این افکار نهان چو جان گو کردش بسیار نهان که دانا میکند این کار نهان
--	--

و گره هر چه بادا باد تهرلی



روم اشب بکوسے یار پنهان

آن چنان مضمون نواز فکر من آید برون گر و ذکرش بنجا کشته تیغ غمش یاد سیر کوستان با یاد غم مید لازق او هست شایه غیر الر از قین در عشق افزاید از دربان بیدردان چنان	پس تکلف از زبان با چون سخن آید برون پاره قلبش چو سیلاب از کفن آید برون گر کس با گلرخ خود از چمن آید برون آنکه هر رزق از قصر وطن آید برون کز خستیدن پیشتر مو باز تن آید برون
---	---

اول از داغ و گرامی برش تیرگی خبر  
چون نسیم آنکه از باغ و کفن آید برون

دل ناتوان چه خواهی بر کاب یار رفتن من پاره گشته کفشی چه بدشت عشق تارم دل ناسر انگتم که سبک شتی نمی شمش جو زندگی بخوردی غم من چه حاصل اکنون جو قبل که در آئی فتره کن سیه ز سرمه بجنور یار ایم بر قیاب کرده خویشی چو خطش مد بعراض نظاره چشم و اکن ز لبش کشیده رو به هوای زلفت تازد دل و انداز گوید چو بغرم باغ خمی نرم	که پیاده می تواند نه بشهوار رفتن که بر بنه پا تواند نه بخسار رفتن سمیر کوسه یار باید که نه بار بار رفتن پس مرگ بجز ماتم بسر مرار رفتن که به تیغ تیر باید پی کارزار رفتن که بخیر وسیله توان بر شهر یار رفتن که بسیر باغ باید دم نو بهار رفتن دل از زمین بخوابد سوخته زنگبار رفتن که بخیر بخار باید نه به لاله زار رفتن
--	---

ره کعبه نیست این ره که روی نیاز تری  
بدو صد نیاز باید بحسبیم یار رفتن



<p>خواجہ از عالم اسباب نیاید بیرون آفتاب خشن از بام چو گرد طالع میرسد دست بمعنی نه بحر کاوش طبع ضربت عشق کند فکر تو رنگین که ساز از سر کاگل بر تاب نه تائب گرم زاید از زاده ناپاک کجا پاک گهر</p>	<p>کاسه از گردش دو لایب نیاید بیرون از فلک شعل متباب نیاید بیرون تا زمین را ننگنی آب نیاید بیرون نغمه بی سیلی مضرب نیاید بیرون تا روان دل بے تاب نیاید بیرون در خوش آب رسیلاب نیاید بیرون</p>
<p>ترتیب و جان و دل و هوشت و خوشی با ترکی از خط پنجاب نیاید بیرون</p>	
<p>در بند گشت ناسخ هر میر شعر من بر دل اثر ز شوخی طبعم نهاد دست در فکر تار موسی تو تا دل تبا فسم از بسکه وصف بے قدرت گفتم ای ان</p>	<p>ایران گرفته است بجا گیر شعر من ناخن ز ندب سینه تا شیر شعر من پیچ شد چو زلف گره گیر شعر من بزنا شود چو می شنود پیر شعر من</p>
<p>ترکی بزاد مارج به بند و ستان مگر ایران گرفته است بجا گیر شعر من</p>	
<p>ای فدای سرو بالایت نه من صد پچو من زده سان تابنده گردید از پانا بفرق در میان خاک و خون افتاده اند کوی تو زخمی تیر امید وصلت افزون از شمع</p>	<p>محو گلزار تماشایت نه من صد پچو من از فروغ مهر سیمایت نه من صد پچو من کشته تیغ تنهائیت نه من صد پچو من بسمیل تیغ تمنایت نه من صد پچو من</p>
<p>ترکیا لفتی غزل چون وقف بالبیان</p>	

از شیر شعر من  
بجا گیر شعر من  
بجا گیر شعر من



قشّه شیرین سخنهايت نه من صد همچو من	
بسته گیسوی سحانت نه من صد همچو من وز دل و جان گشته قربانت نه من صد همچو من قمری سرو خرامانت نه من صد همچو من	خسته شیره مرگانت نه من صد همچو من میدهد جاسر کس در سینه یگان ترا عذیب گلشن حسنت نیران گشته اند
ترکیا شد نقش طمّت بسته در دلباخته خلق هرز جانها کرده دیوانت نه من صد همچو من	
بروند بخود مردم ایران سخن من ای بلبل خوش لهجه بستان سخن من تا به شده از لعل بخشان سخن من بشنید چو در بزم حرفان سخن من گویند بهر محفل مستان سخن من	در بند نه تنهاست بیایان سخن من هر مرغ تین قص نماید چو سحر الی از بسکه ناله لب لعل تو بگفتم یکبار دیدند بیاض سر خجالت نگر که لبه شوق بقانون و ربالی
ناممزد در خانه برون گرچه علامی رفتست مگر تا بصفایان سخن من	
گفت منت بر سر آن تند خوابید زدن بر لبش از سوزن آهسان رفو باید زدن باو ده آتش صفت بر آب جو باید زدن	خنجر حریف ملایم بر عهد باید زدن مانه بکشا بدعت مدعی زخم دمان مانه سوزد گرمی اوسینه ای ساغر گشان
گر که بر بایت اندازد علامی خست بیگمان سنگ جفا بر فرق او باید زدن	
شبه خوابد با گدای شستن و بر خاستن	یاد کم خوابد باین شستن و بر خاستن



<p>تا بکے ای دل بد ریای غم نیای دون  بعد مردن هم نخواهد غبار جسم ما  در تلاش رزق همچون طایر شکسته پر  کردلت حاضر نباشد پیش حق بیکار هست  چون نه بشیند غمش با من که خواهد و میدم  کار من در پیش او اقادن غلطید نیست  با خدایاری اگر خواهی بدینا دوستان  یا مجور هم کردگان در جستجوی کوئے دوست</p>	<p>سر زمان چون موجها بنشستن و برخاستن  دور از کویت تبا بنشستن و برخاستن  آخرای دل تا کجا بنشستن و برخاستن  در نماز ای پارسا بنشستن و برخاستن  آشنا با آشنایان بنشستن و برخاستن  کار او از من جدا بنشستن و برخاستن  ترک کن بهر خدا بنشستن و برخاستن  چندای دل جا بجا بنشستن و برخاستن</p>
<p>گفت ترکی عاقبت شیخان غرلت گیرا  من نخواهم باشم بنشستن و برخاستن</p>	
<p>چون قضا آید ز دنیا هر بشر گردد برون  سخت گفتارت دل دشمن بچوش آوردگر  کثرت نعمت نشان مرگ سرد و مان بود  با خموشی میل کن تا پاک گفتارت شود</p>	<p>نیست مردی کوز مردن پیشتر گردد برون  افکنی گر سنگ بر سنگی شر گردد برون  میدید جان چون جسم مور گردد برون  بسته چون ماند صدف از وی گهر گردد برون</p>
<p>ز گل باید نه در گوش تو وصف ای سخن گفتن  نه زبید با قد بلا و زلف عنبر افشانت  نه عیب زلفگان بر گوشتی عیب گفتارت</p>	<p>بروی ماه می زبید نه از سمع سخن گفتن  شنای سرو باغ و خوبی مشک ختن گفتن  که هم عیب بود عیب ز مردان کهن گفتن</p>
<p>لکن آلوده لب از عیبت ز آل جهان بری</p>	



نزد مرد عاقل را سخن از قبح زین گفتن

نخواهم تیغ ترکان ترا غیر از جگر خوردن لب من خشک میگردد چو بوسه لعل شبنم بست عیثی رسد از پند من کین با ده دین بهر جانی فرستم تازه معنی را بر یاران	که باید حریه گردن شکن را بر سر خوردن که افروختن شنگی میباشد از شهد و شکر خوردن فرح می بخشد آخر گرچه باشد تلخ و ز خوردن که بے تقصیر واجب نیست تنها نوش خوردن
--	--

وله

بر دل نازک گران با قصاب انداختن پای زبان گو یا ز تاثیر دم پاکان شود بد که از صحبت پاکان نباشد با صفا بسیر نظم ارتقا میکند حاسد چه شد	جان من سنگیست بر جام حباب انداختن از نئے قلیان صد اخیر و ز آب انداختن بو کئی می زایل نگردد از کباب انداختن خاک برو می قنداز آفتاب انداختن
---	--

وله

بست شاید دلش از سنگ دهن از آهن از خدنگ بنگه ناز تو گردد غم بر بال دشمن سخت اگر رام به نرمی گردد لبیکه پیکان تواند رفتن عریان شکست دم فرو بند که از بهر تو ظالم صیاد ز مگشته نه باینده مگر بی دارند رشته خام صفت فصل بهارش شکنم از تو امی سخت دل مانده فای مجویند	تا کند خواجه زردار سخن از آهن گر سر را بود اے شوخ بدن از آهن مشکن از سنگ سرش تیغ مزین از آهن گویم خلق که پوشیده کفن از آهن قفی ساخته اے مرغ چمن از آهن جگر و قلب میران دکن از آهن گر و بسته سروشانه من از آهن شهد از سنگ بخوانند و لبین از آهن
---	---



ای بیت از سر مدنه دنیا که کشیدی چشم	بسته گردن آهوسه ختن از آهین
گفته سنگ پوشم تن خود را شمر کی بواله بار و لب درم چرخ کهن از آهین	
نیاز من نگر و ناز نازینان بین کند بسینه من کازیش عطر با دماغ همسری ام می پزند بے مغزان	فتادگی من و سر شستی اینان بین حروف نیشتر نیشتر شینان بین خیال خام حرفیان خود شینان بین
ز پاسبان مالی هر روز و شب بشد ترکی تتم غبار ره تو سن حسینان بین	
وصف قمر روی تو داند زمان زبون ای دل گرت برت جهان یا گشتن است تا در نظر و دیده مست نرسد	باشد میان کوی تو ذکر جهان جنون از اندرون محبت دنیا بران برون بنگر که ماند از خم چشم عیان عیون
مجوم اگر کنند غلامی چو شش پا که خاک من شود زره دلبران برون	
شد چنان از رخت جبهان روشن اے صبا خاک پای یار بیار	که ز بهشت استمدان روشن تا شود چشم عاشقان روشن
ترکما از فروغ مهر سخن نام من گشت در جهان روشن	
گاه پے ایانغ شد روشن یے پر نوز از خیم منی	غیر و غن جبر انغ شد روشن با کشیدم دماغ شد روشن



<p>لاله سان باز از مشرق روشن بچنان گشت چراغ سخن من شهباز معانی بزند بجز بدویش</p>	<p>در دلم کهنه داغ شد روشن چون مه فلک هست مانع سخن من بگرفت هر آن کس که کلاغ سخن من</p>
<p>مادر و حرفیان نکند میل غلامی بشید بر آنکه ایام سخن من</p>	
<p>به بندش قدر شعر سپت برتر میتوان کردن مے لعل از بدو شوم کند در محفل اسے ساقی بمانم زنده گرا ز صدمه سنگ جدائی ما تیا بم گزرا مشب بزم آن قمر طلعت کند اندر دلش سوراخ آخر سوز این هم نیاید گر نظر اندر جهان خالص سلمانی بزمی کام دل حاصل بختم سنگدل گردد پلنگ مرگ چون تازد بسوی خواجه مسک سر خار که دارم در جگر از نوک مرگانش بیا موز از من ای مجنون طریق عشق باز بها زبانم گزیند و غمزه چشم جابو کیش غبار آه من گرا ز زمین سینه بر خیزد</p>	<p>عروس رشت را زیبا بزور میتوان کردن میستیم ز چشم مست دلبر میتوان کردن جدا فرق مرا از تن به خنجر میتوان کردن بجای نخته دیوار بستر میتوان کردن بتار آهنی روزن بگوهر میتوان کردن بسر اوقات خود همراه کافر میتوان کردن که زهر تلخ را شیرین نشکر میتوان کردن چه از ز میتوان بدون چه از ز میتوان کردن بسوزن گد بدون نایب بستر میتوان کردن چو واقف هستی زین راه رهبر میتوان کردن شکایتها بیدادش بخشش میتوان کردن دل گردون نشینان را مکرر میتوان کردن</p>
<p>بمیدان خیال مانگند ترک پیاعنی مقابل در سخن مارا بنجر میتوان کردن</p>	



<p>بچشم خلق مشکل نیست ای دل پارسا بودن          برو ترک تعلق کن اگر قرب خدا خواهی          کجا رسم مسلمانیت ای کافر بغیر از تو          بدوش سرنگذار دزبے زرمی دل من          خدا کند که شوی بسته به زلف کس          نبود که خدائے سخن ولی میداشت          صریح فکر من بآن پرداز می آید برون          آخرا از کاشانه جسم تو جان آید برون          نیست بے برگی اگر مقراض الفت از چه          خوریم لبکه سنگ جفای بتان بتن          از ناوک نگاه دلم را نشان کن</p>	<p>مگر پیش خدا دشوار باشد با خدا بودن          بخالق میکند نزدیک از خلقت جدا بودن          که در دل دشمن جانی و طایر آشنا بودن          که خاک پای شماره تو نگری دل من          چنانکه در خم موئی تو ای پری دل من          بدو خویش خطی از نیمبری دل من          که ز کمان تیر در اندامی آید برون          عاقبت مهمان ز قصر میربان آید برون          بلبل از گلرود در فصل خزان آید برون          یارب کند زیارت ما هر زمان ز من          و ز زلف تاب داده بگردن رسان رسن</p>
--	---

ترکی میسر لذت لعش که چون نهان  
 شب برد ما نم آن بیت شیرین زبان

<p>ای دل خیال زلف دوامی کنی مکن          از خنده نیز آن بت سنگین دلم گفت          زمین کهن بر می کجا باشم بجز مردن برون          مگر داز تنگناے دهر نفس فربه ات          ز برو بالا است بویا بر من          چون گدا بان کوچ گردنم</p>	<p>خود را اسیر دام بلا می کنی مکن          کین گریه های سخت چرا می کنی مکن          ناخران نماید مگرد بلبل از گلشن برون          سر که غمیر از رشته کرد از روزن برون          خوشنما هست این قبا بر من          می برد شک بادشا بر من</p>
---	---



از بهر نفس نه ز ره جستن کشاده کن  
 آمو صفت نتار مد از چشم تو دلم -  
 جز رنگ نیست در گل بخار بوی خوش  
 دام کمند زلفت بدوشش از گلنده

این کلب را بگیر و بگردن قلا ده کن  
 بهنگام قتل من صفی ترکان ستاده کن  
 ای ساده لوح و نه بان روی سبزه کن  
 خنجر بکفت ز ابروی زیر آب داده کن

تا پیش تو شود چو گرامی نه بی ادب  
 ترکی نه تربیت زیر ستار زاده کن

همره نیکان نباید زشت آیین داشتن  
 غیر زین شکر داناان نیست آیین کس  
 ساقی بده جام عجب نمی باو نمی بمن  
 دار و شر یک آن مه قمار بوسه بمن غیرا  
 ازان نه گلشده بپوش سرخ دیده من  
 نشان حلقه چشم خیال زگریه فتاد  
 مرا کوه گرانت از ضعیفی باریسراهن  
 تعجب نیست که خون سوزن لی شسته گم گردد  
 آنکه گم در جنت شد آرزوی او بمن  
 بر فکن بار خود آرامی اگر ازاده  
 عشق خالی حلیت از مخلوق بی پروا شدن

نیست لازم کینه را با مردی کین داشتن  
 ترش روی کردن و لب نه شیرین داشتن  
 و له تا نشه بخشد از طرب نمی باو نمی بمن  
 می خشد این شیرین طرب نمی باو نمی بمن  
 و له که بود روغن خون در ایام دیده من  
 که عاجز است نظر از سرخ دیده من  
 و له سرخ را است از کایدگی ستر بار پیراهن  
 کشم بیرون جسم ناتوان گز بار پیراهن  
 و له و آنکه رخ می تابد از رویت نه سوش روغن  
 شانه زانگشان نما و تکیه از بازو بمن  
 و له حبت دنیا دشتن لی بایل عقبی شدن

و نه مرغ صده می کشتی شکارم بگیان

شهر شیر به باز فکرم بست دست ممسکان



تا کمان خود بلند آویخت آن ابرو کمان	بهر دلبا تیر مرغانش بود تیر قضاس
نمایست دل سوزان اگر تو باشی و من	بگویم غم نهسان اگر تو باشی و من
روم بسیر گستان اگر تو باشی و من	بشرط آنکه نباشد رقیب همرا هست
قطره میدارد تمام سرور باشدن	مدعی خواهد یعنی همزبان باشدن
خشم من آتش کند تر کی خیال داشتن	بر کنم از جا اگر وقت تماشایش بخواب
خجی قدر معالی اش که مختارش بشد فرمان	زیست عز رسول الله که لولاک بدش دشمنان
که به زین ارمغانی نیست بهر سرور دوران	چو حق صلوات علیه گفت صل الله بخوان ترکی
ای غریق بجه حرص آب در کالامکن	خانه در آتش برای خوشیتن بریا مکن
ز وقت چون نیست ثابت سیر از دریا مکن	بر کنار از بحر عشق اگر دولت نا آشناست
سنگ در لقمه باشد بایدش انداختن	نیست لازم یار دشمن دوست افراختن
شهادت گزار و گسل آتش چو جان آید برن	که درم از تنگ دست مسکن آید برن
روی خوبان را به بنیم تا قیامت بعدین	از غم عشق تو گرام سلامت بعدین
مجان دیر پا بر میزبان گردد گران	چون ز حد بگذشت سیری تن جان گردد گران
همراه چوب زد ریاشود آهن بیرون	از گران با سبکبار نباشد کمتر
مافل هر شے را بیند از دشتاب اندوهن	چسبست زودار نظم و شر از بر نماید او گو
تا نیا بد در نظر بعد از تور و می دیگران	کاش می باشم هجرت بتلاور در چشم
چنانکه بهر خورش در لیالی رمضان	شوی فرشته چو دایم برای حق خیرنی
که به باشد تحسینش اگر انا کند نفسین	منان از آن برنج و از تحسین شجرت میکند آن
دلو خالی تا بود از غرق می یا بیا مان	دل تھی دار از بهوسها که سلامت آرزو



دل و در چه می رود خالی و پراید برون	دل	ترخ بسوی تشنایان کن که گودی مراد	دل
ترکیت حیات تو خدای سرناخن	دل	بگرار کنون و همه که از دست ضعیفی	دل
بند دارم سر به جزای جانان	دل	چو ترکی میروم در خانه فکر	دل
تا سر خانه می کنم روشن	دل	امشب از شمع بزم غمپیر شوی	دل
باران پلای بود پستی کشتی شستگان	دل	آفت رسد ز رحمت بی وقت ترکیا	دل
نبارد بر نهال بار و درخت سنگها باران	دل	برنج و صدمه می ماند سخاوت پشه کاری	دل
درین ماسور زخم نشتر کم گوارا کن	دل	غم مردن بدل ای بی خبر کم گوارا کن	دل
می بندیش سرانگه زند آه الت شین	دل	مشکین خط تو در و درخ چاه آتشین	دل
مور به ارد گران باری ز بار خوشستن	دل	می تهرسم از حرفی فربه گوچم ضعیف	دل
که چون شعاع خور از آسمان بروی زمین	دل	رسد سر و رخ جمال تو از زمین بسما	دل
کین تخته بهر ترکی مداح باید داشتن	دل	با غیر نجشی بوسه گر لیکن بد و دشامها	دل
چوب تر باشد اگر باید بروغن سوختن	دل	دل اگر بر دست سوزانش ز آب گرم شک	دل
ترکیا لب بندم از کج بختی متشاعران	دل	تن ز غم پیش زبان آورده در بخت سخن	دل
تا نماید جامه گل رنگ در شب قیر کون	دل	رومی رنگین را کبودی میکند زور سیاه	دل
گل چو گرد و خشک می باید بقند آغختن	دل	عهد پیری کن ز صحرایت شکر لبان	دل

دافانه فکر فتن گناه از  
شکر گفتن یعنی چون فکر  
شکر می کنم سر تو در ایفاد  
بای جانان بند دارم یعنی  
تا جانان مرا بشمارد بکنند  
بیشمار علی شوم

سلاخی پیش زبان  
۱۹۱ در بخت سخن  
خاموش می شوم ۱۲

## دلف الواد

درین مقام قنای عشق جاودانه محو	و من قنای بهر ساعت از زمانه محو
برای نمان جوین از گدا بهانه محو	بنفس سرکش خود میدی چو شیر و برنج



<p>چو رزق تست بگردون مگرد گرد زمین بنای قصر نت خود جوست بنیاد چو شد بهار جوانی گذار قصر جهان تمام عمر بیکدم قیام گر خواهی</p>	<p>بیام هر چه که باشد بصحن خسانه مجو وگر بمنزل دنیا بناسد خانه مجو برگ ریز بگلزار آستانه مجو بخلق جز در خلاق آستانه مجو</p>
<p>ز خاک گرد علامی نخواه دولت هر درون کلبه سکین گداخترانه مجو</p>	
<p>دل بابتاب حلقه مشکین کند تو معنی شکار عادت شهباز فلک است</p>	<p>عالم خراب غمزه آفت پسند تو شوخی کشیدن از رم آموهند تو</p>
<p>آه این چه طالعت که بگشته کوکبان ترکی قسم خورند به بخت نرند تو</p>	
<p>دروقت مفلسی بد آشنامرو پر گردوز دانه گوهر کف کس</p>	<p>جان ده ز در وفا و لیکن ز جامرو مانند آس با تفایش ز جامرو</p>
<p>خواهی بخلق مثل علامی چو قدر خویش غیر از طلب مجلس شاه و گد امر و</p>	
<p>چون شدی پیر ایل از یاد خدا غافل مشو نو جوانی گیره در باز بچه چون طفلان گشت جام جم را کاسه دست گدایان میکند بریم من ماتم مهر شد چون خواب رخاست وامی قسمت پس از عمری چو نهاده میش</p>	<p>زین بستی اکنون چو طفل ناسر غافل مشو در کهن سالی ز حق ای پرخطافا غافل مشو منعها از گردش سپنج و قمار غافل مشو بیکس در پهلویم تنگت تا رخاست تا بیکویم در و دل پیشش زجا رخاست</p>



<p>گر کمانی تیرسان از کج ادا می خود مشو شد جو موی تو سپید آینه را براق یاک طبع از هر کس آینه ترش خود میکند راستی شیوه لازم ال بود</p>	<p>وله سرکش از هر کس بدین پشت دقمانه مشو و همه را مالیده مقتون برلقای خود مشو وله آب در سرش که انداز می شود هم رنگ او کس ندید است از بهر سر و</p>
	<p>ترک از پیشی هر شے خرابی رود کشت یکستان شود سیلاب ن اقمه</p>
<p>دلیف الهامی هوز</p>	
<p>از محبت جلای اهل ارکنی در خانه جای خود ایدل کن در حلقه زلف سیاه نیست غم از سینه سوزان دل تقیید حق پرستی میگزید از دل دنیا پرست عاقبت برباد خواهد شد سیلاب فنا بچو زلف خوب رویان خانه بردوش نیست عکس جام چشم مخمور تو تا افتاده است میکند غارت دلم کاشانه عشق سزبان</p>	<p>میدهی ره گریه را اندر کبوتر خانه می نند عاقل کجایای به اثر در خانه بهشت آتش خانه دایم سمنده خانه مترل مومن نمیکرد به کافر خانه پست تر تعمیر کن یا ساز بهر تر خانه در غم آباد دلم تا کرد دلبر خانه شد دل مستان سترایابی ساغر خانه نایش شاید نظر در دهر دیگر خانه</p>
	<p>ترکیا حاشاکه از همسایه بدتر است گریه دانه رویان میل و اثر در خانه</p>
<p>بر جمال عارض او چشم ما دارد نگاه</p>	<p>بلبل شیدا برو می گل که یاد دارد نگاه</p>



تا بکے مغریرت چرخ دو تادارد نگاه  
عالم بیدار سازد رعیت را تباه  
عارف کامل بدل ستر خداینها کنده  
لب بلب چشم چشم بر سر دارد نظر  
غمه اش تاب تو اغم برد و نازش جان دل  
عمیب مردم را پوش از پرده چشم آبخان

دانه را آچند سنگ آسپا دارد نگاه  
گاوار زنده شیرے تا کجا دارد نگاه  
چون میان ناف آهونا فرادارد نگاه  
عضو عضو من ز فرقت تا بپا دارد نگاه  
یار اکنون بر که چشم پر جفا دارد نگاه  
کز گل داغ برص تن را قبا دارد نگاه

در ترا دآن خریدم خطا باشت خطا  
سر که در فعل تو ترکی از خطا دارد نگاه

دلم دارد بروی او نظر پوشیده پوشیده  
فلک ز بهر غارت بندیش دزدیده دزدیده  
نهالش نارستان آچنان پرورد محرم  
من اول روز بودم با خبر از حسن جان سوزش  
میکنی ناحق سفیدار گشت موی کهنه  
هست اندر کوچه قاتل ز خون من نشان  
نور عقل از سر بر چون آدمی دیرینه شد  
بعد مردن از دلم جاری بود در سحر دوست

بریزد از غمش خون چشم تر پوشیده پوشیده  
چه بندی در کمر میان زیر پوشیده پوشیده  
که شاخ زیر برگ آرد ز پوشیده پوشیده  
ز غمش که آتش در جگر پوشیده پوشیده  
کاخر اندر کاری آید اتوی کهنه  
بر زمین چون نقشها ماند بجوی کهنه  
منه می ماند کجا اندک کوی کهنه  
بمحو زخم تازه خون آرزو کهنه

میگزرد دولت دنیا ز پیشم ترک  
چون عروس نوجوان را غمش شوی کهنه

چون زود خانه یک فقیر کرد سیاه

از دکان آه من فوق السما کرد سیاه

در این نظم استعاره  
بمعنی جامه کوچه که زان  
بسیار است



<p>ماه را بر آفتابش چشمها گرد و سیاه گرماند دیرتر رنگ حنا گرد و سیاه فردا عالم چو زلف مشکسا گرد و سیاه تا بگه دارم نظر بر مال مردم دوخته در نظر از دور آید آتش افروخته تا بود در آب میسوزد و عضو سوخته هیچ است گریه تو شنه عقی اگر گفتم مالی که از هزار تمت اگر گفتم در خاطر خود ار غم فردا اگر گفتم زال بودی مگر این گریه ز بهمت زده گریه تا بام فلک خمینه رفعت زده</p>	<p>مهرا از ماه رخسارش ضیا گرد و سیاه سرخ روی کم شود از اختلاط بیشتر بر خط سبز تیان گریه چین دارم عمل صرف کن ای خواجه همسک ز رانده وخته جلوه حسنش بود در روز روشن چون شب صحبت پاکان دهد از آتش عقیان بجا ای خواجه گریه نعمت دنیا گرفت صاحب نظر بقیمت یکمچو بخیرد امروز خوش مباش باز از دیگران ستم نفس خود اند و رقناعت زده آخر کار بود خسانه تو زیر زمین</p>
--	---

سازم روی تو باب  
نظام الدخان  
می گفت که از صد سال  
شمار این شهر نیست  
بسیار هم خردی  
ساز حضرت میرزا فانی  
تو بی می می خودند  
که برای موفلان  
شمار این شهر نیست  
صحبت پاکان

زنده جاوید علامی بجهان باش که تو  
پای خود را از قناعت سر دولت زده

<p>دارم بدل ز گوشت معنی خزان مردم دل از خندنگ گاهیت نشانه زلف تو گریه بسر شس تازیانه در جهان رسوا و درش خدا شرمند آشنا را میکند از آشنا شرمند تاوان گذارین همه باره گرفته</p>	<p>شد در میان خلق ز شعرم فسانه ای در جهان از عالم حسنت فسانه سرو از صنوبر تو کجا سر کشی کند عاقبت گشتم زبدا غما آنها شرمند وام یک خرمره گریاشد غلامی بارها قرآن گرازی با کتار ک گرفته</p>
---	---







به قول ابرسیاه  
فی ابد بشارت نایل  
میشود یعنی روزیکه  
ترانه می بینم چشم  
کوبه می شود ۱۲۵

بهر خواهی که بشیند بخوردن	کنند ز ابدش کم ز انان سفه
چو روے سفیدت نیاید نگاه	دل به چشم فرود آید آب سیاه
مرد و در گور چشم بیمار شش	دل گر به بیند کفن کس پاره
ز ابد دهن کستان به بست و کشاد دست	دل حق را دم نماز بدست باشد بود نگاه
چون خرد و لبت ز بی رشت غمزه بر سرم	دل بد گویمیت چگونه که بخش دوم کره
تا که قول تناسخ با و زار بار دگر	دل بر سر شاخ می شود پیوند برگ ریخته
اندکے ایذا بود بسیار هنر ناتوان	دل از بر لے مور مسکین سیل گردد قطره
گشت دامان دل شیخ شراب آلوده	دل دید چون نرگس مخمور تو خواب آلوده
خاکسار از آتش جور فلک امین بود	دل گرم تر از تاب خور گردد نه همچون کوه کاه

## ردیف الیای تختانی

چو ترکان آمدی بر کشور دل تا ختی رفتی	بیکدم خطه آباد ویران ساختی رفتی
جگر از دشنه مزگان زهر آلوده ام خستی	ز زلف خم نجم بر دل کنده انداختی رفتی
چنان محو مقام ریشه دنیاے دون گشتی	که هر نقد عمل اندر کف او باختی رفتی
دیدمی یک نگه بر گشته رقص لعل خود را	سرس از خنجر مزگان بپا انداختی رفتی
نشستی آمدی ساقی شدی در بزم ملکن	بجام باده ام پوشیده زهر انداختی رفتی
چنان کاهید از هجرت تنم ای سرفرد آخر	که پیشم آمدی غشبتی و نشناختی رفتی

در مرقان  
مندی تخلص

مشرع صدای روح مندی آمد از حسرت  
که در ملک سخن ترکی علم افراختی رفتی



<p>گر نکاهت بسوی خاک نشینان بود خالق ارض و سموات تنایم گفته نفس مغرور تو گریای یزدان گشته حد می گل ز بهار بخش ای جوش جنون بلیل گلشن تبریز خطایم کرده وصف لعل لب آن شوخ خضر میگفته ترک کردی نه سرش تا دم مردن هرگز ریزه ریزه شدی از کوفت درد پیران آیت خط ترا حفظ چو قرآن کرده</p>	<p>خاک تو سمره چشمان حسینان بود بر نعمت گراز سید دوران بود همه آفاق ترا در تیر و سران بود گر به پیراهنم از دست تو دامن بود گر درین نرم سخن ناطق مکران بود گر به پیری بدمانش در دندان بود عاشق بنده می زلفت چو مسلمان بود پاره قلب من از سخت زندان بود واعظ شهر اگر صاحب ایمان بود</p>
---	---

یشدی کاش تنم لقمه اثر در ترکی  
لیک یایم نه به بند زن و طفلان بودی

<p>سیر میکرد اگلزار خار سے عجبه تیر بگذشت ازین سوار سے نه عجب تا به بنیم کندش زهر سرایت مستنم هست در کوی تو ای ماه شب روز و جا در دکن دوست شود دشمن جانی آخر شاطر کو که برد از کف دنیا بازی</p>	<p>مید مید از رخ گلگونش بهای سے عجبه بسته اندر خم فتر اک شکار سے عجب هست کیو سیاه فام توای سے عجب از دکان دل عشاق غبار سے عجب رسم یاریست درین ملک و دیار سے عجب بازد این زال کهن مشق قمار سے عجب</p>
---	--

این جواب است از آن مصرعہ اکمل کی  
شام من صبح شود و بر ریای سے عجب



<p>کم شد از قطره نگر و دل دریا خالی آسمان کی شود از عقد ثریا خالی تا کله گشت میسر شده پامال خالی میگذارد ز کف گشت چو دنیا خالی</p>	<p>اشک نم ننگد چشم ترم را خالی میشود محو نه داغ غمش از سینه من یکدم آسوده نه از من کز تعلق ماندم کس نگیرد بجان دست تهنیت بدست</p>
<p>گر نالم کف منوس علامی چه کنم ماند از نقد طرب دست متنا خالی</p>	
<p>زیباست نه بر ماه سحابه بے سحابه وزیر مگر خشک جوابه بے جوابه باینتر سایه نیم رکابه بے رکابه این نسخه نویسم ز کتابه بے کتابه ز انسان که نوازند بر بابه بے بر بابه اند و ختم امروز صوابه بے بصوابه تا چند کسرم از تو عتابه بے عتابه هر خطه بقیتم ز عتابه بے عتابه ز انسان که ببنده طنابه بے بطنابه بر سنج نهادیم کبابه بے کبابه</p>	<p>افکن نه بر خسار نقابه بے نقابه با چشم ترا ز ماست سواله بے سواله خوش شده با غیر عنایه بے عنایه بر صفحه دل شرح جمال تو کنم ثبت خیز و ز دل و سینه بهم ناله و آهسم از میکده سرشار برستم سو مسجد تا چند به پیغم ز تو چینه بے حسینیه ای حور و ش از بحر نو چون ابله جسم بارشته زلف تو بستم رگ جان را تقدیده دل و سینه فکنیم بر شرکان</p>
<p>که تر کی و که گویدم از ناز علامی بخشد بمن آن شوخ خطایه بے خطایه</p>	
<p>هست عیش زندگانی در بر افتادگی</p>	<p>پای هر کس نش نیستد بر سر افتادگی</p>



بر زمین پشت مرا دشمن چنان خودزدن بالش بپلوس تو فرق برافرازان شود بسکه میدانند ذرات جهانم آفتاب بمچو مردم جاس خود در دیده مردم کنی	خوشتن با کرده ام چون همسر افتادگی برزنی گرتکیه بر خاک در افتادگی تا رخم میداشد از خاک سترا افتادگی میکنی گریه مره از خاک در افتادگی
--	--

ترکیا خواهی امان از آتش دوزخ اگر  
غوطه بر زن دریم خاک سترا افتادگی

غلامی در دل آزار که داری ز چشمت خون جرمی ریزد ای دل بنوعی منیز وقت تکلم لوح گودستی ز خون دل طهارت کن باغوش از رخساری چنان در سینه من تیغ مرگان منیز قاتل بیای ساقی رنگین که اندر انتظار تو بنازم از تغافل گریه من نهی پای اگر یک لقمه می یابم صد محنت پس از عمری زخم بر پیشه ناموس سنگ از شوخی لعش قدحین بر جبین خواجگان عصر گریل مکش ز بهار ای غافل دوستی نهادهستی خدا یا بشکند دستم اگر از تنگدستی با ز دل بر لب نیارد معنی در دیده اساق	خرانش سینه از خار که داری نظر بر لاله خسار که داری که چون باز دیبازی طفل گج مج چاشتی که بر صفت نمیدارند پاکان بی وضو دستی که چون اند صفت پیکار ترک جنگو دستی شکم مثل سبزه گردید و چون شاخ که ودستی بشو خدیها چو بردوش حد و ایماه رودستی نهم تاور دهن گردون به بند و بر گلو دستی لبش عشوه ابروش شویم ز آبرو دستی برون آرد ز چپ آستین از آرزو دستی که پای کوری لغز کشد چون از عصا دستی بر نعم میفرزم برای التجا دستی که چون شد قطع می باید نهان بر قبا دستی
--	---



بنوعی سربلای آسمان آید لبوی من  
کجا دستِ تمنا بر زخم درد امن منعم

که سوی لقمه چون آید فرود اشتها دستی  
نیفز از دم چو در پیش خدا بهر دعا دستی

به نیرم شعر بر خوانم اگر این تو غزل ترکی  
قلم را بشکند اسلام و مال میرزا دستی

چشم تو ز دنبال غزاله بکند  
خیزد ز خرام تو شتر را ز دل سوزان  
خون گشته دل از دیدن بالای تو افتاد  
دل فکند از سینه چنان خنجر مرگان  
از حسن ملیح تو نمک ز لاله ربائی  
ذوق تو زنده بر دل من ناوک آهی  
از عارض سپین تو برگ گل شیرین  
ای ناصح بیزحم بروز سربکامست  
تا در ره گوی تو نه چون گردن شینم  
ای خام خود بخت یقین کن که نه کج

حال رخ پر نور تو بر بار سبند  
آتش جهیز سنگ جعبه بالعل سبند  
مینای می ناب که از جله بلند  
پنج شجر تازه که از ضرب کلند  
بس خورده لعل شیرین تو قند  
شوق تو بر اند بجز گریغ گرند  
شاخ قدر غنا تو طوبای بلند  
خونم مکن از تیغ سم آلوده پند  
ترسم که فتد طشت من از بام بلند  
در ذات خدا چون و چرا و چه و چو

خو شتر بود از صحبت یاران دغالی  
ترکی نه دار غیر مرا پای به بند

خط دمید بهار که داشتی دایی  
رسید جان بلب من مگرینوزا می چشم  
شد از قیب مکر نه خاطر پاکت

لطافتی بگذار که داشتی داری  
نگاه در ره یاری که داشتی داری  
ز خاکسار غبار که داشتی داری



بمن چو روز نخت است سرو مہری با زیاد و وصل نہ بشکفت غنچہ دل تو چہیچ و خم لغزش خوردہ نگراید ل	بغیر گرم کنارے کہ داشتی داری خاشن سینہ ز خارے کہ داشتی داری خیال زلف نگارے کہ داشتی داری
ہنوز زخم تو ترک نشد علاج پذیر درون سینہ نگارے کہ داشتی داری	
غیرت حور رشک — غلمانی رہزن روزگار عشاقی بنوشتنہ کاتبان قصا در جہان ہمچو میزبان نشین	آقا بے کہ ماہ تابانی قننہ دیہر و آفت جانی خط رویت بخط ریحانی گر بر آے دور و زہسانی
کیست آن ترکی سخن ستر کہ نزد نسبتش بخاقانی	
مرگ باذلست دو چار است تو ہم میدانی گر یہ ام گرد کہ ورت زدش میشود بروفا واری این سخت دلاں نرم مشو	خانہ ات کنج مزار است تو ہم میدانی آب جاروب غبار است تو ہم میدانی بستہ درنگ شہر است تو ہم میدانی
در دم ترع بہ بادہ بستم ترکی تشنہ را آب بکار است تو ہم میدانی	
بست پاسے من سودا زوہ زنجیر کے بستوم نہ تو آن لفظ کہ گردی نا صح حیف اند دل بہر جم تو تاثیر نکرد	خورد زخمے دل خون گشتہ ز شمشیر کے بستہ زلف کے خستہ شمشیر کے آہ ہر صبح دم و نالہ شہگیر کے



ترکیا به که بفرقت برسد تیغ اجل  
لیک در سینه ز شرکان خور می تیر کس

حال زار مرا نمیدانی  
انقدر پیچ ما مخور سنبل  
بیم دوزخ مده بمن و اعظا -  
مخوان نمار بار اگر خدا خواهی  
جو دل بکست نکنی محبت دو کس  
ز حرص این سگ نفس تو کوچه گرد شد است  
بسر شد گرچه عمر خوش غنا غم در سفرتمی  
چنان بنشست در پهلوی که گفتم که شرکاش  
نباشم تلک کام از سر به جوش تا دم مردن  
اعل نوشین تر انگ شکر داند کس  
آن وفا دشمن چو میراند مرا از بیم خوش  
بر سر بستر تن زار مرا از لا غری  
گر بود اندر گفت ز اسباب دنیا سوزنی  
باش چون بلخی حکم حق که تا آرد سبک  
دور از قرب خدا دار در فتنه تنگ چشم  
هر املو قیست گو اندر کلام ز آه های قمری  
سمازی در بهوای سر و لبان نغمه کو کو

کار و بار مرا نمیدانی  
زلف یار مرا نمیدانی  
کرد گای مرا نمیدانی  
بسوز مگر <sup>مقلوب</sup> بصلی اگر خدا خواهی  
گذر عشق بستان را اگر خدا خواهی  
نشین بگوشه صحر اگر خدا خواهی  
نش لیکن ره عشق پر آزارش بسز نمی  
که شد مشکل برون نمی بماند از جگر نمی  
بگیرم بوسه لبی شیرینش اگر نمی  
لاله میداند کس گلرگ تر داند کس  
در قفا بینم از آن شاید که گرداند کس  
ابره میداند کس و آتش داند کس  
دور است از قرب خدا دار چو عیسی سوزنی  
گر قند از دست تو در قهر دریا سوزنی  
سدر راه عرش شد بهر سیح سوزنی  
تخواهی بر دل یک من سلق و سیون آفری  
اگر بینی نهال یار من در گلشن ای قمری



اگر هم نغمه باشی با من افسرده دل بینی  
 بهر نو آفتابم همچو سحر با  
 نه چون برگ خاتما خون من نخت  
 بر کلامم کله زند فاسد  
 چه بگویم کنون لغب <sup>نام نثار</sup> ازین  
 طوبای بهشت است نهال که تو داری  
 شاید که نصیب تو از آن دره نگرود  
 هر چند بقوت سر مغرور شکستی  
 ای رستم دوران بهمان ال میا وین  
 به چمنان خون دلم جوشد اشوقش بعد برگ  
 هست و پیری همان مثل جوانی مغنی ام  
 چه شود بکلیه من اگر آرمیده باشی  
 تو خراب حال مارا خورشیدم خود ندیدی  
 ببالا اگر سحر سرش مرغان کوزستان را  
 نهان در زلف دلدارم غلامی لیلیه القدر است  
 از چه اے بے خبر نمی آئی  
 در رهت گرفته غبار صفت  
 سحر از دود آه من نسبت ما است پندار  
 چرا پوشیده در زیر قیابش میکند مردم

صدای لست رنگین تر که یا صومنی ای قمر  
 نماید چرخ رنگی بعد رنگی  
 سرم سائید گردون زیر سنگ  
 وای بر غررت سخندان  
 طفل ضد میکند بنادانی  
 خجالت ده حور است حلالی که تو داری  
 در خاک نهان ساخته مال که تو داری  
 لیکن نه غرور دل مغرور شکستی  
 گویند سر از بازوای پرورش شکستی  
 رنگ کند برگ خنک گردونه کمز فسرگی  
 لعل گل زایل نباشد که از پیر مردگی  
 بتو حال دل بگویم چو بے جریه باشی  
 مگر از زبان مردم نه بے شنیده باشی  
 گنجی بگذار با هر کس چو از من راست پنداری  
 عیان از عارضی یارم بدیدضا است پندار  
 یا منبیس سرم مگر نمی آئی  
 سر آن رهگذر نمی آئی  
 شب با سرم چو روز مرگ غمخوار است پنداری  
 مگر داغ بر صدف نیاز زود است پنداری  
 مشابهت داغ و نیاز ظاهر

ای کلاه بگلزار  
 ز نایب از سر  
 و...



کشد از حیلہ مستی با غوش خودش ترکی

بکار خود حیدر این دیوانہ بشیارسست پندار

که همچو کعبه رسد جامه ام پس از سالی	ولہ	بجا است دعویٰ مدوشی اربکعبہ کنم
نہالان چمن ہر راغزالان خشن چشمتے	ولہ	فرو بردند از خجالت چشم وقامت یارم
بر من را خن بود ز گاہ خناتامدے	ولہ	احلاط کلر خان با سخت رو ماند بر
مگر خوانند یار انم کہ ماند از من سخن باقی	ولہ	نشام در جهان نگذاشت گویا کهن باقی
بگذر از غصے چو میجوی بدیاد دوستی	ولہ	دل بنیابستی و خواہی بقی دوستی
از لب آتشین شکر آبے	ولہ	بر من تشنہ وصال مرید ۶ ۶
ترکیت یکے و گر غلامی	ولہ	نامم شدہ زین و نام نامی
بمحو آب برف کا فراید ز خوردن تشنگی	ولہ	می زند آتش بدل آنک کہ دارد آہ سرد
کز تعدی بازاید ظالم از امت و گلی	ولہ	از سر خاک بنجاک افتادہ معلوم شد
تا چند مالہ در دل شب بگذرے	ولہ	ہما گے در انتظار تو فردا کندے
عجبت بر دست آبی برای دوستی ریزی	ولہ	بریزد آبرو دشمن چو باید دوستی نادی
مگر تاثیر گفتم بود قفل زبان بندی	ولہ	نگرد و با کلم آشناقی کی عدو چشم
ندارم از کسے پائے چراغے	ولہ	از ان مہ خورده ام تاروی کیستی
من نیز بستی بکنم یار فروشی	ولہ	زاید بجاقت بمن از بد فروشد
کنہ جون با دار کان شریعت نوسلمان	ولہ	بذکر خال و خط در ابتدای عشق میمانم
بعد خجتن می فیتد نقشن ز طرف گلے	ولہ	و دم ز خامی میریزد پیرانی تحصیل علم
بمهر جرج ستمگر چو رسیان دادے	ولہ	طاب شمس چو تار شعاع تافتے

سازم و فانی  
بیمه را پس از سال  
بامدی پو شاندغ

ساعت مرشد  
مولانا مولوی  
بانی گاہ غلامی  
فرمودند

مرا نہ فروشن  
عبادت کردن  
بار فروشی سرور

سا کذیب از وقت  
وقت



بیاموز از طریق سایه آیین ادب ترکی	وله که بنشیند چو بنشین و بر خیزد چو بر خیزی
گیا از زیر وستان میشود کار زیر وستان	وله بود کنز ناخن یا پسته کاری ناخن هسته
گشت آن دو قلم جو ساقی جام می شیر کرد گفت	وله بشکنی ترکی دلم که تو به خود نشکنی
نشان کلبه تاسیک من ازان پرسی	وله که تاز سهول لبولیش سبک گز نلنی
ظالم از مظلوم با دشت عمل بنید نخست	وله خار در آتش بسوزد پیشتر از بویسته
یا دبادای گل که با من رنگ الفت دشتی	وله بهجوبوی ناخوش از اغیار لغت دستی
بنگرم سبز و خسار تو گاه به گاه	وله میکنم سبز گلزار تو گاه به گاه
سبک شوارز تعلقها دنیای	وله زدوش افکن گران بارے که داری
کنندای سر و قامت پائمالم	وله قیامت خیز تقارے که داری

نظر بفکن لبوسے ترکی لے ترک  
 بآن ترکان خونخواری که داری



# قصاید و قطعات و غیره

قصیده و لغت

بسم الله الرحمن الرحیم

<p>دی صبح کند طلعت تو طلعت شب را در ساغر خود جای حمیم آب طرب را تغییر را عدا بکند چشم غضب را از حرب غنیمت بشمارند حرب را ترکش مکند تیر کمان تو سگت را <sup>بکشد</sup> در خط خود آوردین را و حلت را <sup>نفتخیزد</sup> هر چشمه خضر است لغات جرب را سرمه سبز کند دست تو هر شک <sup>نفتخیزد</sup> سبیل بخود آید اخت ز زلف تو سبیل را پیوند که باید کند شایخ غیب را</p>	<p>لے بدرخت شمس عجم را و عرب را بر مردم دوزخ فتد ایشم تو یابند غیر از تو کرا پایه که بادست ترحم بر فرق حریفان چورسد حریم دستت شیر میانی تو شگاف دل خارا آئینه فرمان و نگین مهر نامت خاک کف پای تو برص را دم عیس لی بر شجر از سایه نخل تو دید بر قربان بحسن ز کس شهلا بگانهست باقامت تو نسبت طوبانم سایم</p>
---	---



مهرت بجز جنت و بسته کشاید  
 املت الله که سر سبز است  
 از وصف تو عظمه عصرم سزد از من  
 شیرینی نام تو ز لالم بخشاید  
 فیضی نشود هر سر تر کی تبکا یو  
 او شایق اکس بر بدو من عاشق  
 فخر و جهانیم ز لغت شه کوین  
 شبها بغم بحر تو ای سرور عالم  
 چقاق فراق تو بجانها زده آتش  
 تا دیره وصلت ز سر شوق بتایم  
 ای دیتیم از غم سرمان تو آخر  
 گرد عوت مارد کنی اسے ختم رسالت  
 حاشا که درم در صله شعر نگیریم  
 بخشد گرم هر دو جهان ز انفس از من

و درخ بد بد بغض تو حال طلب را  
 از دخت ذات تو نشانند یم نسب را  
 گر سب کند جوهر کل علم و ادب را  
 و ز دل بر لغت یا تو تو سغب را  
 بر پشت نگاه و مکار از حق را  
 جریحه که کوثر منور و زید لبت را  
 بجانستایم حسب را و نسب را  
 بر قبه افلاک رسایم شغب را  
 بر بسته بد لیا سر زلف تو کتب را  
 خوشتر از آفرج بشماریم لقب را  
 بر شیشه نازک ز نیم نگ صلب را  
 با گریه نمایم عود من خنده لب را  
 با سیم قراضه نفوسیم ذریع را  
 بے گنج وصال تو کف دست طلب را

## در منقبت جناب امیر المومنین علی علیه السلام

ای نام تو حل کرده دودشکل صبرا  
 از پند دل چاک خوارج نه رفته  
 نسبت بستر زنده گری زنده نه دارد

جز نیست تو لای تو جان را و جد را  
 سوزن نه نشان میکند از بنجیه ندر را  
 همه منمائید بر دباه اسد را



ای دست خدامؤمن کافر بصیت  
باردگر از گور آمدن عیان  
ترکی سخن از تبه والا شش بگویم  
گفته علم ارتعج بدایت نه بدستش  
ترافقه پانچ شیران سگ کویت  
بے رحمت حیدر نشود قول تو مقبول  
شاه از گفت جایزه شعر نخواهم  
نامی شدم از وصف تو تنهانه بافاق  
معبود خودت همچو نسیری همه دانند  
النت لله که رحمت تو به محشم  
ای کاشف هر علم چو استاد طفلی

مرا کاشف بیدار  
ای کاشف در روم  
دور از دور بیدار  
روم کاشف بود

سلمان صفت از نام تو خوانند در  
پایت چو شرف بکنند خاک لحد را  
بر من زند عشق سرور حساد چو حید را  
خواندی نه بتو حیدر کس ذات اهد را  
خواند نه کس قصه کتاش پود را  
بگزار سر زلف و خیال خط و خد را  
خادم نه نمجد و دم کند داد ست را  
دادم شرف از روح تو هم والد و جد را  
اگر کنم از رخ تو گرا اهل حسد را  
امید نجات است نگو کاره و بدر را  
با غفل کل آموختی علم و خرد را

خواند نه کس قصه کوان و تهمین -  
تا دید بجزیر تو بر کس ندان سدر را

## منقبت شاه کر بلا بطر سلام

گشت از قدم لشکر سلطان کر بلا  
عباس گفت خیمه زوریانه بر گنم  
بشد صف بروز دهم دشمنان دین  
سیارگان چرخ صفت حلقه بر زدن

هر ذره آفتاب بمیدان کر بلا  
تا سر نمد هم سیر میدان کر بلا  
جون مورچه بگرد سلیمان کر بلا  
احباب گرد آن مہ تابان کر بلا



<p>             افتد جان فدای تو پروانه سان کنیم              یک تن ز فوج شام ندیدی ضیائے صبح              و در سحاب تیغ سیاه کار شامیان              بر هر قدم قناد چو نقش قدم ز ضعف              باهی به بحر مرغ بر دے هوا اگر گسیت              مقفل شد حسین بنوز آید این صدا              خواهی نجات زاتش دوزخ اگر بریز              آب فوات گفت که تر گشت دامنم              از جوی بار گلشن فردوس بعد عصر           </p>	<p>             ای شمع بر ضیائے شبستان کربلا              خردی کس آب گرز دلیران کربلا              پوشید رویه مهر و خشان کربلا              عابد چو شد روان با سیران کربلا              بر حال پیوگان و ستیان کربلا              سر شام و هر صبح ز مرغیان کربلا              چشم آب را بجا کشته میدان کربلا              از خشک ماندن لب سلطان کربلا              خوردند آب تشنه دلمان کربلا           </p>
--	---

ترکی خوش آن زمان که تن زار خویش را  
 پوشم بزیر دامن سلطان کربلا

## درج حضرت سلطان معین الدین شیبی اجمیری

<p>             اے کعبه از قدم تو کافرستان بند              به زمین کراست <sup>معجز</sup> فخر که مانند اسود دست              تاسه زمین بند ز پایت شرف بیافت              لت برزدند بر سر لالت سومات              جنت نشان لقب نه بافاق یا قتی              هر بر همین به تکه برزد ز جلوه ات           </p>	<p>             وی دین حق ز روی تو روشن میان بند              سنگ در تو بوسه که ساکنان بند              شد برترین ز چرخ برین غر و شان بند              از جلوه جمال تو مرد و زنان بند              سروت چمان شدی نه چو در بوستان بند              بتهاب سنگ و سنگ بفرق بتان بند           </p>
--	--



سیراج و رای را هم تو زاج پیر تا دکن  
 سلطان عالمی ز کرم هاست خوش کرد  
 گویا بدونه لعل شکر بارت ارشادی  
 شگفته بر طرف گل ایمان درین زمین  
 یوسف خطاب خود می کنعان اگر چه داشت  
 خاک در تو غازه رخسار مسر خان  
 فرش حریم پاک تو دستار استان  
 افتد بروی خاک مذلت ز قصر حکم  
 اول رساندت ز حیات البنی سلام  
 از خواجگان که غیر تو آمد معین دین  
 ناز و زیای بوس تو ای آفتاب دین  
 شام مرا ز گردش چرخ ستم شعار  
 دستم گرفته بر سر منکر رسان شتاب  
 تری کی زار و خوار ازین مدحته صلح  
 کز ورم برات بسوی شکر دکن  
 دارم اگر چه کان جواهر بدل و لیک  
 ترکی گله کن کشد بخت یا ورت  
 تاریک کوکب تو گرفتی اگر سرور غ

خدا م خادم تو هم نه خواجگان هند  
 سلطان اولیای خطابت میان هند  
 شیرین نمیشدی ز زبان زبان هند  
 از جوی بار فیض تو ای باغبان هند  
 شمس است عارض تو بی هر مکان هند  
 هر ذره رست در تاج شهبان هند  
 جاروب موقت خم زلف بتان هند  
 سر بر کشد ز حکم تو کمر حکمران هند  
 گرساکن بدینه شود مهرسان هند  
 شد ز اولیا که ستون خواجهکان هند  
 بر بام نه سپهر برین استان هند  
 دوزخ شد است خطه جنت ان هند  
 ای رهنمای جاده گم کردگان هند  
 خوابد همین ز در گهت ای کامران هند  
 جاری بکن ز مهر خود ای حکمران هند  
 نشاخت قدر جوهر من کس میان هند  
 تسلیم ورنه بود که دیگرسان هند  
 گشتی رخ تو شمع بنرم شهبان هند

باز مخاطب بمذوح

عبدی از پندون  
 دقتیکه این قصیده نوزاد  
 حضرت مدوح بمذوح  
 در کوم مردم بسیار بود  
 ناگاه شخصی شکل عجم  
 پیداست و بین مردم نشسته  
 بسیار سخن نموده  
 صدای صد زبانهاست  
 سن بناده غایت شکر مردم و وفاد  
 عجب کس که ندیده اند و دران  
 بام از صف و زوره نظر  
 بودم



از وعظ او پند ما کے تو اے خواجہ زامن  
مانند موم شد دل سنگین و لان ہند

جی پال چون ز امر تو عمر ابد بیافت  
سلطان شوم ز مدح تو بر شاعران ہند

## قصیدہ بحضرت حسین کبیر از زندہ نواز گلبرگی

اے شہ خواجگان گلبرگہ  
سبز زابر بہار احسانت  
ہست سر کس بجائے خود سلطان  
از عطلائے تو بشلی وقت است  
سیر در بوستان خلد کنند  
میزبان میشود برائے جهان  
ہر طرف بزمینت گسترده  
ہست از چرخ برترین برتر

دے سر در و ران گلبرگہ  
سیر گل بوستان گلبرگہ  
ہر یک از ساکنان گلبرگہ  
خادم خادمان گلبرگہ  
خاک آسودگان گلبرگہ  
سر کہ شد مہمان گلبرگہ  
سفرہ میزبان گلبرگہ  
عزت آستان گلبرگہ

### عرض حال

بنواز دسر ترا ترمی  
حاصلت مدعا شود بکن  
شگفاند گل مراد مرا  
شکر شد نہادہ ام امروز  
خاطر افردہ ایم از منگول

خواب خواجگان گلبرگہ  
بوسے آرامستان گلبرگہ  
بلبل بوستان گلبرگہ  
فراق براستان گلبرگہ  
پشت اے حکمران گلبرگہ

منازل نام نہادی از طراوت کبریا  
منازل نام نہادی از طراوت کبریا



کامیابم کن از نظام دکن  
 دل تار یک من منور کن  
 زانکه نام تو هست بنده نواز  
 منم از جان و دل بهر دو جهان  
 می بخشد بصفحه کاغذ  
 نتانند جام از کوثر  
 می کند غمزه بامه و خورشید  
 که کند سجده جانب کعبه  
 می ندارند خواهش جنبه  
 وال شد قاتم ز بحر شما  
 دل مردم برون کشد از بر

اے شہ کا مران گلبرگ  
 اے میر آسمان گلبرگ  
 اے شہ خواجگان گلبرگ  
 بنده بندگان گلبرگ  
 محبت سیروان گلبرگ  
 مے الفت کشان گلبرگ  
 ذرہ آستان گلبرگ  
 سیر دل بستگان گلبرگ  
 والد عاشقان گلبرگ  
 اے الف قاستان گلبرگ  
 غمزه بامه بتان گلبرگ

### باز مخاطب بمردم

یافتی تا خطاب بنده نواز  
 نزو و بنده از دست محروم  
 بطفیل چراغ دہلی گریه  
 مفلسی ام بدل بزر بکنید  
 رحم کن خواجہ سخن گستر  
 در شرم کران شود بد کن  
 پیش شہ رتبه ام طلب شود

اے سیر سیروان گلبرگ  
 اے سخاوت نشان گلبرگ  
 دستم آسمان گلبرگ  
 اے عطیہ پیشگان گلبرگ  
 برین میخ خوان گلبرگ  
 اے در نظم کان گلبرگ  
 اے شہ حکمران گلبرگ



از دکن چون بعزت و تمکین  
یک صد نیک درم نثار کنم  
دم ز شاگردی ام زند استاد

باز آیم میان گلبرگه  
بر مزار است میان گلبرگه  
آن سخن گفت زردان گلبرگه

کاش از روضات طواف کنم  
همره ز ایران گلبرگه

## قصیده بجا حضرت پریغداو که یکی از اولیای کرام بود معه عرض حال خود

در عابث شایسته افتان و خیزان آدم  
بسکه در شوق رفته نادیده طی گشت شکست  
آدم بآستان تو ز راه دور تر  
میدید چرخ درم هر روز غم بالاس غم  
دست من بگیر و از بند فلک یایم یان  
غم نه غم در دے بدوے رنج بر بنج فلک  
سینه ام چاکست پیر از غم امل و عیال  
بسکه ز شوق لغایت دست در دامن دل  
قطره اے ابر کرم دریا ز مهرت میشود  
نامراد از پیش تو پیرا بنجیز و با مراد

آدم اما بصد حال پریشان آدم  
خار باد و باد و لیکن پای کوبان آدم  
اشکشوی کن که من با چشم گریان آدم  
تا بد بار تو همچون دادخواهان آدم  
تا پئے طوف درت ای قبله جان آدم  
میدید با من از ان با آه و افغان آدم  
از دها زن خجسته تا پیش تو نالان آدم  
پاره پاره کرده ما حبیب و گریان آدم  
تا من تشنه برت لب بحر عمان آدم  
با مراد من کن که همچون نامرادان آدم

در لفظ مراد  
نهی از مراد



دلی از فیض کرامت نای تو بغداد شد  
 تاز اولاد محی الدین شنیدم نام تو  
 از ترجم کن دعای نیک اندر حق من  
 فخر دوران است سلطان نظام الدین حشمت  
 از برای عونت عظم داروی دردم بده  
 نیست در و ستم بی نذر تو جز اشعار چند  
 چون نه در شاخ نهال آرزویم برسد

نظام الدین فخر الدین  
 از ترجم کن دعای نیک  
 اندر حق من

تا من از لاهور در پیش تو تازان آدم  
 همچو مشتاقان از ان افغان و خیران آدم  
 تا در بار تو سپر خیسر جوان آدم  
 گو فخرم لیک در دربار سلطان آدم  
 ای طبیب باشا از بهر درمان آدم  
 در صورت تا نخل ای فخر گهسان آدم  
 من در بار مرید شاه حبیلان آدم

گو زبید افلاک تری ضعیفم همچو مور  
 غم نمیدارم که در پیش سلیمان آدم

## قصیده میر محبوب سلیمان به آصف جاه سلطان کن

صد نوید بگو شمس ز آسمان و زمین  
 درین زمانه تویی یا دگاح خاقانی  
 درین زمانه خطابت صائب ثانیست  
 بزم مکتب سنا سان قارست امروز  
 بروز بحث معانی دولت بکوش آید  
 و بلفکر سخن میل کن که غم کنیم  
 که از برای زمین بوس او پیاده دود  
 فلک جناب سلیمان قار و آصف جاه

که اے غریب محیط معانی رنگین  
 درین زمانه تویی جانشین بدر الدین  
 درین زمانه تویی فخر سالک فروغین  
 که چون بهر شطرنج رتبه و شرفین  
 چنانکه مرغ گلستان بماه فرودین  
 بخش سال گره آن خدیو یا شکمین  
 سوار تو سن تازنده سپهر برین  
 ملک خصال امام زمانه حامی دین



## مخاطب به مشوق

درین زمانه عدل سایه بستم پرور و گرنه پیش شهنشاه معدلت پرور شه که مطلع ثانی بهشتش خوانم	نشان بخوش مرا یا بمن و من بشین کم نشکایت جور تو ای بت خود بین چنانکه روح ظهوری کند دو صد سین
--	--

## مطلع ثانی

شهازوات تو قایم بنای روی زمین کشا و دیده خود شاه باز عدل تو تا بود به معرفت چو طفل جوگان باز دل از عذوبت مدح تولد تکی گیرد بنامه که نه نامت بود سر نامش زبان شناس تو میگفت و دل و عامی کرد شاده بر دقصر رفیع تو قیصر فروغ ملک و کن از وجود تو هست جهز گوشه چشمیت اگر خدایک نگاه فیض مدح تو عرفی و طالعیم گویند همیشه تا که بود کعبه قبله مومن همیشه تا که بخوانند در نماز احمد	ز نظم نام تو دایم نظام کشور دین شود نه بند کبوتر بچنگل شاهین فراسیاب فریدون تهن و گر گین زبان چنانکه ز بوسیدین لب شیرین چنان بدان که بود خائنه بغیر نگین چنانکه در پس اسب مقتدی آمین براستان تو نگر چو سیاهل مسکین چنانکه رونق زیبالیش مکان زمین کمان شکسته گریزند ز نهان ز کین نیم و گرنه من کج حج آن چنان نه چین همیشه تا که بود حکم شرع سرور دین همیشه تا که بقرآنست سوره یسین
---	--



بواد تخت نشین داورا نظام دکن  
بحق خواجہ ہندوستان معین الدین

## بکاح ایضاً

بروز پیش من ای تیرہ گردش ایام  
کہ از کف تو نخواهم چو نسیمان دولت  
سخن بمر و من نا پختہ از چہ افشائے  
کشایو غنچہ دل من کہ گل کنم غزلے

مبین بخشم مرا می سپهر نیلی فام  
کہ بہت دولت منعم گر نی پای علام  
کہ پرنکنہ کسے آب در سبوی خام  
کز و شکفتہ بود خاطر سرودہ مدام

## غزل

بیا بسوس من ای گلزار سیم اندام  
کہ ام ذکر جفاے ترا بہ لب آرام  
زوم بغیر نہ حرف شکایت تو از ان  
بہم اگر چہ بگفتی مگر نہ رنجبدم  
منم کہ بتو با نعم تمام شب بیدار  
منم کہ از غم عشق تو جان بلبہستم  
منم کہ در پس تو ہجو سایہ میگردم  
منم کہ بہر تو گردم بہر زن و کو تا  
منم کہ ذکر تو ای بت کنم بہ اسم اللہ  
منم کہ زیست خود در حیات تو دامنم

کہ شد ز فرقت تو روز روشنم چون شام  
بیان کنم ز زبان شکوہ ات کہ ام کدام  
کہ کس نہ شکوہ خاصان کند بہ پیش عمام  
کہ بہت عادت معشوق دادن شنام  
توئی کہ در بر اغیار میکنی آرام  
توئی کہ نیست خبر با تو از من ناکام  
توئی کہ رم کنی از من جو آہوی از دام  
توئی کہ گاہ نہ آئی بنا ز بر سر بام  
توئی کہ نام من آرمی بلب پس شنام  
توئی کہ بہر بلا کم کشیدہ مصام



ز عاشقان جگر خسته ای وفا دشمن کنی نه ترک گری این شیوه بختی ترک که نام او بنویسد خدا و ان زمین سعدون قصر رفیع شریعت نبوی زالال مطلع ثانی به چشمش ریزم	خبر بگیر خدا را بنام سه و پیغام روم بهمه ترک کی به آستان نظام ز ملک خویش منیر نامه بالصد اکرام فروغ دین و پناه من از ل اسلام کنند که لذت او همچو شهد شیرین کام
--	--

## مطلع ثانی

ستم ز عدل تو شد خوار و خیان گنایم بدور عدل تو نشیند عاشق بیدل ز بیم نعره رخشت سوار تو سن چرخ نهی زمانه بود تو ای سپهر سخا جو مور پیش تو خصم است ای سلیمان جاه پای شکست تها اگر میان بندی اگر بیده مست تو چشم اندازد ز از سینه مردم هزاره خبر ز تو حسن تو گریسایه بر رخسار افت بسوی دشت حرامی اگر بغزتم سکار دم نبرد در آسایه بشکر اعدا درین زمانه مستی فتنه امید اغم	که چون ز رعیت محمد عبادت اصنام کلام تلخ ز لعل تیان شیرین کام شود شکسته رکیب بود گشته بحام که هست در کف سیل دلفینه یایم بظاهر است گران خون گرفته پیل اندام ز سومات گریز و صدمه بسوی شام برون جبهه خجالت نه مغر از بادام چنان که در دل پیغمبران شود الهام گمان که بچه زنگی شود فتنه زنگی کام شود بروزین روباها منزل صرغام چنانکه شیر در افتد بگل آغنام که هست باوه کلکون حلال یا که حرام
---	---

این قصیده در وصف  
که از سومات و فتنه  
و فتنه است



چو باز پیش من اے مدعی مکن پروان  
 بدین زمبجڑہ معنی ام پئے تحسین  
 نبودی ار دل این مردگان مزار پست  
 بزم حضرت شد گر بخوانم این اشعار  
 سخن دراز مکن ترکیا کہ می زیب  
 بگو کہ خسرو ملک دکن بود قاسم  
 ز جشن سالگرہ ہم دہش مبارکباد

کہ شرفست چو آواز مرغ بے ہنگام  
 زبان نطق کشاد است بچہ در احام  
 کہ کمتر کس بشمردی مرا ز جلے جام  
 عجب مدار کہ بحث خزائن در انعام  
 کنون کہ ختم کنی بدعاے شاہ کلام  
 انجل دست تو یا ذوا جلال والا کرام  
 بصد ہزار دعا و بصد ہزار سلام

## روح حضرت اقبال اللہی بہاؤیر عظیم دکن

نم زمانہ مخور ساقیابا و بیا  
 مئے کہ ز ایدہ صد سالہ دوق اودارد  
 مئے کہ جرعه اوشہ چو باگدا بخشد  
 مئے کہ قطرہ او گر بمرہ افشانی  
 مئے کہ گر بخورد جرہ اش کہن سالی  
 مئے کہ بشکنی ار ساغر سفالینش  
 مئے کہ در بن جھنل بریزی ارد و دش  
 مئے کہ قطرہ او گر بخارجی بخشند  
 مئے کہ آب حیات ارباب بریش دارند  
 مئے کہ لجنہ خوشش باید از فرہ پان

مئے کہ سرخ ترین باشد از لب دلدار  
 مئے کہ والدہ او ہست کافر و دیندار  
 بگوید از میراث اشہم جہان سالار  
 دد روان بتن او دم سیجا وار  
 بفضل شیب قدش از شباب اردیار  
 بجاسے ریزہ او بر دگل گلزار  
 دہد ز سید و عجب خوشترین نہالش باد  
 نقش ساقی کوثر شود نسیمی وار  
 نہ کس بدیدہ دزدیدہ بنیدش نہ ہار  
 ز سینہ اش تراود معانی شہوار



منه که لذت دنیا ز خور و نش از دل  
منه که ساقی او هست ساقی کوثر -  
میسریده که بخوانم قصیده ز لکین

چنان بدون جهد از بر که مجسم و لایق  
نه آن سینه که فرو شدند بر سینه باز  
بوقتش که جهان را بدات اوست قرار

## مطلع دوم

سحر گفت سر و شرم که آنجاست شعار  
شکفت لاله و رخسار و یاسمن بچمن  
نشسته بر سر گل شاخ بلبل خوشگو  
بهار شد به بهار اینگونه سکنه در جنگ  
بزی پیشه و ران تحفه باز صنعت خویش  
دا کنند بهر جانب از مبارکباد  
چرباش آری نه نایش قصیده بر خوانی  
خطاب است چو از خسران امیر سخن  
ورین زمانه بغیر از تو یادگار نماند  
چنان قصیده عالی مطلع نادر  
که هر دو مصرعه ز میانش بر زمین باشد  
بگوش من چو رسید این نوید جان پرور

و آب سیر گلستان که رست فصل بهار  
رسیده بر سر پر شاخ نخل استبان بار  
بچه صانع چون نموده وامنقار  
وزیر ملک دکن شد نریب عز و قار  
برای نذر وزیر دکن بلبند تبار  
بچنگ بر لب و دف لولیان لاله غدار  
که هست گوهر گنزار تو در شهر هوار  
بنه تبارک خود تاج گوهر اشعار  
ز طبع عرفی و صایب کس بشهر و دیار  
بکن نریب مرصع ز طبع گوهر بار  
سخنوران چو مقابل کنند بیت هزار  
بسوق گفت قلم مطلع سیوم نگار

## مطلع سیوم



بلند مرتبه عالی مسم جهان سرکار  
 اگر بفرستد تیغ کفش عسلم گردد  
 جو گرد باد نیاید نظرشالش باز  
 نهیب صیحه رخسار تو خوش دشمن بد  
 نمیشود لب او آشنایم بخشش  
 برای مدح درین عصر شعرا نوازند  
 تا سنی که چنان آب نکته سخنان ریخت  
 که گروام دیدی بدگیران بقتال  
 شود ز دیده مردم بروز روشن گم  
 و شاعر است شب روز التماس که  
 به بخش یا برسی بسته فرزند  
 که با نفلسی از دوش و سر بر اندازم  
 دعا که او چو اجابت شولیس از عمری  
 گرفته از کف دیگر لباس و زاد سفر  
 نخست پنجه در بان بگیرش و امن  
 بجز از کف او اگر بست باز خورد  
 پس گمان که بباد احریف من گردد  
 بجز بکند او ستادیش منظور  
 پس شنیدن ابیات میشود ارشاد

فلک بر رفت و شوکت ملک حسن شعار  
 فتنه لبخ از زمین گدا و استخوان سوار  
 به پند از رسم تو سمنش حریف غبار  
 چنانکه گشت رخسار جانب و مرمهوار  
 بجز نزار و لیکن شمارا و صد بار  
 بلنگ گر سینه چون میدو و بسوی شکار  
 که غرق در عرق شرم باشم از اظفار  
 بشاعری نرسد ورنه بکف دینار  
 ز لاغری تن زارش چو سایه در شب تار  
 ز راجگان مرسند نشیند ایستار  
 که یاز شادی و لبندشان نما آثار  
 تنم سبک شود از قرض سفلگان یکبار  
 درین امور که کردیم پیش و کم افکار  
 رسد بخت و وقت چو بر در سرکار  
 بگویش که برو کیستی میا ز نهار  
 بشاعری که بود ذی وقار در سرکار  
 به تیغ شعر من از دخل او رسد بخار  
 شود قصیده او پیش حضرت سرکار  
 لعاب لسان که صله از پیش و سپید قرار



پس دو مہفتہ چو گرد و صلاح چار یکے  
 کہ مہفت و نیم شود وزن اوز سکہ حال  
 بہ بند وزن لب ترکیا چہ شور بہت این  
 رقم تو دحت او میکنی نمیدانی  
 عجب مار کہ وقت عطا بختا بجہ  
 اگر بخشم و آید سبک نگاہ عتاب  
 فلک چگونه نہ امروز دوستم گرد  
 کہ آفتاب خطا بش لب سکنہ جنگ  
 چنین قصیدہ در آویم اربابہ رواست  
 کہ تا ز طبع گرامی کدام نکتہ شناس  
 سخن خورلف حسینان دراز شد ترکی  
 بگو کہ تا ز خلاق طراز غرض زمست

ز ضرب کوتلاش میدہند وہ دنیا  
 ہزار بار ازین شاعر است استفادہ  
 ترا چہ سود ازین قصہ ازین اذکار  
 کہ بہت مثل خشک پیش او گل دنیا  
 بہان و ہر چہ در وہست بخشش کیا  
 نہان کند سر خود پیل نہ فلک بکار  
 کہ گشتام بدل و جان زہد حست او یار  
 کہے برو زین نیست ہمیش زہد  
 کہ پاکش است ز سببہ علقہ گفتار  
 بگوید از سر وانش جواب این اشعار  
 اکنون دعا پئے مہدوح مختصر نگار  
 عزیزین است کہ تا سقف چرخ از ستار

بود عیش نیرم جهان سلندر جنگ

بزیر سایہ دارا کے خلق لیل و نہار

## در مدح نواب حسین میان مانگولی

وے بدام نام گل از مدح تو افشاند بہار  
 ورنہ پیش از ہفتہ در گلشن کجا ماند بہار  
 چون دل بہ عاشق دیوانہ جوشاند بہار

لے دلم چون غنچہ از وصف تو خندان بہار  
 بہت از فیض خراست سبز و ایمان بہار  
 فوق اشعارم و وبالانگہ حست میکند

نواب حسین میان مانگولی  
 صاحب  
 کمال و جلال



هست پیرویت بلای تیره در چشم حجاب  
 از فلک گیرم بد ورت اتمام روز سحر  
 که شود تابنده چون خم دل ریخون من  
 کاشت در دلبا خیال تخم محبت عهد تو  
 از کف عدلت خیال شد انقلاب هرستم  
 غیر او صاف رخ خوبت ندیدم بد و  
 نغمه و صفت بوجد آرد دل نه نکته سنج  
 نیست بلبل را بعد تو غم فصل خزان  
 تا در بزم تو بدر کردم حریف تیره را  
 هر گلستان که نشید است بوی از نسیم  
 تا که را بسته در پیشت شود استاده  
 تا هوای بامدادان غنچه را خندان کند  
 نو جوانان چمن را باده انگور سرخ

گلشن دل بتیو همچون برق سوزاند بهار  
 داد گلها از خزان ز انسان که بستاند بهار  
 داغهای لاله را اگر چند خشانند بهار  
 شاخ گلها را که در گلزار بنشانند بهار  
 دورایم خزان را چون بگرداند بهار  
 صفحہ اوراق گلها را اگر خواند بهار  
 بار و برگ گلستان را چون بگرداند بهار  
 از گزند او دلش را اگر چه ترساند بهار  
 زاع و کرگس را که از گلشن برون باند بهار  
 همچو گلشن فرش صحنش را بتاباند بهار  
 بر نیالان عشق بجان را به بچاند بهار  
 سبزه در صحن گلستان تا برویاند بهار  
 ساغر از گل گرده ترکی تا بنوشاند بهار

جامه از عطر طبعی ممیز نواب باد  
 شاخ گل را تا قبل سبز بوشاند بهار

## درج ایضا

وے ذکر تو عیش جاودا است  
 بازار برائے کار و است

ای نام تو کام دو جهان است  
 تا عدل تو شهر یافت صحرا



از قهر تو پیر نوجوانی  
 باد آور و شایگان و خشن  
 الله و محمد است حامیش  
 بر خاک که یاس تو بود  
 در مکتب دانش تو سبحان  
 گردون پئے کورشت خمیده  
 خجالت ده ز گسست چشمش  
 ذات تو نشاط زندگانی  
 ذات تو فروغ دودمانی  
 باشد پئے خلق مینر بانی  
 امروز بفسید تو بعالم  
 محتاج اطاعت تو چون من  
 در دور تو بند و سندی  
 از عدل تو تالکے شکفته  
 جان و آدن و شکوه سرنکون  
 ذات تو ز جان و دل گرامی  
 ذات شرف شهبان عالم  
 روع تو فضاے گلشن دل  
 دعوائے سخن هر آنکه وار و

وز مهر تو پیر نوجوانیست  
 پیشیت دم فیض رایگانست  
 بر هر که حسین مهربانست  
 نازنده بفرق اسمانست  
 ناخوانده یکے ز کودکانست  
 این تیر بهیت کماست  
 روع تو بهار بوستانست  
 نام تو حیات مردگانست  
 نام تو چرخ خاندانست  
 بر خوان تو هر که مہمانست  
 از فن سخن که قدر دانست  
 میر است و اگر چه میرانست  
 جز خال که بر رخ تبارانست  
 هر خانه بزنگ بوستانست  
 در عهد تو رسم عاشقانست  
 نام تو عزیز تر ز جانانست  
 نامت در تاج سورانست  
 بوکے تو هواے باغ بهشت  
 بر خوانش که روز امتحانست

از قهر تو پیر نوجوانی  
 باد آور و شایگان و خشن  
 الله و محمد است حامیش  
 بر خاک که یاس تو بود  
 در مکتب دانش تو سبحان  
 گردون پئے کورشت خمیده  
 خجالت ده ز گسست چشمش  
 ذات تو نشاط زندگانی  
 ذات تو فروغ دودمانی  
 باشد پئے خلق مینر بانی  
 امروز بفسید تو بعالم  
 محتاج اطاعت تو چون من  
 در دور تو بند و سندی  
 از عدل تو تالکے شکفته  
 جان و آدن و شکوه سرنکون  
 ذات تو ز جان و دل گرامی  
 ذات شرف شهبان عالم  
 روع تو فضاے گلشن دل  
 دعوائے سخن هر آنکه وار و

از قهر تو پیر نوجوانی  
 باد آور و شایگان و خشن  
 الله و محمد است حامیش  
 بر خاک که یاس تو بود  
 در مکتب دانش تو سبحان  
 گردون پئے کورشت خمیده  
 خجالت ده ز گسست چشمش  
 ذات تو نشاط زندگانی  
 ذات تو فروغ دودمانی  
 باشد پئے خلق مینر بانی  
 امروز بفسید تو بعالم  
 محتاج اطاعت تو چون من  
 در دور تو بند و سندی  
 از عدل تو تالکے شکفته  
 جان و آدن و شکوه سرنکون  
 ذات تو ز جان و دل گرامی  
 ذات شرف شهبان عالم  
 روع تو فضاے گلشن دل  
 دعوائے سخن هر آنکه وار و



پوشیده و گریه غمزه کردن  
بر پشت زندمیر آنکه لاف  
شهادت کلامت ارجه تری  
خواهی زنده که این دلاور

پندار که شیوه زناست  
خیز است نه مرد ز زناست  
خاموش مگر که وقت آنست  
باشد بجهان که باجهانست

## در معنای حسین و صفات هم منگول ساکنان

ای سرخ لبان طوطیان منگول  
ای لاله رخان دلبران منگول  
ای سیم تنان عاشقان منگول  
ای غمزه چشم دلبران منگول  
ای غمت خلد سیرکان منگول  
ای روکش تان سیرین رشک جو  
ای بلبل خوش گلوئی آنا بامی  
ای سید و سبک جنون و قیصر  
ای خان بزرگ پیشی صحران  
ای قدر بلند شیخ و الاسالم  
ای حضرت مولوی نامی محمود  
ای حضرت بدر دین سیحری کیمین  
ای صاحب فی قار و جان دانش

(در بیان کامل بود)

وی سر و قدان گلستان منگول  
وی نوش لبان نعتیان منگول  
وی منیچگان می کشان منگول  
وی حلقه کاکل تیان منگول  
وی بزرگ کوه شایان منگول  
وی اهل نشاء مطربان منگول  
وی نغمه اضمهر جان منگول  
وی عیش و طلال شایان منگول  
منشور نویس حکم آن منگول  
سالار پلیس شایان منگول  
استاد تمام واعظان منگول  
لخت جگر خدایگان منگول  
اخوان غریب حکمران منگول



ای ڈاکتر ان شهر رشک عیسی  
 ای مسجد جامعہ ثریا رفعت  
 ای شهر نیاہ اعتصام گردون  
 ای میوہ نقر ناریل و نقرک  
 ای مہر منیر آسمان بخشش  
 چون رخت کشم من از میان دل  
 و اماں نگاہ چشم بنیادنگ است  
 در فصل خزان بزمک یا طوطی  
 از تازی و پارسی حلاوت دارد  
 گل وقت تکلم از زبان میریزند  
 در خلد کجا شود میسر و اعط  
 صد سال نہ میر زبان گذاردش  
 نواب سین شیخ والاہمت  
 این زینت وزیر باب کہ بینی برسو  
 باشد چہ مروگان بہشت عجب

اسباب حیات ساکنان منگول  
 وی حصن بلند حکمران منگول  
 وی بحر محیط بیکران منگول  
 وٹی ماہی پھرہ اریغان منگول  
 یعنی کہ خدیو قہر دان منگول  
 جانم شدہ نذر دلبران منگول  
 از وسعت صحن سر مکان منگول  
 باشد زہار بوستان منگول  
 حاکمہ بانگین زبان منگول  
 غنچہ دہقان گلستان منگول  
 بآبادہ کباب ماہیان منگول  
 یکشب شود آنکہ جهان منگول  
 فیاض جهان چاکان منگول  
 شد از کف جود آن جوان منگول  
 وقف است بزنگان چان منگول

ترسم کہ چنان ز رشک ویران گردد

از لب کہ نمودہ ام بیان منگول

و سچ ڈاکتر انتظام جنک و فک ز نواب صفت افکن جنک

مستحق نامی کاغذ  
 و بعضی کاغذ  
 منت ثابت شدہ  
 جیمہ



از ان نظام جنگ کمال اربیان کنم  
 آن و اروا که جان پهن مرده میدید  
 القاب تو مسیح دکن لیٹ نہ کند  
 از دختر و پسر زن و ہمیشہ زادگان  
 این جملہ اوقادہ بروے زمین چپ  
 آخر قنادگان ز علاجت بیامشند  
 شرم آیدم کہ پیش تو امی خشن شفا  
 پیر عصاے خفته خوردگر جوارشت  
 مستحق ارزجام کہ تو عرق خورد  
 بدقوق تا ز سایہ دست تو بہ شد است  
 ترکی بگویم آنچه ز جوشش روا بود  
 هست ارجہ در جهان شہ معنی خطاب من  
 لواب نام و رک صف افکن خطاب است  
 دست مرا گرفته بدولت سرے خویش  
 بگذشت ہشت مہ کہ خورد و نوش خوشیتن  
 بامن نہ در جهان بسجھ میرسد کسے  
 کتریم ز صایب و طاهر درین زبان  
 تا زید میرزا انظر خان و طاسا ہرا  
 یکسو شدہ ز فکر خورد و نوش شش چکان

یہ فلسفہ ذالک بودی  
 خطابش اشقام جنگ  
 کہ رفتگیہ لیتن و  
 بقرا اعاست  
 سکا لیٹ ز نام خاک  
 کہ از اہل فرنگ بود  
 مردم ولایت د  
 ہندوستان اورا  
 مسیح شانی میگفتند در  
 لاہور ماوی ملاتی  
 شدہ نو دم فی الامر  
 بامین بود کہ میگفتند

قد تخریرہ روکش سرو روان کنم  
 اعجاز و وصف او بسیجا بیان کنم  
 گر بہ خست نوشتہ بہ لذن روان کنم  
 فل چاک میشود چو رقم حال شان کنم  
 تا کہ زیادہ حالت ایشان فغان کنم  
 شکہ تو ای جوان ز کد امین زبان کنم  
 ذکر از مرض شناسی محمود خان کنم  
 گوید کہ رخنہ در بر سنگین دلاں کنم  
 گوید نہ تر ز ساغر کوثر دہان کنم  
 گوید نہ بو علی کہ منت امتحان کنم  
 زید ہر آنچہ وصف ثنائش بیان کنم  
 لیکن ز فلسفی چو کدایان فغان کنم  
 تا چند وصف ہمت آن نو جوان کنم  
 بنشان از نشاط کہ تا محضمان کنم  
 حاصل ز خاص مطنج آن منیران کنم  
 این دعوی از غلطانہ من اید و نشان کنم  
 لیکن فغان ز مسکے خواجگان کنم  
 میگفت زندگی ز دم صیف خان کنم  
 بر زمین نشان جو قلم را روان کنم



انگه برین زویده افضافش اے عزیز دشمن شود کلام من انگسکه بشنود صد غوطه خصم در عرق سستہ مہ مخورد ترکی گذار این چه غور است و درست	یعنی چہ کرازہ من از این کن کنم من شکوہ از کلام نہ از آسمان کنم آنجا کہ بحر جودت خود را روان کنم کن گوش تا از خبر می نکته دان کنم
--	---

تو از خدا طالب ممدوح خود بخواه

من مقصدت طلبت شدہ مرسلان کنم

## در معنای نواب حسین خان مخايط صفا نکل جناب تحبیت

لے در نماز بے تو نخواہد امام عید عید مہ صیام کہ عید دیگر بود زلف کلام من ہوا اے تو دانش اے گل پاک بہر تو در کوہ سار و دشت برام استسمان نہ ہلال آشکار شد از ابرویت ہلال شبے بینار کے روز کے کہ خلق بر میرویت نظر کند دولت ز رفیق دست تو آمد قنای من ماہی می زند نہ در حسا نہ مردمان میکردمش گلہ بر جعفر سینخان خطا ہلال نیست کہ خورشیدہ بر فلک	گو یا کہ شد ز قبلہ رویت غلام عید قربان نمیشود بجا است کہ ام عید گسردہ از براسے دل خلق دام عید بریا کند ز لالہ نغان صیام عید خاکشہ است کہ میر کردون سلام عید تا سال در سرائش بود صبح و شام عید آن روز و شب بود بخواص و عوام عید آید چنانکہ در پس ماہ صیام عید تا انگین نام نوریزد بکار عید نگہ فتی از زور و فداق تمام عید بر کرد بہر خصم تو تیغ از شبام عید
---	--

در معنای نواب حسین خان



از بسکه نطق تست پسندش عجب مدار  
بالای بام تا میرو و گئی تو جلوه کرد  
از بسکه خاکپای تو قدرش فروده است  
تا چشم خود نهاد و سیر راه بسنگم  
در عید گاه نه نماز ایستاده خلق  
یوم الصواب هر سخا پیشگان بود  
سیراب کن ز شربت دیدار خود دلش  
که مثل عهد سیر و ملک کن شادی  
مانند تار بند صفت افکن ندیده ام  
به تیره دل که سرج بجایش کند و چشم  
در کلبه حد و شش محرم بود دوام

کاموز و از زبان تو طرز کلام عید  
جنبه نه چو سنگ در از زیر بام عید  
نشسته تا براه تو گردون مقام عید  
ایده که هر کاب تو یا با نطق ام عید  
صفت بسته بهر خدمت از خاص عام عید  
روز عتاب است چشم لب بام عید  
کاید زور زود تو باتش کام عید  
در روزگار حضرت خیر الانام عید  
اندز بلاد بند و نه در روم و شام عید  
ماقم بود حلال بر امش حرام عید  
در عیشخانه ز قالیش برام عید

امسال ترک یار سار روزی از حلال  
ساله دگر کنیم بیت احرام عید

## در مدح نواب محمد کمال خان نصا

بسویک جرج ز حیرت چه ای جوان بیانی  
خیال رفعت او پست از دولت گرد  
نحاز قه او برترین فلک باشد  
روان محیط عطاسه کفش بر روی

عراز چشم تجر باوج آن بیسی  
اگر باوج محمد کمال خان بیانی  
سوی از همه پست او کوه را گران بیانی  
چنانکه جلوه نور را بر کمان بیانی



گفت تو دام شود هر طایر صد ره دوم سحر تعقا <sup>بنا</sup> اگر نظر افت ز لاله زار ریش گزیده گلگشت سحر گفت سرش این عجیب مطلع نو	اگر قصر فلک ساش آستان بینی از ان بهست که روی سپی رخاں بینی بر از چشم حمارت سوجان بینی که که غور بخوانی نه مستل آن بینی
---	---

## مطلع ثانی

کجا چو ترکی و کے چون کمال خان بینی نظیر ترکی خوشگونی در سخن سنجانست ملک خصال و خضر سیرت بشهر صورت سرور در دل خلق است از می مهرش بروز روی تو رنگ ای عیود و دود چرخ بناد آور و خضر اجماع تو بخند بغیر ذات بلندش درین بلاد و گر علم و حلم نیاید نظیر او نقطه نروبان در او اگر نهی پائے گلگشتی که هوای ز دامنش برسد	نه این چنین نظر آید نه آن چنان بینی سخن شناس نه همچون کمال خان بینی دم مقال چو سحران خوش بیان بینی نهان بقالب مردم چنانکه جان بینی اگر نه رخس جلوه شمع بیان بینی اگر ز لعل و درخشش کج شایگان بینی برای خدمت همان نه نیران بینی اگر ز فرش زمین تابانسان بینی خطای چشم تو هست ار نه لامکان بینی نه همچو خلد و روضه خندان بینی
--	--

## وصفت اسپ

خواه از بچین تو سن صبا گامش	نه همچو بوی گلشن بر زمین نیشان بینی
-----------------------------	-------------------------------------

اینجا نسبت  
علاقه دیدن او کرد  
فلسفه نیست



## در صفت پیل

نظر کنی چو بنده ان پیل گردون ساش گذار طوف در سیر و سرور رنگ چنانست بر سر هر ذوق قار احسانش دم جلال و غضب شیر شریزه اش گوئی برای دشمن بدین حسام او برق هست کند بقلب هر بنده تا خدا پیوند بود کمال تو افزون کمال خان دایم عروس دولت جاوید همکار تو باد	نه شاخ ساعد سیمین گلر خان بینی که جز نه در گهراو عیش حساودان بینی که زیر منت ترکی بر فلان بینی بوقت عیش و طرب یار مهربان بینی برای دوست یکدل حصار جان بینی زبان و چشم سرودست و ابرو ان بینی زوال مملکت خود نه در جهان بینی سمند عیش همیشه بنیران بینی
---	--

بود چو برگ خزان دیده چهره دشمن  
همیشه تازه چو گل روی دوستان بینی

## در مدح جناب اقبال الدوله بهادر و وزیر دکن

عروس خواب سمرین گرفته در ترنگ بفکر بخت معنی هنوز دیده من که ناگهان زورم روح پاک فروسی هزار شکر که در یافتی زمانه او دل ترانه مدحش بشوق سنجیدی	کشید از پای راحت چو شب ببالش رنگ کشاده بود چو چشم سپهر نیلی رنگ رسید گفت که ای لوز چشم با فرسنگ که گنج خسر و غر غنیمت پیش او پاسنگ اجل بسازد و انغم نمیزوی گر خپسک
---	--



بیا بوصف وزیر دکن سکندر جنگ  
 نهند سرت ز گران بار عسکر کرده سبک  
 چو روح طوسی ام این مژده جانفزا گرفت

بخوان قصیده که باشد نمونه اثر تنگ  
 نغمه تکیه کجای جاک بالمش سنگ  
 ز دم در مطلع نو نقش باد و صد فرسنگ

## مطلع دویم

ملک بحسن فلک قدر و آفتاب آهنگ  
 بلند مرتبه و الالقب سکندر جنگ  
 بهر روح روان و بقهر تیغ احبیل  
 چنان بهند محیط است قلم فیضش  
 فیض خلاوت لعل لب شکر یرش  
 ز وصف شوخی رهوار آسمان یرش  
 بخشم چین بحین مبارکش فدار  
 از ان مجلس نور و زت ای فریدون گنج  
 که هست قول مخالف براه موسیقی  
 چنان ببح تو تا زان سمنه فکر من است  
 چنان بصف تو تیر و دست قلم  
 هنوز غم رسیدن کند ز پیش تو خصم  
 زیم تیغ تو هر شهسوار وقت جدال  
 سیاست تو کشد همچو سمره میل بحشم

عمر بقصر عالت علی به بقیه جنگ  
 که هست ترک فلک ستانه اش هرنگ  
 پلنگ در صف بجای تر بر پیش پلنگ  
 که خیزد از دل بهند و نه موج الفت کنگ  
 کز انگبین لعالبش شود نبات شمرنگ  
 قلم جدید بنین سخن برنگ کرنگ  
 به بحر موج شود شعله از برای نهنگ  
 ز غم نوای عراق و حسینی از آهنگ  
 نراست میروم ای سرور سیاوش جنگ  
 که یاد پای صبا در پیش بود خرننگ  
 که سمره شذر زانیش کلک ابل فرنگ  
 که از جلال تو روحش رسد و صد فرسنگ  
 به بست جای غمان در دیان قفس تنگ  
 کند گاه تبارک را عاشقان نیزنگ



شود ز جلوه حسن تو آفتاب نهان  
 شراب مریم فصاحت غم از دل ریشم  
 اگر به بحر قد از رخ تو قطره خوش  
 بزعم یارب و سبب شایین عدل عهد تو بست  
 اگر چه ابلق لیل و نهار آسای شرکی  
 مگر چه ترس که ظل کف سکندر جنگ  
 گرم ز عشق علی متهم بر فضیلت <sup>سجده</sup>  
 کجاست مهر حسین حسن کنم انکار  
 بکشیدن تار ز رخسار شرکی  
 چنین قصیده بخوانم اگر خبرم وزیر  
 خجل ز سرخی او میشود لب محبوب  
 سز و بجایزه بخشد کارخانه حسین  
 کنون بدست دعا ترکیا بخواد ز حق

بجای که از آن بیاید  
 و غیره می گویند  
 که به بند حضرت که کار ایشان  
 می آید

چنان بروز که از آفتاب شب آهنگ  
 چنان ربود که از روی تیغ صیقل رنگ  
 در خوش آب شود چشم مایه خیز چنگ  
 خیال دعوی همایلی باز کلنگ  
 بر آس که دشمن بختم زند همیشه شلنگ  
 چو سائمانست بفرق من شکسته رنگ  
 چه غم که نیست بعاشق خیال نام و رنگ  
 بگو بدار چه عدو فرقم از سر پاد رنگ  
 شد است سینه پر خون تو شفا رنگ  
 که هیچ نظم نظمش نمیشود و سر رنگ  
 بود سفیدی او روکش جبین فرنگ  
 بسیرا من صورت گر سخن از رنگ  
 که هست ذات بلندش بی قیاده و رنگ

که یارب از لای شاه عرب وزیر دکن  
 بنایه از دست بخت  
 بقدر و جاه بود برتر از جم و هوشتنگ

## در شرح نظام پادشاهی خانان بهادر

بشده گفت سر و شرم که ای سر اقبال  
 سپهر رتبه امیر زمانه خاخشالن

و مید صبح نشاطت گشت شام ملال  
 بلند بلکه در شان سپهر در اقبال



بجو دابر بهار آفتاب وقت جلال لبش حیات ابد بهر مرده صد سال نور چشم کو اکب روست زنگی حال که میشود ز کف زرفشانش بالامال بجست از قلم مطلع و گریه اسحال	بحکم همسر کوه شهر بر وقت ختاب قدش نهال مرادات زندگان باشد قمر ز تاب جمالش چرخ نیلی فام بر و قصیده زیبا به چشمش بر خوان بگوشش موش من این مرده چون پیشگفت
--	---

## مطلع دوم

ندیده چون تو گلچشم گلشن اقبال گل تمن شود از عکس عارض تو ز فال زده است تکیه بنانوی شیر زه شغال گر بخت فتنه ز چشم تبان ندنگ شال شود ز گردش گردن چنانکه بدر لال کس نه جانب من میکند نگه خیال بنطق ورنه کله طبع سید کمال قاده ام ز دونه مه بکوی تابی و آن چو میشود به باران عرق رخ جمال کز آشیانه بر آید نه مرغ بے پرو بال دم بخاه غضب آفتاب و زه شال لبش شود نه بنوا آشتا بحرف سوال	ز رسته در چمن و بهر سر تو نهال بود ز پر تو حسن تو داغ مه خورشید بدور عمل تو ز غالمی دونه یلنگ کمان هل چو آویخت بهیت تو بدوش ز جور چرخ کمال مراد وال رسید کس ز خنده نه بیند چشم گریا نم چو نقش پا بر خاک نشاند طالع لبت نجیب هم نه به بیند کس بهر پایم ز اشک ترخه جسم بجهت می معاش سفر چگونه بسوی وطن کنم بے ز ز چشم مهر تو هر زده آفتاب شود کسی ز لغت الوان دمان سایل بند
---	--



بود و بصادق تو عین حد و چو و اوالف  
 خوام نام از زبان راطناب عدل تو بست  
 غم فراق بعدت چون مرده حرام  
 که و ای فرق بدوش حسود جاده تو نیست  
 سیاست تو کند طوق گردن خوابانش  
 لب از شکایت جور فلک نه و اگر دم  
 فلک ز غم شعرم مذوق جریخ زند  
 نه از حقیقت که مرده صانف نوعی  
 بداد معنی من ورنه لب کشا ندی  
 رماز گردش لیل و نه با چون کردم  
 مگر ز مهبت عالی رسی بفریادم  
 و اگر بود نه تقجب که بر طرف کرد  
 طوالتی سخن تر کیا کنی تا که

مراد از کلام مذکور  
 به هم نرسیده و اوانند  
 نیز خورده و خورده و  
 ذال گردد

چو تیر خورده شود قاف ال و چون ذال  
 به پیش زانکه دل عاشقان شود پامال  
 عی وصال بدور تو چون زلال حلال  
 رسیده بر شکم تب زده ورم ز طحال  
 کند چو شور بیا از شکوخ نشان خلخال  
 تتم ز تیر فلاکت اگر چه شد غریبال  
 چنانکه رقص نماید ز بوسه نافه غزال  
 نمانده عرفی و خاقانی و اسیر جلال  
 که نیست همسر ترکی بدیر اهل کمال  
 که روز حادثه در پیش و شام غم و نبال  
 رسد بابل سخن چونکه صاحب اقبال  
 دلم ز خا جو اوست تنم ز بار و بال  
 بگو که تا بنماند بحسب رخ نفل هلال

غمان تو سن اقبال حشمت و شوکت  
 بواد در گفت ای شهسوار هر مه سال

## در مع اقبال الدوله بهادر وزیر دکن حیدر آباد

وی ز چین موی تو هر سو تار اند تار  
 مهندسی یک عمر گیر دشما ماند شما

اسی بیابغ عالم از رویت بهار ماند بهار  
 دو جهان نخبشاندر یاد حساب نخبشت



اگر صبا بویا کند از نقش گلبرگ تری  
 وایم از سوز ستمها که سپهر کینه توز  
 اگر بناریدی بفرقم ابر رحمت بار تو  
 از درهما میکنی روی زمین وقت عطا  
 لشکر غل کرده آرد فوج دشمن با چنان  
 اگر خورد و خواب زخم تیغ خونبارت لبت  
 مانی کلکم شد چون پیکر مدح ترا  
 اگر حسود من نگردد آسمان از دور گهت  
 نیست این جمعیت اعدا بمیدان دعا  
 تا قیامت میخورد سر دشمن بیدین تو  
 تا عروس صبح زاید طفل بر آوار را  
 بر زمین تا آب باشد آب بالای زمین  
 باد وایم همی بر تو دولت و اقبال و جاه  
 نشه اندر نشه باشد در دماغ دوستت

زلف دلدار مرا اگر دو تبار اندر تبار  
 در جگر چون سنگ میدارم شمار اندر شمار  
 سوز دمی از خاک جسم من غبار اندر غبار  
 چون زانخم بر فلک باشد قطار اندر قطار  
 که شتر بالسته می باشد مهار اندر مهار  
 در جگر بنید بیداری و کار اندر کار  
 نقش اندر نقش می بندد کار اندر کار  
 خلعتی و خلعتی یا بزم گار اندر گار  
 هست ورنجیر گاه تو شکار اندر شکار  
 در میان گور چون کافر قفسا اندر قفسا  
 روز و شب تا بود با هم قرار اندر قرار  
 باز چرخ آسمان باشد حصار اندر حصار  
 چون بود از عاشق و دلبر کنار اندر کنار  
 در سر سر دشمن عابست خمار اندر خمار

مجموعه اشعار  
 در جگر  
 نقش  
 اندر  
 نقش  
 می  
 بندد  
 کار  
 اندر  
 کار

ترگی از داور بخواهد ای پذیر ذی هم  
 روز و ماه و سال عمر تو بهر اندر بهر

در مدح میر محمد علیخان سلطان دکن

وصف نظام کامران تازه بتازه نونو

ثبت کنم زبیب شان تازه بتازه نونو



خانه بخانه کو بکو کوچه بکوچه سو بسو -

چند ز خون خصم در نقش کنی بدشت کین  
وقت عطا شود نهان دست حریف تو از آن

تا درت رسیده ام نرم طرب گزیده ام  
شاد شوم من آن زمان حکم کنی من که جوان

در یکشوده از سخن بش سران آبسن  
روز و شبت بیار گد چنگ ساز بر زده

گاه بطاق ابرویت گاه بدوق آسویت  
بهر تنای جان با بحر دل روان نما

بین که بزند و ستان شعر مرا بر مکان

از تو رفتند داستان تازه بتازه نو بنو

از دم تیغ جان ستان تازه بتازه نو بنو  
برند که خیر آن تازه بتازه نو بنو

غم دم نه آسمان تازه بتازه نو بنو  
معنی خویش ای جوان تازه بتازه نو بنو

دست تو کنم بیان تازه بتازه نو بنو  
نغمه کشند مطران تازه بتازه نو بنو

باوه خورند میکشان تازه بتازه نو بنو  
موج زند زمان زمان تازه بتازه نو بنو

شخه بر دو کاروان تازه بتازه نو بنو

## در فخر خود و نیکویش سخن جلال

بلبل خوش نوا نخل میشود از شوق دل

بعد غنی و صابا کیست که تا بزم گدا

تاب کجا جلال را پیر کهن خیال را

حرف زند نه چون جوان عمر سیده ماتوان

نخل کهن و دگر میوه چو شاخ نوشهر

منکه ز نظر مانی ام مثل گل معانی ام

نغمه ز غم بستان تازه بتازه نو بنو

طرز سخن کند بیان تازه بتازه نو بنو

فکر کند حرم عیان تازه بتازه نو بنو

گل نه دم که در خزان تازه بتازه نو بنو

نصب کند نه باغبان تازه بتازه نو بنو

گل نبود گلستان تازه بتازه نو بنو

مخاطب روح



شیشه یار ساقیا تا زخم بیاوشاه  
 هست بهار بخیران و در تو با عاشقان  
 غوصات شاه دین ثبت کنم بعدین  
 خون گنم از عسس با ده زخم به نفس  
 هست ز کمان عیش ز لبوسه بگیر عاشقا  
 گریه برین قصیده هست غزل ز خواجہ  
 فرق زمین و آسمان هست گلایه آن  
 شعر اگر بری عیش خواب سنجی  
 قصود اکنون بنامیکم از برشته شاه  
 عیش شود نصیب تو فتح بود قریب تو

کتاب از خواجہ حافظ ابن علی

جام شراب ارغوان تازه بتازه نو بنو  
 بوسه دهند دلبران تازه بتازه نو بنو  
 قصه زلفت هوشان تازه بتازه نو بنو  
 سمره یار مهربان تازه بتازه نو بنو  
 از لب لعل دلستان تازه بتازه نو بنو  
 کرده گل ردیف آن تازه بتازه نو بنو  
 زانکه نمانده رنگ آن تازه بتازه نو بنو  
 رقص کند بدوق آن تازه بتازه نو بنو  
 نقش زخم من این بران تازه بتازه نو بنو  
 باش بدر جاودان تازه بتازه نو بنو

زیره کفایت ز آسمان ترکی خوش فغان  
 وصف نظام کامران تازه بتازه نو بنو

## درج ایضا

نبیب کیت که بمرام آسمان شیر  
 نمیکشد تمیق و شان سیاست کیت  
 در آب دفر عدل خود از چه که از رنج  
 شکسته پشت ز پایی که فتنه کشیامن  
 پرایا سمن و سنبل از خمید نهی

چنان نفقت که از عشوه هوشان شیر  
 بند و سند و با چهرین با صفیان شیر  
 بکنج و خمه نفقت از چه باران شیر  
 بلرز دار چه لب بر بنجه شهبان شیر  
 بیاع می نکشد شاخ خیزان شیر



دشمنی و کینه  
شفقت گفته که مشد  
ندیده ام مندر از  
شعرا و ستاد سالک  
فردی که ملک الشعراء  
بای تخت ایران بود  
داوم نیست -  
سر بلند ی آرزو دار  
شفقت پیش کن  
آخر خجل شد

چرا ز فراط شفقت کشد ز حیرت خلافت  
ز بهر بهار که غارتگر سیموم خزان  
بهر تنای شه مومنین مگر وارم  
چنان قصیده ز پنجاب میرم بدکن  
کنم قصیده مرصع چنان بگویم شعر  
پیام قصر سعانی روم چو باز می گر  
سپهر رتبه خدیو زمین نظام دکن  
اگر برگه والای او گذریا بم  
ز طبع مطلع ثانی رقم کنم که شود

بفرق دشمن افسرده سایبان شمشیر  
سیر کند بچو امان بوستان شمشیر  
که گشت از پی کافر قلم زبان شمشیر  
بتان کنند فدایش کز ابرو آن شمشیر  
که نام کلک نخواهند شاعران شمشیر  
اگر چه بسته بود حامی زردبان شمشیر  
ز صولتش که بر آرد نه شیر خان شمشیر  
مند که سام بدستش شمشیر  
برای شه سپر و سپهر دشمنان شمشیر

## مطلع دوم

گرت علم شود ای خرو ز زبان شمشیر  
کشیده ز میان تابند تیغ و دوم  
نهان بروز کند در گلو حوش عبده باز  
به نیم زخم تو بیرون کشد دل و جگرش  
منادی ایست ز بهرام آسمان که کس  
خیال که محبت بزم تو می نویسد کلک  
چنان نهیب تو بهوش سر حریف ربود

بگیر دانه نو در کف آسمان شمشیر  
نیام کرده تهنیت بستان شمشیر  
فلک بیم نمانت ز کشتبان شمشیر  
مگر ز سینه خصم است از دایم شمشیر  
علم کند بحر آصف نه در جهان شمشیر  
شای رزم تو میگوید از زبان شمشیر  
بجای تیر نشاند که در کمان شمشیر

در شکایت تلخ خود







رم غزال که تیر نگاه صیاد است  
 نهان ز تاب رخت نادل طایم است  
 کف مرا بپای مدح تو حق قلم بخشید  
 باب سرمه ازان تیغ بیت گشتند  
 شود شکار عتاب عتابت ارباب  
 هوای عدل تو چون خار بر کند زینش  
 سبک بروی زمینش کسے نبرد  
 براسے کشتن سایل درین زبان بند  
 چه غم ز خصم محنت برشته گرانم  
 چنین قصیده بنیست چو خسروا خوانم  
 سرود که روح ظهوری خطاب فرماید  
 کسے ز طبع گرامی جواب این اشعار  
 بنای شهر نه بر طرز باستان زبید  
 مجال کسیت که ترکی بزعم طبع بلند  
 رسیده وقت اجابت دعا بکن ترکی  
 همیشه تا که بسازد را هنر آهنگ  
 بخنک تاحصوف مردان در روز جشن  
 سوار تو سن لنگشته نالی بازی

چند برق که در قبضه ات بتان شمشیر  
 فروغ ماه که کرد و سپه کتان شمشیر  
 چنانکه داد بدستت جهان بتان شمشیر  
 که بشکند ز دنیا لاله یسکوان شمشیر  
 زینجه باز بیال کبوتران شمشیر  
 کشته بختیچو منتقار بلبلان شمشیر  
 مگر کمان فلک گشت این گران شمشیر  
 بجای سیم و درم خواجہ در میان شمشیر  
 که می توان سپردن ز یسمان شمشیر  
 نشانده ام که بحرات ردیفان شمشیر  
 که کس نه بپوشد ترکی نو جوان شمشیر  
 بگوید از فکرم پیشش از میان شمشیر  
 که زنگ خورده بود کنه مکیان شمشیر  
 برین زمین کشته از کلک و زبان شمشیر  
 که تیر تابود از ناز دل ستان شمشیر  
 برای دست دلیران زرمه دان شمشیر  
 بچکانه کشته چیز نا جوان شمشیر  
 ز چوب خشک تراشد کوه دکان شمشیر

چو آفتاب جهان گیر جاودانه لواد  
 بدست حضرت اصف جهان شمشیر



## در مدح نواب صفی فکن جنگی گوید

ذوق وصف تو قدر اماند  
 هر حدی که میکنی انظار  
 نوشتند تو از حلاوت ما  
 قدر تو چون قبا و اعزازت  
 پیچیده راست گردانیت  
 مجروحانش از بی فروزی  
 چرخ تا داشته ستم افراخت  
 طایر کلک من دم پرواز  
 می نگوید طال خویش و لم  
 از گرانبار می تعلقی  
 نوشتندم اگر ز جور فلک  
 بر سر حرص خاک میزیم  
 کو کرم از نخوست ایام  
 بکندم ترکا مرا از ضعف  
 لنگ گشتم تجسوس معاش  
 چون دهم کاوه با کیت قلم

محت نوشتند را ماند  
 معنی دل پسند را ماند  
 پسته یارفتند را ماند  
 آسمان بلند را ماند  
 زلف یار ارگند را ماند  
 دل اعدا پسند را ماند  
 سر من گوسپند را ماند  
 کبک مشکین پرند را ماند  
 طفلک دردمند را ماند  
 گردنم پاسبان را ماند  
 خنده ام ز مهر خد را ماند  
 کف دستم کلند را ماند  
 شیر و نجبت و شیر را ماند  
 سفتا شگند را ماند  
 ورنه طبعم مند را ماند  
 باد بایک نیکند را ماند



سز ز آتش از مضامینم

معینم است و زنده را ماند

دوست رسته و شمنت بسته

با و تا خم کند را ماند

# در مع جواب بین میان الی منکر و التحنیت عبید

بشبت حسن تو آشکارا سحر نکرد و دگر چه کرد  
 ز خوشترام تو شوره زار از چمن گشتی و دگر چه کرد  
 بطل دست جهان پناه تو بچو تر کی کسی گراید  
 ز بحر وصف حرف حرفم گهر نباشد و دگر چه کرد  
 بره گذاری که می خرامی زبانی بوی تو ذره ذره  
 بسزیمنی که خصم جاه تو حکم است از جلال  
 بشوق لعل تو شعله از دل اگر بخیر و دگر چه کرد  
 جو خارا است گلستانی که از خرامت بیفت  
 بسا ما نظیر خودار بچشم بیارگاه شمس حریفان  
 کنم مدح تو مونث کافی اگر بیسیان معائن  
 بهامی سرفقت نموده بلند نظیر نظم عالی  
 بیارگاه خدیو گیهان کنم جو شمع سخن فروزان  
 اگر از کلام شکر فشان تو بهره یابم نه نکته سنجان  
 پیش بیل تو چون نقیان بد صد از قمع نقر

طی ز آفت خزان عالی

ز آفتاب رخ تو پنهان قمر نکرد و دگر چه کرد  
 ختن زموی تو ملک رتبه از نکرد و دگر چه کرد  
 سین عمرش دراز همچون خضر نکرد و دگر چه کرد  
 ز عذب مدح تو معنی من شکر نکرد و دگر چه کرد  
 دو چند رخشان ز مهر گردون اگر نکرد و دگر چه کرد  
 شتر خور و باه و درو به شتر دگر نکرد و دگر چه کرد  
 بدوق حال تو هر من مو شتر نکرد و دگر چه کرد  
 بنرم پیش که می نیای ستیز نکرد و دگر چه کرد  
 ز تیغ شک لب از خون جگر نکرد و دگر چه کرد  
 ز پس نزاکت بسان خج بان که نکرد و دگر چه کرد  
 بشوق سبت کنون مضامین شتر نکرد و دگر چه کرد  
 حریت کج میج نهان جود زان بد نکرد و دگر چه کرد  
 تمام عمرم تبلیغ کامی بسر نکرد و دگر چه کرد  
 غلام رخسار تو از دل و جان غفر نکرد و دگر چه کرد

نقد کلام  
 در مع جواب  
 صد مرتبه  
 گز از نقد  
 و قافیه خضر



کسیکه باشد نه خیر خواه تو از دل و جان بدین دنیا نی مجانب خیال حاجت سپردی و گریه بود اگر طبع بلند رای تو گوش حیوان بر نصیب رخشن عیش خدیو گسیان شد آنکه دور از جادو را ز مهر بر فرق زبردستی نهی چو دست بلند پایه نی تفرج چو شهسوار آدمی بروی زمین حرامی هلال عید از بام گردون پی مبارک سید نیت	بجاه سود ایچای سودش ضرر نکرد و گریه کرد برای دشمن نگاه قهرت تبر نکرد و گریه کرد بقفل کامل به فهم به از بش نکرد و گریه کرد خراش جالش ز تیره بختان تبر نکرد و گریه کرد ز بیل گردون بزور بازو ز نکرد و گریه کرد خزف قلعه زبای بوس تو ز نکرد و گریه کرد خشن نور جمال پاکت قمر نکرد و گریه کرد
--	---

ز پنجگانه دعای ترکی که هست به حسن آقا  
سنین عمرش بخضر افزون اگر نکرد و گریه کرد

## در معجزات میر محمد سلیمان سلطان آبادی

ای بیای تو قربان آفتاب و ماهتاب لے بل وصف تو گویان شتری زهره کس نه بتو در جهان کنه سلیمان رام کرد نیشود روشن مرا از روشن آسمان که مغرب میرود گاه به بشرق میرود بر زمین افشاند بهر آفتاب نور تو روز و شب در دیده هر دم عین خود از کف بخشش دل عالم مسح کرده	وی بیالوس تو نماز ان آفتاب و ماهتاب وی بجان مهر تو خواهان آفتاب و ماهتاب مرغ و ماهی جن و انسان آفتاب و ماهتاب نیست چون رویت که خشان آفتاب و ماهتاب جاده مهر تو جوان آفتاب و ماهتاب از ضیای خویش دامن آفتاب و ماهتاب چون بود خوش درستان آفتاب و ماهتاب چون کند عامل لفران آفتاب و ماهتاب
--	--



هست در جام بلورین آتشین می برکت  
 با فروغ عارضت تا همسری گردان کسوف  
 هست پست از همه عالیه تو گوئی که زود  
 در جهان تا کوب قبالت تو تا بد ز شرم  
 بر زمین تا نغمه حیات سیرام بر فلک  
 گریه بنید عارضت اسباب خجسته یعنی بفر  
 تا جمال عالم آرائی ترا نطساره کرد  
 میشود و نغمی ز خجالت این بروز و ان لثیب  
 هست بحر خجسته جاری چنان به مقام  
 یک نظر به جمال خویش باشما سیان  
 گریه بنید جلوه ات نماید از بام فلک  
 ماه و خورشید افکند چون بر لب جان بخش تو  
 کم چنان شد از خجسته تو تا به نخل  
 دخت زرد دارند در عهدت بسیمین جاها  
 چون فروغ کس بود بر طبع نگینم که کم  
 میکنم اکنون و عا که بهر سلطان زمین

باشد از دست تو رخشان آفتاب مانتاب  
 رویه گرد و گیاهان آفتاب مانتاب  
 بر سر گردون گردان آفتاب مانتاب  
 میشود در ابر نهان آفتاب مانتاب  
 شد رستی مایه کوبان آفتاب مانتاب  
 بر نهید بر طاق نشیان آفتاب مانتاب  
 گشت چون آینه حیران آفتاب مانتاب  
 دید تا حسن تو تا بان آفتاب مانتاب  
 چون بود هر جانمایان آفتاب مانتاب  
 تا پرستد کس نه زیشان آفتاب مانتاب  
 روی خود چون خود و نشان آفتاب مانتاب  
 که در بر آب حیوان آفتاب مانتاب  
 چون نظاید باران آفتاب مانتاب  
 کرده یا تسخیرستان آفتاب مانتاب  
 میشود روشن ربهستان آفتاب مانتاب  
 کو بهار دزیر فرمان آفتاب مانتاب

زیر ارباب نشاء مغل میشش بود

باشد شمع شبستان آفتاب مانتاب

در مدح نواب صفا فکن جنگ



ای نماز گئی نوز خرام تو چمن را  
 نادان بود آنکه سر گلشن کویت  
 دوران نشاط تو الم شست ز عالم  
 که صاعقه تیغ تو در مسر که تابد  
 تیغ تو روان میکند از عالم هستی  
 از خال و خط و طره مشکین تو گویم  
 واداست طلایه بشیر لفظ طلایه  
 گرستی دست ترا کیو به بند  
 تا معنی ام از مدح تو گلشت ز جلالت  
 که تیغ تو خواهد که کند قبضه و وعالم  
 با کس نه به سجد اگر آگاه نسایم  
 در راه تو گر شمس و قمر اگر افتد

و سبزه ساید تو خسل کهن را  
 که در ک صفت اریا دکن قصر وطن را  
 جمعیت عهد تو فرو کوفت حزن را  
 بند و لبر دوشش حریف تو کفن را  
 در عالم ارواح روان را و بدن را  
 ریحان چمن نافه چمن مشک ختن را  
 مهر است بعد تو چنان شوهر زن را  
 و الله که فراموش بکند جنگ نشن را  
 از سبزه به پیشند تیان سبب دفن را  
 داند ز دو صد سال قرون چشم زدن را  
 از راستی عهد تو آن زلف مشکین را  
 از دیده به بوسند چو خاک سرن را

از بسکه بعد تو قوی گشت ضعیفی  
 شهباز بشد بچه کنج شک زغن را

## در مدح ایضا و در خود گوید

زنگ از توره لاله لبان سخن را  
 وصف تو رساند نطق شان معانی  
 بر میرسد از مدح تو با نخل بلاغت

زیب از تو بود گلبن و ریحان سخن را  
 مدح تو سوز و مطلع دیوان سخن را  
 نامم تو کند سبزه گلستان سخن را

و قیام در شهرت و کبریا



المنت لله که تسنیم هوایت  
خاقان صفا مثل تو در سلسله نظم  
امروز با قبال ثنائی تو گزاف  
صباست خیال تو بے ایل فصاحت  
امروز با مداد هوایت نگذارم

بخشیده طراوت چمنستان سخن را  
کس می نکتد گوهر اوزان سخن را  
از تیغ سخن کشور خاقان سخن را  
توقف شده اوصاف توستان سخن را  
در دست حرفیان سیریدان سخن را

زیباست بگیرم اگر از قوت معنی  
در خطاطی سیر شایان سخن را

## روح اقبال الدوله پیاوستور و عظمیٰ خا طیب کندر جنگ

اگر بحسن رخت نیست بقیلانز کس  
خوام از پی گلگشت گلستان کرده  
نه نسبت تو بفرقان زده بود زیبا  
مگر خوام نهال ترا تماشا کرد  
ز خاک از سر تخیلت سر بر نه وارد  
شیم زلف ترا با صبا بس باغ آورد  
ز گشت حسن تو گزینیت خوشه چین بچو  
همین نه گل گلک لاله بلبت و بایست  
تندی تا خبر مقدمت نسوخته چمن  
زبان بکامم خوار داشتی سیریدی

کند

بهر تیر زنگاهت شود چیرانز کس  
در انتظار تو و کرده چشم بانز کس  
کجا است چشم سیاه تو و کجا بانز کس  
که بجز زلف نکویان شده و دانه بانز کس  
ز چشم مست تو نظاره کرده تا بانز کس  
نیشود بگل و غنچه آشنایانز کس  
گرفته در کف خود کاسه چوین گدازانز کس  
نشده بنر گیس مست تو هم فدایانز کس  
تهی بر لب تو در دیده کرده جانز کس  
چو عند لب صفت تو لغنه بانز کس



بگرد سایه تو مثل سایه گردیدی  
 بدین روش چو بدست تو دسته اش باشد  
 در هر پاهای سخن نسبتش باد است  
 کجا بصر گلستان شگفتی اردیدی  
 بزگس تو چو کمره نظر کند از شرم  
 بگلشن از بخار می کشد بیدیه خویش  
 کشد طالع نه که خاطر تو بر خواند  
 چنان چو سو قدت در چمن شود بزند  
 گمان که چشم دلمان ترا تماشا کرد  
 بگلشن از بکند جلوه شاخ یا سمنه  
 سپهر رتبه وزیر کن سکندر جنگ  
 سحاب بخشش او میکند چو ریش فیض  
 بواد سبز نهال قدش بگلشن دهر

بزنگ سایه بخود آشتی چو یانر گس  
 غلام خویش شمار و گلاب را نر گس  
 بود بخلق نگه چون نه خوش نما نر گس  
 بهار گلشن حسن رخ ترا نر گس  
 کشد بدون نه سر از خاک سالها نر گس  
 غبار پای ترا همچو طوطیا نر گس  
 ز انتظار می خود با تو صاحب نر گس  
 بنقش پای تو از دیده بوسه ما نر گس  
 که غنچه چاک گریبان کند قبا نر گس  
 چو بنده پیش شود لاله در قفا نر گس  
 که از درانی عمرش کند دعا نر گس  
 بخاک شور بر دید بهار ما نر گس  
 شود شگفته بباغ از بهار تا نر گس

در  
 معنی  
 گل  
 یوز  
 آید

## در معنای نوابین میان

تا شد از بیم تو لرزان آب آتش خاک و باد  
 مرغ و ماهی جن و انس نیست تنها باج  
 چون سر مو سنجید می اگر بی حکم تو  
 عاد لا با این همه خصم یک ایامی تو

مانند رنگ نهان آب آتش خاک و باد  
 شد بامرت چون سلیمان آب آتش خاک و باد  
 کس نمیدید می بدو آن آب آتش خاک و باد  
 جمع شد در جسم انسان آب آتش خاک و باد



در دم پیکار دشمن میرد از پیش تو  
 در تن سیر کس چو جان پیوست از اقبال تو  
 خصم بگیرد ز دولت آستخنان که باد کش  
 کرد بر باو طین بر بر بعل مسکون حاکم  
 و بدیدم در دشتناک هلاک دشمنیت  
 دام و در ترسند چون از آب آتش بمنجان  
 تحت امرت شد بدینسان گویا آورده است  
 از ازل اندر سراسی حاسد جاه تو نیست  
 نیست دور از بر سر چشم و تن و روی حد  
 معنی هر قسم ما چون بے تو نهی کس کفایت  
 دست هر سارق نه بر مضمون پاکم میرسد  
 آنکه بظلم نهد از عیب داعی گوئی یا  
 خشک منظر آن را دم افکار شعر افتد بدست  
 نیست جای در جهان کانا نباشد جلوه گر  
 صد مه اندک بود بهر لطیفان پیشتر  
 ترکیا بهر سرور باد و نقل کباب  
 شد خیمه از وی چو جسم هر رسول کردگار

که نفس گردد گریزان آب آتش خاک باد  
 ورنه ضد دارد با انسان آب آتش خاک باد  
 میشود از جای نیز آن آب آتش خاک باد  
 تا شدت در زیر فرمان آب آتش خاک باد  
 تا بهر چون برق سوزان آب آتش خاک باد  
 باشد از بهیت هر سان آب آتش خاک باد  
 چون همسر تو ایمان آب آتش خاک باد  
 چار سو چون سخن زندان آب آتش خاک باد  
 افکند گردون گردان آب آتش خاک باد  
 سهل سجیدن بمنیران آب آتش خاک باد  
 کی بود غارت ز دزدان آب آتش خاک باد  
 افکند بر آه مابان آب آتش خاک باد  
 جای مضمون بهاران آب آتش خاک باد  
 چون رخ خورشید رخشان آب آتش خاک باد  
 چندی از تحریک دلمان آب آتش خاک باد  
 از خدا خواهم چوستان آب آتش خاک باد  
 تا شود بر خوشنایان آب آتش خاک باد

مخاطب ممدوح



<p>جسم پاک خلق شد برین چاشنی تا کرده است          کرد حاتم بخشش دست توانا کوز نخل          مردم از آسودگی دانند در عهد تو چرخ          بر زمین می افکند بخش عرق آگوده ات          چون حریفان تو بگریزند از دشت نبرد          گشتم امین از نیاست ورنه می انداختی          ترکیا اکنون و عاکن بهر نواب زمان</p>	<p>فضل از هر چیز سبحان آب آتش خاک با          داشتی پنهان در ایوان آب آتش خاک با          گریارد آب حیوان آب آتش خاک با          هر قدم در وقت حملان آب آتش خاک با          پس بماند از رمشان آب آتش خاک با          بر سرم گردون گردان آب آتش خاک با          کویدار دیر فرمان آب آتش خاک با</p>
---	---

کاب جاری نار روشن خاک فاطمه تا بود  
 باد در هکس بدوران آب آتش خاک با

## در حمد و لغت و مدح نواب حسین میان

<p>حمد از براس حضرت سلطان عالم است          سوس صفت کشاده زبان را بدگر او          یک قطره ایست از لب یابی قدرتش          بود از همه نخست بود بعد از همه          آن تاج انبیا که محمد خطاب اوست          شاه پیشه عرب که غلام حسینم او          ذات محمد ارشدی میسر بان خلق          لولاک از زبان حمد در ثنای اوست</p>	<p>کز نام او تجلی ایوان عالم است          هر خار و هر گل که بستان عالم است          خشنده عارفی که ز خوابان عالم است          آن دولت لازوال که سلطان عالم است          بولیش که هر طرف بگلستان عالم است          برتر تقدیر و جاه ز شایان عالم است          خلق این شادی نه خلق که میان عالم است          ناقدر او بلند ز شایان عالم است</p>
--	---



نام محمد از قلم کاتب قضا  
یابد بروز چشمه خلاصی زیر ویش  
من بعد او علیست که اینده دلش خواند  
زوج قبول باب حسن شیر ذوالجلال  
الکون حسین وارث ثواب بدرین  
والله ذات اوست سلیمان این بان  
صدیق اکبر است زاجداد او لیش  
خوشید نیم ذره ز نور جمال اوست  
وار و همیشه سایه الطاف بر سرش

بنو شسته از انزل سر دیوان عالم است  
هر انس و جان که قید بنده ان عالم است  
در کشتش از نخست که فرمان عالم است  
مانند او جری نه بمیدان عالم است  
یک حاجب سرش که خاقان عالم است  
کاشمش بکین خاتم شایان عالم است  
ذاتش که شمع بزم شبستان عالم است  
یک لمعه از رخسار متابان عالم است  
دادار ذوالجلال که رحمان عالم است

نیکش بکین طفیل حسد و هینا  
ترکی زشت که چه بزنند ان عالم است

## در مع نواب حسین میان

خانه نواب یارب در جهان آباد باد  
دست لطف حق بود بالایی یارانش سر  
میکند بر شوکت و شانسی کسی که سرخ چشم  
باد از باد خنک ل سر و دولت خواه را  
و شمشیر پیروز بر باد ابر کعبه گویا باد  
و انکه آسیب خواند بخواهد بیان عشقش

و ایتم از هیچ و الم جان دلش آزاد باد  
فرق اعدایش ز بر خیزد جلا باد  
و دیده اش از تیرگی چون کور باد و زار باد  
بچو آتش خانه و زتب سینه حصار باد  
خانمان بر باد از بادش چو قوم عادی باد  
کاشمش از باد فنا بر باد باد



هر که اندازد لبها را ز نگاشش چشم بد

مرغ جانفش در کف دست اجل صیاد باد

بجای خفا

هر سخن چون آفتاب عالم آرا تر کس

از جانفش چشم مار و شن دل باشد آرد

## در معجزات محبوب لیخان ضحی سلطان کن

ای از طهور نام تو ظاهر نشان مسلم  
 بشکفته از نسیم تنایت گل سخن  
 غیر از علی که عالم علم پیر است  
 ای آسمان علم سیدم بهر زمین  
 از قدر دانیت صد و خطه دکن  
 گشتند بعد گلشدن شمع اکبری  
 معدوم همجومی میان تبار شدی  
 اگر آفتاب نام تو کردی ز روشنش  
 چون در جهان ز عالم تو باشد شهرت  
 از انگبین وصف تو مانند سلسبیل  
 شد درج سینۀ تو ز اسرار کردگار  
 نثر تو خط مصحف خوبان باغ حسن  
 گویند چون فسانه داستان پیشها  
 ای جان جمله علم جهان در جهان رسد

وی از بقای ذات تو باقی بیان علم  
 سبز از هوای رحمت تو بوستان علم  
 از تو بجای که کند امتحان علم  
 دیدم مگر نه چون تو کسی قدر دان علم  
 پرتشد ز گوهر سخن صاحبان علم  
 در باغ محلب تو بهم بلب بلبلان علم  
 بودی نه ذات پاک تو گریه پاسبان علم  
 ماندی سیه چو تیره شبی دودمان علم  
 علمت جان جسم تو جسم تو جان علم  
 سیراب میشوند همه تشنگان علم  
 همچون وحی ختم رسل رازدان علم  
 خوش میوه ایست نظم تو از گلستان علم  
 از تو سحر سوئی جهان داستان علم  
 باشد اگر خطاب تو جان جان علم

بر سر این سخن



ای جان جمله علم جهان در جهان رسید  
 از دست جاہلان از بایندی اش اگر  
 ای آشنای قلم علم و منتشداست  
 که غمزه تنهای ترا سر نه کرده  
 ترکی دین زمانه خدا اگر کند نزد  
 در گفتگوی مافل و جاہل تفاوت است  
 از نو بہار وصف تو سر سبز کرده ام  
 سبزین سخن شنای تو میکند  
 ضیغم و شایبند زلال شنای تو  
 گنجی که مادر آور و خضر از و کسبت  
 از وصف محبت تو ز کرسی گذشته است  
 سنجی که بحث بعلم و ہنر کنیم  
 باشند چون فسانہ زلف نگار ختم  
 ماہ و خور علوم من و تو و دیگران -  
 بعد از رسول پاک و علی ساخت کردگار  
 چندان در سخن بدل خویش توختی  
 ترکی زار بہر تو سلطان ذی چشم

باشند از خطاب تو جان جہان علم  
 چون نالہ ام بعرش رسیدی فغان علم  
 طبع ز موح وصف تو بحسروان علم  
 کردی کنسے نہ بر من الکن گمان علم  
 شہ را حرم علم و مرا آستان علم  
 ماند نہان نہای شہ و اما زبان علم  
 ہر گلستان معنی و ہر بوستان علم  
 وصف تو در رساند بگردن نشان علم  
 شکرستان میان جہان نیستان علم  
 از علم جمع کردہ چون خازان علم  
 توقیر و عز و رتبہ و تمکین و شان علم  
 بہتر کہ زمین شود نہ بیتر زمان علم  
 گویم گراں نظام دکن داستان علم  
 ہستند لے سپہر سخن و نشان علم  
 مارادہ علوم و ترا نشان علم  
 باقی کہ نیست گوہر معنی بجان علم  
 گوید و عاز دل کہ بود تا بیان علم

باد افروغ دولت و جاہ تو در جان  
 امی آفتاب معنی و امی آسمان علم



نواب  
شرح اقبال الدوله بهادر وزیر اعظم حیدرآباد وکن

خونخواست چون رخ تو درخشان شود نشد سرخند نخلبند جهان بلغ آب ریخت میخواست چرخ شهنه که در دو عشرت می بر وید زال جهانش که تا بزم صد جیله کرد خیم که در عهد عدل تو بشکست زلف یار که از دست من ولی جوشید نو بهار که همزنگ این غزل	میگفت چون جمال تو با بان شود نشد تا چون قد تو سر و گلستان شود نشد خالی ز باوه ساغرستان شود نشد همباز روی تو رستم و ستان شود نشد چاک از کسب بظلم گریبان شود نشد در عهد دولت تو پریشان شود نشد بر صفی غزل گل خندان شود نشد
---	--

غزل

دل خواست خون زهر تو ای جان شود نشد میداشت آرزو دل شید چو آئینه هر چند مهر داد جلالت شعاع خویش گفتم جو غیر هم آن سر و قلم رفیق بزم یار که شاید کس ز لطف کردی هزار جهد که کیش بنجانه ات ای تیور و قیب من این چشم و چشم از بقر قتل ترکی بچاره خواست غیر	میگفت چشم بهر تو نالان شود نشد کز جلوه جمال تو حیران شود نشد تا چون لب تو لعل بدخشان شود نشد از بجز سیر باغ خورایان شود نشد از حال به لال تو پرسان شود نشد آن منیران خصم تو مهمان شود نشد کان ماه من ز چشم تو پنهان شود نشد شمشیر ابروان تو بران شود نشد
---	---



## مخاطبه

<p>صد جهد گردنده نواز افکند ز رشک  هر چند بر فراشت سرش دست آسمان  گردند را کبان سخن سعی ترک  سبحر بیاض عمر دین جسد پاره کرد  مینخواستم ز رحمت شما بان روزگار  هر چند خواستم که بمیدان صفحه  بیاچار غلغله که میده مصرع دعا  کردم کلام ختم برین بیت عاقبت</p>	<p>تا چون تو قدر و جاه سلیمان شود نشد  تا برترین ز قصر تو کیوان شود نشد  تا اسپ نشان چو خورشید جولان شود نشد  مانند من که صاحب دیوان شود نشد  و اما من بیا ز در غلطان شود نشد  رخش قتلیم کج تو تازان شود نشد  از آسمان طبع درخشان شود نشد  صد غوطه خوردم ارجه که بزان شود نشد</p>
---	---

بادا که سال عمر تو بیش از هزار سال  
پیدا بسان تو نه بگیان شود نشد

## درج نواب حسین بابر طایف حضرت و طایف عیون خود

<p>شهباز وسعت دست تو گر کنم مذکور  بحار سوئے جهان هرگز اند جا باشد  خدا گواه که زان جمله یک منم ترکی  گر فتنه کف هر کس مجرم کرده  کنون بدامن جرم تبسم حسین میان</p>	<p>قبای زلیست شود تنگ تن فغفور  تمام عمر گذارد بدگرهت ز سرور  که خلق کرد ز فریاد من چو اشک نفور  امیر از ره نفرت فخر از ره شور  ز ظلم چرخ ستم کش گشته ام مستور</p>
---	--



سخا پسند امیر از قریب در گهیه تو  
 کدام دست زوالم تو تھی ماند -  
 کدام فتنه بعد سیاست تو بهید  
 بغیر گم مقرر کنیست چاره ازو  
 مجال نیست زیمیت کی پای پیل دمان  
 ز عدل عهد پیاوخت ای سکندر فر  
 نگین منوچشم فلک سیاه شود  
 بساط گردش خود را سپهر طے بکند  
 سخن در از کتم تاب کے ز در درج گ  
 سیند نامه بمن از برادر کو چاک  
 بشهر خویش بسبب روز لاشش آوردند  
 مرا طلب کند اکنون که کرده خویشاوند  
 بیاید عوت چهل برادران بوشست  
 کدام در صف ماتم از خویش و بیگانه  
 معاف کن همه تقصیر من گرفت گذشت  
 اگر نیا دیارے خطاے رفته من  
 کدام بنده که از جرم دور ترانده  
 کدام نخل که بادش سرے نه بنیاند  
 کدام مانع که دروے گلے نه بشکفته

سخن شناس بر دگتج تا مسافت دور  
 کدام دست تھی از گفت نشد مشکور  
 برون ز گوشه چشم بست بنجو و مغرور  
 کند کدام بدور تو بر خلیفان زور  
 درون راه سقید بفرق مسکین مور  
 رسد نه جنگل شایین بحیب عصفور  
 فروغ مهر تو بکیند اگر سیر منشور  
 فروش عدل تواند از م ارفهم و شعور  
 که مختصر به پسند نوسروران مذکور  
 بمرد و والد صد ساله ام که در لاهور  
 دران مقام نمودند منزلش در گور  
 ز تیر طعن شب و روز در دلش ناسور  
 قسم بروج روان بدر ضرور ضرور  
 ز در دل بنشیند اگر نیاشد پور  
 که بودم از مے اغواے ناکسان مخور  
 بجای باب شمارم ترا برت غفور  
 کدام جرم که عفو نش نکرده ربت غفور  
 کدام سر که بستی در درسد نه قور  
 کدام گل که بشاخش نکرده خار ظهور



کدام خطه بنیر فلک نشد ویران  
 کدام بنده که یابد تنش ز مرگ نجات  
 نشسته است درین خاکدان بی بنیاد  
 بغیر ذات خداوند آسمان زمین  
 بیاد تو ز جهان رفت والد مرحوم  
 ز اوست سال چو آهور میدۀ ز وطن  
 بیایا که نشینیم هر سوگ پدر  
 بیایا که گشته سخن نیاد آریم  
 پس از هزار دعا و پس از هزار نیاز  
 کنون ز حضرت تو خصیت وطن خواهم  
 که آب نان پئے روح پدر بسیکنان  
 اگر چه معنی من نیست که از ضایب  
 غلط غلط که ظفر خان اگر کنون بودی  
 شنیده ام که مرخص از و چو شد ضایب  
 همیشه تا که بودی درین خجانه من ساز  
 همیشه تا که بهاران بودی باغ بهشت  
 همیشه تا که بودی مادر اکم و بیشی  
 همیشه تا که بودی آب را با تشنه ضد  
 همیشه تا که بودی مستعد بحکم خدا

کدام شهر بروی زمین نشد معمر  
 کدام تن که پس مرگ شدند اندر گور  
 یکے بمجلس ماتم یکے بمجلس سوز  
 کسے نماند نماند بدست تار و دم صور  
 رسیده والدۀ پیر و غمت کب گور  
 کنون بیایا که بشد مشک ما و تو کافور  
 بیایا که نمایم ماتم مغفور  
 بیایا که بخواسیم عذر رفته قصور  
 بکن نیایشش مارا به بندگان جنود  
 نخواهد ار چه دل من و لے شد م مجبور  
 دهم که شاد شود بعد مرگ آن مغفور  
 ترا که کم بشمار دزد خان بیجا پور  
 بچشم جانے تو کردی بزرگ سر و طور  
 چنان بداد که برداشتن بدش منطور  
 همیشه تا که بودی کعبه را سجود حضور  
 همیشه تا که بودی نقش زحور و قصور  
 همیشه تا که بودی محضر باخ پر نور  
 همیشه تا که بودی خاک راز باد نفور  
 بجاسے خویش را فسیل بچرخ نفور



<p>همیشه تا که در خشان چو آفتاب بود همیشه تا که بتان را بود نه سجده روا همیشه تا که کند خواجه نجیل از آت همیشه تا که ز جاج ذکر ظلم کند بد هر حکم کنی دایم ای حسین میان همیشه باد بدست تو گنج باد آور</p>	<p>بدست باد که نشان ساغر می انگور همیشه تا که نباشد شر یک رب غفور حصول دولت دنیا می دون سجده و زور همیشه تا که بود از عدالت مذکور حقت مدام بدارد با بنساط و سرور بود همیشه گفت را به بحر فیض عمور</p>
--	---

همیشه تارک دشمن بنیر تیغ تو باد  
شوی مدام باعد از مظفر و منصور

## قصیدہ صبح سلطان اکبر بن خاندان اقبال المعظم

<p>ای فروغ عارض تو بر خشان ملک نخلد کلماتان هر دو عالم کرده است ماه کفان دیدی ار حسن دل از وزیر ترا قیصر اندن نویسد بایران افخا کشور نظم است آباد از وجود من چنان نیست تاب خصم تا دعوی مهدوشی کند دست دشمن را چه یار آما کشد از دست تو بمحو خورشیدش تو پنهان نما ند عدل و ظلم کاتب رض و سما از ملک خود تیر کرد</p>	<p>وے ضیائے نوحست مشعل ایوان ملک ز نهال قاست راطوئے بستان ملک هر خشانت بگفتی یاسر تابان ملک نام نامه می ترا بر نامه خاقان ملک هست بالاتر که از ذات بلندت ان ملک چون سپر سلطان ملک است دیوان ملک وخل بر ملک که بنشیدت شیه شایان ملک گویند اداری بدست خوشتن میزان ملک در ازل برامت امی فرمان فرما ان ملک</p>
--	--



سینه دشمن چو آتشخانه سوزد افسد  
 بهره از عقل رسا سے تو بعالم می بند  
 بیزد امروز در عالم که دست بهمت  
 ز غفرستان از کف فیض تو رگستان شود  
 نسبت رای تو با سجبان و ایل کینند  
 بر زمین باوصاف از اسلیمت تا کم  
 ثبت نام او کم در دقرب بالشان  
 بر زمین بر پا بود تا خانه هفت آسمان  
 فرش خلد نرم تو باشد بساط آسمان

ایزدت تا منتخبت از همه شایان ملک  
 فیلسوفان و سخن سنجان و ایمان ملک  
 تیغ بر گیر و زور از قبضه شایان ملک  
 هست دست جو دو دیکائی پایا ملک  
 زانکه او سجبان و ایل بود تو سجبان ملک  
 روح صائب فلک ید مرا سلمان ملک  
 جت پیش تو انگیزد اگر بر مان ملک  
 در جهان باشد بقمان تو هر یک خان ملک  
 قبه درگاه والایت بود کیوان ملک

از بے انتادگان ترکی شوم من و تکیه  
 دستگیرم گر شود تنهاده سلطان ملک

## قصید روح والی شیر

مطلع

ای بود گر مهر سیمای تو رخشان در چین  
 کیست و رایغ جهان چو تو سہی سر و در  
 نخل بند گلشن کون و مکان کے آفرید  
 نسبت ز بهمت سخن جم نمی زید شہا  
 کرد باران عطایت بنر چون کشمیر بند

هر گل لاله شود لعل بدخشان در چین  
 کیست چون نخل قدرت یگنمایان چین  
 نو بہال چو تو امی سر و خرامان در چین  
 عزت گل باگیہ باشند یکسان در چین  
 ورنہ گل ماندی بگل نامساک ورنہ چین



از یم فیضت سخن سنجان گهر نامی بید  
 عام و خاص از بهر طوف آستان میرود  
 تا بغیر صید شهباز تو پر با برکشاید  
 چون شغال از بهیت جست سگ و اژدها  
 تا از انصاف گزانت گوش بلبل بهره برد  
 تا دوف عدل تو در گوش حنیان جا گرفت  
 غم گلشن گزنی را مشکریستان چرخ  
 طوطی نظم ز بیم جاده نوشین شد است  
 گوهر نایاب داغ هر گل لاله شود  
 حاتم اردیدی چنین ست سخاوت های تو  
 بسکه شد ز گیس لباسم از عطای تو شها  
 می وزید می گشت در گلشن نسیم و حرمت  
 نیست در دور تو کار محسوب با میکشان  
 بانهران ناز و دور تو گوید عهد لیب  
 امین از جوهر عس گشته بزنگ باغبان  
 گم شد از بستان گیتی صدمه باد و خزان  
 بیم از صیاد و تشویشی ز گلچین کرده دور  
 در جهان از صولت جاده تومی ترسد سود  
 بر سالزد تن پیل فلک از بهیت

چه کنند از گل چو مردم حبیب دامان چمن  
 گرد می آیند چون گبر و مسلمان در چمن  
 طایران رفتند در صحرای غزالان در چمن  
 خوش را پنهان کند شیرینیستان در چمن  
 شاید گل رایس قدر است از آن در چمن  
 همه عشاق می آیند رقصان در چمن  
 از بے مجرایا پیدای کویان در چمن  
 ورنه کی گشتی ز شعرم شکریستان در چمن  
 از یم فیضت چو بار دانیسیان در چمن  
 چاک کردی حبیب چون گل گریبان در چمن  
 نیست چون دو ساله سن بال مرغان در چمن  
 موسم گل بنجر زمی ماند مهان در چمن  
 میرسد بایار شیخ اقلان و خیران در چمن  
 این قدر ای گل کجس خود مندان در چمن  
 خواب راحت کرده در عصر توستان در چمن  
 تا از ابر رحمت بارید باران در چمن  
 بلبلان بنشسته با گل چون عوسان در چمن  
 بلبل از صیاد می باشد چو ترسان در چمن  
 چون بود از باد شاخ سید لزان در چمن



پیش در عهد تو خوشی میکند با شیر  
بسکه ام من بلبل روح شه رنبر سنگه  
مینر در گلک من بوسد و میر آسمان  
ای سلیمان زمان هر روز و بل شام و صبح  
طایران قدس منجوانند و صفت بزرگ  
شوکت جمشید هر دوشی نباشانت کند  
بریمامیلز و از چمن جنبیت آفتاب  
خروا و صفت فاخته زین سحرنگ  
چون تو نخل بر پیر در گلشن عالم سرست

پیش بلبل میر و گل تن خندان در چمن  
همزبان من کجا هستند مرغان در چمن  
رو گل بوسند از سبزه لیلیا در چمن  
دود ها گوشت تو در دشت اند مرغها در چمن  
بلبل خوشگو کند چون حمدیران در چمن  
او چو پیدانجیر و تو مانند ریحان در چمن  
نرگس از چشم عتاب هست چمن در چمن  
من بس می تا ختم بودی چو میدان چمن  
همچو من پیدانشد مرغ خوش آیدان در چمن

باغبان و صحرایم تو دارد برقرار  
سایه افکن تا بود گردون گردان در چمن

## قصید در مدح اقبال الدوله باوردی مشهور معظم حیدرآباد

عجبی طبع سخن با روح خاقانی کند  
کیست پیش من که دعوی خندانی کند  
گر خنهای بلند هم مور مسکین بشنود  
هر سیه روی که خواند معنی و ز دیده را  
ناظم فکرم خوشنید با یوان سخن  
بلبل کلاغ سخن میگردد انگس گر چمن

خضر کلک من بایض از حور پیشانی کند  
میکند که طفل خو حاسد بت دانی کند  
از تعالی دعوی سخت سلیمانی کند  
غازه را مالیده روی خویش نورانی کند  
یتزه کلک خود از انگشت حسانی کند  
پیر روی گل محمد خان مکرانی کند



همچو من در شاعرا نش و عوی شاهی سز و	سرکشی و وزیر ظل سبمانی کند
حاسدی از جوش دل گوید صدای هر جا	گر نگاه خویش بر این مطلع تنائی کند

## مطلع تنائی

عکس علت کوه را کان بدخشانی کند سلی حاکمش از چهره مرجانی کند بر کند درج و نام از جواهر آسمان خشم گرد دولت آباد کند شمشیر سیاه میکند خرج آنچه با جمعیت بدخواه تو لب چه بکشد حریف که حج اندر وصف تو که توان زد غم در دور تو شمشیر آشکار قرش از بار سخاوتهای تو شد زیر بار تبع ابروی ترا گریاه کعبه ان بنگد خنده می آید مرا بر ملت آن گزینش برزینش افکنی مانند زال ناتوان چون برستانان بود اندر حیرت خفت بمیر محبوب علیخان تا خدا یا بادشاه است	سایه دلفت چمن را سبستانی کند همسری گریه بابت لعل بدخشانی کند بحر طبعم چون بوصفت گوید بدخشانی کند از برای خویش قصد خانه ویرانی کند کسی چنین با عاشق کیس و پریشانی کند اسب پای لنگ میدان چه جولانی کند میکشی که محتسب میخوار نیسانی کند تا زبان خصم در وصفت گران جانی کند چون فریج الله جان خویش قربانی کند دشمنی با تو و دعوی مسلمانان کند رستم گزینش تو آن را بستانی کند پاسبانی بدورت شاه پور طهرانی کند حضرت اقبال دوله نیر و یوانی کند
---	---

همچو شاخ گل کیم سر کی زبان را وقف  
چون صغیر من اگر بلبل نواخوانی کند



# نواب درسخ اقبال الدوله وزیر دکن

شمع رویت را فروغ دو جهان باید نوشت  
آسمان قدر انشای تو ز کلاک مشکبار  
ورعالت گزرا تو شیر و ان الت  
قبله جانهای خلق است از زمین کوئی تو  
فرش نبوت را بهار بوستان گرفته اند  
ذکر فیض تو نمیکنی بیک دو صفحه  
کز نم نقش خیال قهر و مهر تو نخست  
گر شماری صاحب اسرار جان شایخویش را  
امیرین دور و فادشمن امیر میسند  
تا بکے حال دل خود را کتم پیشیت عیان  
مینور در عهد تو گزیده وصل صنم  
از لب من چون نیکم و داد او صاف تو  
نامه داد و دهنش بای ترا اے نامور  
تا بکے گویم نه وصف عدل دستور دکن  
تا بکے اقبال دوله را گویم صد و عا  
تا بکے در دل زخم ای که اندر جانش  
آفتاب جانش از کلاک نگشت مسج

نور حسنت مینه آسمان باید نوشت  
بر سر صفحہ عنبر فشان باید نوشت  
در فراست اردن شیر بایکان باید نوشت  
کعبه سنگ درت را آسمان باید نوشت  
طوبی قدرت اسیر و جان باید نوشت  
همچو طوسی طول ترصد استان باید نوشت  
نوجوان را پیر و پیران را جوان باید نوشت  
نام من اول بفرد امتحان باید نوشت  
محرمان را الزام محرمات باید نوشت  
تا بکے تفسیر این در دنیایان باید نوشت  
از هر عشرت بسوی عاشقان باید نوشت  
پس مدح تو ز کلاک و وزیران باید نوشت  
بیشتر از عدل انصاف کیان باید نوشت  
تا بکے ذکر خط و خال تبان باید نوشت  
تا بکے حرفے برائے این و آن باید نوشت  
این چندین بنیشتہ باید یا خیال باید نوشت  
بر در قهای جبین مهر خان باید نوشت



بسکه لاغر گشته ام در فکر مضمون و قیق  
 هست هر یک مطلع ام که مطلع ابروی  
 بر گردون چون شنید این نوح زمین شمر من  
 گو سخن بنمیزد او هم مگر چون خود فروش  
 زانکه گوید از ته دل هر که خواند شمر من  
 چون عناد دل لغز مضمون رنگینم شنید  
 طوبی است سر که گلزار سخن را باغناست  
 در حق من سر چه او گوید همان باور کنید  
 در فن اشعار تنها نیستیم علامه  
 خود ستای ترک کن ترک کی که وقت احتیاج  
 گای شیر هر دو جهان مدح و زیر ذی وقار

معنی ام از بال موزنا توان باید نوشت  
 مصرع ام را مصرعه زلف تبار باید نوشت  
 گفت با خود این چنین آخر چنان باید نوشت  
 در غزل نامم که استاد زمان باید نوشت  
 ترک خوش فکر را عذاب لسان باید نوشت  
 گفت این را بگل مرطستان باید نوشت  
 نظم و نثر من بسویش بگیان باید نوشت  
 من نمیکویم چنین یا چنان باید نوشت  
 چون مطلق از هنر یا کم یا باین باید نوشت  
 در حق آقای خود بیخی چنان باید نوشت  
 بر بیاض ساده هفت آسمان باید نوشت

## فی المدرح والی یاقند

باشد کجا پوشوکت نشان تو شان چرخ  
 آند که ترانه مدح تو بر زخم  
 چشم فلک چو مخزن حسدت زید  
 و صفات کجا ز مردم خالی شود رقم  
 شیر خداست حامی دست تو زین سبب  
 تیغ تو کار تیغ علی میکند بجنگ

شد کم به پیش قدر تو قدر گران چرخ  
 رقصان بسوی نرم تو افشگران چرخ  
 بیدانش چو در وجودت زکات چرخ  
 چون چیت نمیشود از ساکنان چرخ  
 خار و نه سر به پیش تو پیل دمان چرخ  
 دست تو بر دینچه زوایا زیلان چرخ



گوید ز بیم برق نگاه تو الا مان ماه  
پس مانند ز کاب تو مانند گرد باد  
سبحان کجا بحدت طبع تو می رسد  
و یک نفس بوحشت تو صد بار دم زند  
از دولت تو مرغ دل عقل کل نگر  
و حجت کند چو طوطی لعل تو رسد بشوق  
ترکی زمین شعر تنالیش فراخ بود  
اکنون ازین گذشته دعا میکنم بعجز  
کین نامور که هست بغیر و زوین لقب  
تا بنده باد کو کعب نجاست بلند

تا پیشود بلند ز حد این فغان چرخ  
رهوار بود کوز هوا از سیران چرخ  
شد لال پیش نطق تو چون ترجمان چرخ  
گر مثل من زبان بود اندر دمان چرخ  
هرگز بدون نمی سپرد از آشیان چرخ  
هر مرغ قدس پیش من از گلستان چرخ  
گردید تنگ قافیه لک بیان چرخ  
در پیش او که گردید بیگونه نشان چرخ  
حکمش بدیبر باد بود نشان چرخ  
روشن چراغ ماه بود تا میان چرخ

## فی المرح والی تابه

و گریز کتم عدم کرد و ارجب مان پیدا  
خضر که عیسی معجز نما لقب دار می  
فزونست خصلت لعل لببت ز آب حیات  
علام حاجب دولت سرائی تو باشد  
بز انومی تو کند چرخ چون نه همدوشی  
برست تخم مرا دم ز وصف تو بفلک  
چو گرد باد میدان تو گریز گمنند

شود نه چون تو شها کس ز خسران پیدا  
که شد ز قفل دیانت کلید جان پیدا  
که کرد جنبش او جان بر و گان پیدا  
چو جم لقبصر همان کرد این زبان پیدا  
کجا شبیل تو باشد ز خسران پیدا  
بشور بوم نشد ورنه ز عفران پیدا  
شود چو خستم دستان و باران پیدا



<p>بدور عدل تو شهباز دیده می پوشد          ویرن زمانه جو و تو ای سپهر کرم          ز وصف بحر عطایت بساط علم من رو          ز ملک منشی تقدیر تا بود زمینان          زمه بفرق سپهر است تاج سیمین تا</p>	<p>شود چو بچ کنجشک ز آشیان پیدا          شود نه از دل درویش فلکان پیدا          که نیست از یم بخشایش کراں پیدا          بلوح چرخ برین خط کهکشان پیدا          ز شرق تا بود این مکرز آسمان پیدا</p>
---	--

شهباز دولت شاد و کشور آباد  
 شعاع شمس بوزار آسمان پیدا

## فی المبح ایضاً

<p>ای سبک شوکت قدیر گران آسمان          من که تا دعوی مدح ترا شایا کنم          مخزن تا نجم بے دیدم بحشم ماستاب          ای تو از نور جمال خوشتر چون آفتاب          میگزارد چون ترا بنید عنان اختیار          آسمان را اگر بسی فخر است از گردن گشی          او بخون ناله من از نیان شفق نامیدش          من بعباندهی ز حکم تو اگر از سر گشته          شاعر خوش فکر تر آئی که بدوانت خرد          بر جگر نغمه من چون بوصفت میروم</p>	<p>پست شد از غر و تمکین تو نشان آسمان          لال شد از مدحت چون ترجمان آسمان          نیست چون گو گوهر روشن بجان آسمان          روشنی بخشیده در هر مکان آسمان          ابلق باد است گو در زیر ران آسمان          ای مگر هستی تو در فخر آسمان آسمان          تا علم شتغ خون بارت میان آسمان          بجای دیدی نه در عالم نشان آسمان          بدول خود تیر فلاس از کمان آسمان          جان و دل گردن ندان بلبلان آسمان</p>
--	---



پیش تو را ز دل مردم گجایماند نهسان	هست چهل عقل رسایت را ز دایان
زیر گردون گلشن گیتی بود سرسبز تا	سایه گستر باد بر تو باغبان آسمان

عمر پیر اسنمکه میخواستیم تهر کی از خدا  
آن قدر تاب ز زمین باشد نشان آسمان

## فی المرح والی را میپور افغانان

آمد لبش آن دلبر طناز بس بر	خم بر زده از کاکل مشکین بکر بر
گفتا که فلانی چه کنی خواب راحت	از پرده رخ خویش بر آور چو قمر بر
آن مطلع تو خواسته بادت توب	پیوند کن از طبع که بافتند سر بر

## مطلع دوم

از شوکت و اقبال تو گریست دیگر	وز من بجهانست که در علم هنر بر
برتر شده در ملک سخن رایت نظم	اندر صفت اعدا چو لوایت لطف بر
ما قذبلت کش از معنی من سر	گرداگر از نوش لبست تنگ شکر بر
تا گوش ز دیار شد افسانه حدست	در جاشده از غیر و بریاسته در بر
در سینه حساد خلد نشتر شرم	مانند سنان تو که در خصم جگر بر
غم نیست بطعم زگران باری حاسد	سنگیست نه جز با قیمیت زگر بر
که لفظ قوم آید نجیالی توجه امکان	هر مرده چو شتر زنده از خاک نه بر
هوش سر خصم تو نهان در پر عنقا	شد دید چو آینه تنیغت بکر بر

یعنی  
نظم  
و من



شوخم گمارآمده از موجه بهمیت  
 در معرکه جوهر شود از تیغ توط اسیر  
 هم بهمیت از لحظه میسر بکس آید  
 چون از تو طویل القدا فلاك نه لزد  
 نه میزند از مجسمه دل و دغم ها  
 این دو در آب کرمست رفع نگر و  
 حاشا که طراز چشم غیر تو بندم  
 چون نقش شنای تو نیاید بکشیدن  
 گامی طرفه نگارنده صورت بر حم ها  
 در دهر سحر کف مدوح من افیض

زان پیش که دریا کنم از دیده تر بر  
 یا میشود از آتش سوزنده شمر بر  
 خوشتر بود آن لحظه ز صد عمر خضر بر  
 جز جنة زحیدر نشاء بتر بهنر بر  
 گرد و چو غبار سے بسیر راه گز بر  
 هر چند گمارم بسوی خلق نظر بر  
 گو صورت جنت بودش کاخ زرد بر  
 از لب کنم این حرف دعا وقت سحر بر  
 تا از تو بویگیر هر جن و بشر بر  
 باشد ز کف دست همه زیر و بر بر

ترکی سخن طول خوش آید نه بشامان  
 هر چند که باشد کجلاوت ز شکر بر

## فی الملح وزیر کیویر تھله تقیرین جشن کتخالی فزندی

از چیست کین زمان شده هر خازار گل  
 قمری زند ترانه کو کو بنیخ سرو  
 خاصیت نسیم سحر از خزان پدید  
 سر سبز ادبهار نهالان بوستان  
 بر بام چرخ زهره دوف خرمی نواخت

گر دید کتخالی بعرو س بهار گل  
 بومیکند بچه چیه بلبل نثار گل  
 سوزد بنوک خار چمن رنگینار گل  
 گو یادمان غنچه و رنگین انار گل  
 در قصده بر زمین ز سوای بهار گل

حضرت نقیچ و دیگر شاعران  
 قافیه گوید  
 صد شعر در این دیوان  
 هر از آنکه قدح عشق در آب خضر  
 و بیک قافیه بر این قصیده است



شاید که جشن شادی مهر جداس کرد  
تکی خیر کنم که بنامش لم کشود  
خزید اسم او شده دیوان مشواس  
از شاخ کلک مطلع رنگین به نخل مح

دستور حم چشم که بجایم شش نثار گل  
هشکن میباش چون زهوا برگ بار گل  
روشن شش چشم بدگین چونکه چار گل  
پیوند کن چنانکه بشوخی انار گل

## مطلع دوم

ای کرده تانهاال تو در روزگار گل  
از بهر زیب حسن شود چتر مهر خان  
تا همسری لعل لببت کرده در چمن  
سرسبکی بزلت تو گرمی نخواسته  
ای سرو خوشخرام می از برای سیر  
همدوش دست جود تو تا کرده ام ز شرم  
بوسید تا بیداده کف پای نازکت  
از بوی چین زلف درازت معطرست  
یک نیست صف شکن که نبرد از جنگ  
از قطره های خون عدوان جگر فشان  
خون شد ز رشک غنچه خندان ز خنده آ  
آهوز آهویت بخود آهوا گرفته است  
شاید که عکس تاب جمالت گذر کند

گل در چمن شود نه بغیر از بهر گل  
افشاند تالفیق و پایت غبار گل  
بر دار سر بسپاشد و از نوک خار گل  
پایند میشدی نه نه نجیب تر گل  
بخرام میکشد که بیایغ انتظار گل  
جگر غنچه بردد نه لاشاخ خار گل  
در چشم غزلیب بود رنگ بار گل  
سر کشد چسان نه ز مشک تثار گل  
همچون سیر به پشت ز تیغ تو چار گل  
شمیر لاله رنگ تو در کارزار گل  
سوز و تاب لعل تو در ناز نار گل  
وز شوخی گل تو بگلزار دار گل  
ماند که زنده میریت بار بار گل



<p>گروسته اش بدامن و ستت رسد بشوق افشان بوی زلف و تماشای عارضت و دور تو مطالب مطلوب لب است نیم یک و نیم نیمه نه در خورست در دال کنون نسیم دعائی تو می وزد باد ایچشم و شمنت از رشک خار با</p>	<p>ز نگین قبابی خود نکند تار تار گل غیر بجهنم گلشن و در رود بار گل بے غدلیب تانه بگیرد قرار گل گو حیده ام ز گلشن بدست نزار گل یعنی که گل کسند بجهنم تا بهار گل دامان دوست تو بر از حد نزار گل</p>
--	---

## فی المدرح نواب نظام الدین خان جلالت بابی

<p>خان خانان نظام دین خالست بر تو عارضش سه تابان گرچه تن را بود قیام از جان دختش هر چه می کنم تر کی پیش فکر بلبت را و اسحباب بزم نیست چونکه منشور شش شیر شزه ز قوت باز شش ملک دین از نقش گرفته نظام از جلالش که نسخه دل خصم گر بگیرد حریف از تیغش از ستم دشمنه فلک صد با</p>	<p>کوشوکت فرون ز خاقانست عکس سیماش مهر خشانست لیک نامش برای جان جانست کلک بنویدش که شایانست طفلک کج مج دلبستانست همچنان شش بخرخ و زانست همچو روباه در نیستانست نام او تا نظام دین خانست ورق با و تا که طفلانست دین ز خمش از چه خدانست ز خم از سینه ام نمایانست</p>
--	--



دلم از سنگ صدمه غم بار	همچو زلف بتان پریشان است
نظم ترا کی ز صایب و عرفی	گویدار کم حسود بیتان است
حسرت از سینه ام زند سمر با	در فل من هزار ارمان است
مثنوی در مدیحه نوا سب	گفته ام انچنان که شایان است
هست هر مصرعش چو مصرعه زلف	معنیش همچو رو و سیمایان است
مطلعش همچو مطلع ابرو	حرف حرفش چو چشم جانان است
همچو رو و سیمایان دو شیشه	لیک پنهان بنیر دامن است
از خدا آرزو و دانه شسته	که چنین نخل را که شایان است
دوش در خواب با تقسم فرمود	قابل او نظام دین خان است
ختم کن دگر که بشنیدم	زوجه ام فردگشته نالان است

۴  
رایان نخل  
ترکیب بیتی

از هر در کام دشمن تو شهید  
درد بالانش که از محبان است

## در مع میز زاق علی بیگ

زاق علی بیگ ترا عید مبارک	زندوی تو مارا همه امید مبارک
پاشد بدرختم تو هر روز محرم	چون عید ترا عشرت جاوید مبارک
هر ماه سلاسه بتو هر ماه رساند	هر روز بگوید بتو نایب مبارک
بار دگر این لغه سرانیم چو ترکی	
زاق علی بیگ ترا عید مبارک	



## فی المرح ناظم

فلک ز جست سمندت عنان بگرداند بدور خان منج علی تعجب نیست بغیر تو نه بنهد وستان نظر آید گذشت خان خنان نوبتی بآن خاست	بگرک پیش که بهدست شبان بگرداند که چشم قهر ز من آسمان بگرداند که خازن را مرا گلستان بگرداند ضعیف را که بیکدم جوان بگرداند
---	---

## فی المرح دیوان بتقریب مولی

صاحب جا بهولیت بهایون باد همچو برگ گلال رنگ گلاب پنزدار دشمن تو رنگ در آب آنکه سر میگذر خاک رسبت و آنکه بوسد نه فرشتش دیوانت چون رخ نقل محفل بهلی مولی هر که روزت <del>ببیند</del> سیاه میخوابد بر سر خاک خون اعدایت بلبل سخت از دل و جان ما حکم تو تا زمانه گریا شد باشد اقبال سائبان درت	از گلال لے رخ تو گلگون باد بر قباے تن تو موزون باد غرق در آب رود همچون باد زنده در زیر خاک مدفون باد رخ بصحرای نهاده بحسنون باد سینه دشمن تو پر خون باد گشته تیغ ماے شبنم باد همچو رنگ گلال محسنون باد بر گل طالع تو مستون باد عمر تو از زمانه آهنسرون باد گردش تو نصیب گردون باد
--	---



از پئے داغیائے افلاسم در هوایے قصیده مدحت زنگ ریزد بدست تار مولی	دست بخشایش تو صبا لون باد طایر دل بدام مضمون باد روئے تو از گلال گلگون باد
--	--

از کف جود تو دل تری -

هر زمان در زمانه ممنون باد -

## قطعه تحنیت عید بکاح نواب

تا کن عید عود در عالم نیست چون تو بهار طبع امیر شمع سان هر نفس ز خون جگر آنکه خواهد نه ساغر عیشت چون گلے کو بود شگفته بدم	صاحب عید تو به عالم باد گل نفیست نثار هر دم باد دیدۀ دشمن تو پیر خم باد تلخ کامش ز جرعه سم باد بوستان دل تو خرّم باد
---	--

کیسه تری ثنا خوانست

از عطای تو پر ز درسم باد

## تایخ بنای دوکان نبی بخش سوداگر

در کسولیت یکه تاجر ابل حشمت	کیست یعنی که نبی بخش جوان زیبا
نام باده	کرد دوکان چون گفت علامی شالش زیب هر قصر و مکا سنت دوکان زیبا



# تاریخ وفات مولوی رکن الدین مکمل

چون شاه سخنوران مکمل | ازین ملک بملک جاودان شد

گفتم سن رحلتش غلامی  
سلطان سخن ازین جهان شد

## قطعه تاریخ بنای مسجد

چون حکیم نیک طینت کوست قاضی بنام | مسجدیادربنا کرد از هزاران زیب و زین

مصرعه تاریخ تعمیرش خیانتی بکفت  
جای فرودس برین یا کعبه دلهاست

## تاریخ وفات زینابجه

ولم چاک شد ترکیا چون رسید | بگوش من آوازه مرگ خان

خردگفت ناچار سانش که مرد  
مجدد حسن خان والانشان

## تاریخ بنای مسجد نواب علی محمد خان

کهنه مسجد علی محمد خان | از سر نو نمود چون انجم  
گفت ترکی ز سال تعمیرش | بکشد تازہ رونق اسلام



## قطعه

آن را که ز راست دل ندارد و آن را که دل است ز زیندارد

ترکی بجهان فراخ دستی  
بسزنام نشان مکنیدارد

## قطعه تاج بنامی بلخ حسن

بعد حضرت و کتوریه سر آرا  
خواب راجه بگلوان سنگه خلد مقیم  
بشوق ریخت چو رنگ نامی گلشن حسن  
گذاشت جان عزیزش ولیک قصر وجود  
کنون بعد خدیو زمانه میرا سنگه  
مراشد از پی سال نباشد ترکی حکم  
که هست قیصر نباش کنون خطیب  
که شد بدینیا کانش از چهل خطیب  
چه گلشنی که دید هر گلشن شور فرب  
به پیش زانکه شود سال آن خنجر حبیب  
که پیل خرچ بلزد از و بوقت غتب  
سری بفکر چو بر دم برای سال حبیب

خود بلفت ز اندیشه سر برارد بخوان  
زمن حسن چمن شد چو عارض بر لب  
بام سابق بران غیر از نبی

## در تاج کوید

یکست کا فرو بر کیش سارق و فراق  
بود بقریه بد بر قیام آن بدیش  
حرام زاده و دیوت تنم اهل فراق  
گرفت شهر بعد الحید در آفاق  
بدیر نامه ده



پخان بحضرت سادات کینه اش مخفیت  
 به اهل پاک پخان آن پلید شد گستاخ  
 ز اهل بیت بنوع غبار در دل اوست  
 یقین که ماند بعالم همین ز قوم یزید  
 حرام زاده بهر حال عیب من گوید  
 کجا روانی طبعش که نکته ام خصم  
 بغیر جو چگویم کنون بان بدخسم  
 خدا کند که کمالش زوال برگیرد  
 گمان کنم که مخنت بود که یا مابون  
 فراخی کس ز وحش به بین که قوت خول  
 زنی دهد بتو صدره برانے گایند  
 ز نشن بجز کس میخ آهنی بر زو  
 بگویش ز سر استی که ای کجرو  
 عجب که مرد مسلمان و ادب نکنی  
 ز وقت مرگ ترسی که قابض ارواح  
 گناه حیت که منکر شدن ز آل رسول  
 چنین که شوق شده از تیغ شعرین جگر

که بود چون به پیر ملال اهل نفاق  
 ابولهب که بدرگاه سرور آفاق  
 شر نهفته باز چنانکه در حق ساق  
 قسم خوریم غلامی ز حضرت خلاق  
 نداند اینکه چو پیر و هر فتم مشتاق  
 خرم شود به گنا گونہ تمعنان براق  
 که باب خشم گیرد و سپر جو کرد دعا  
 چنانکه از سترگی دهد بزواج طلاق  
 چرا که جلیق زند زوجه اش بصورت طاق  
 بجای کیر طلب میکند سر مشتاق  
 بر شویش چو دمی نیم چیه قتیاق  
 درون پرده بونی که غول دشت بلاق  
 خدا تشکست که گردنت بضر حلق  
 از ان خاک فرمود فخر شان خلاق  
 برین گناه کند خستہ ات کلام شلاق  
 ز اهل بیت نهان دشمن بسینه نفاق  
 گذشت بر دل من به میان کلام تشاق

از ان زدم لیسین تو تا زیانه بجو  
 که تا کنی نه بسادات خر کسا شلاق

طلاق از نشن بجز کس میخ آهنی بر زو  
 بگویش ز سر استی که ای کجرو



## فی الجو

گفت فانی جو همچو من ترکی	خوردم از دست صبر خون جگر
--------------------------	--------------------------

قال مصحف چو بر زدم سر زد	این نشان به آید هوای بذر
--------------------------	--------------------------

هر لبش ز الفقه چشید از موت	وله شاید من کلام یزدانست
----------------------------	--------------------------

همچو فانی ز حق حیات ابد	هر که خواهد مرید شیطانست
-------------------------	--------------------------

خان فانی ز مد نام فنا	وله شیخ محمدی چنانکه از لاجول
بر بقایش مبنی دل ترکی	وله هست دنیا به دون اگر فانی
ظاهر از عیب شعر دوست کنم	وله میشود دشمنم بنادانی

لیک لفظ نظر منم ترکی	می نویسد به بیت پنهانی
----------------------	------------------------

## فی الجو

نطق ناطق نیست کم از آبر و	هر دورا بنگر یک چشم احولا
این کالان که شیخ گریه دیدند	وله در سواد درو آیه باد نیار
و ختر خویش را چو دختر ز	وله می فروشنند بر سر بازار
ترکیا هر یک روز نخست	وله میکند بهر دخت یک داماد



لیک قوم کلال نور محفل  
دختر ز صفت دولت و اما د

## فی الحجو

شب غلامی مراسلاے گفت  
گفتم ای چشم زانغ و دست لاغ  
شد غلامی تخلص بابا است  
گو سخن جو سری مس نظم شش  
هم تخلص نه بر تخلص غنیر  
هست شعر تو نیز ای لعلک  
نیست طبع تو قابل اشعار

از چتر کی شدی ز لاهوری  
گوشش و اکن زوید و گر کوری  
تا ازین نام کرده ام دوری  
تخر و باقلو مس منصور می  
زیب و ای خرمکن و من زوری  
مثل آواز گاو نا گوری  
رخ بسوق آر بھر مزدوری

گر غلامی شدی تخلص من  
یدر دست گشتی بجهوری

## فی الحجو

نیست شمع بجز نصیر الدین  
چلیست اورا الم ازین که نیست  
سوز و اندر بهشت چون دوزخ  
میزند روز و شب ماه صیام

دشمن جان دوستان پدر  
بول مسگر در دمان پدر  
زالتش عشق اوروان پدر  
باد و بر طاق ابروان پدر



بعض گویند چون شود بد مست مام گوید نه زن خود را - چون در آید بعین مستی ماله بمنزله می چو از کثاده دلی تخم جانبار نیست این نامرد مادرکش خورد بار بار بر فرج مانع بوجو مهر محبوب است ورنه بقیه نزار در بوجو عاقله گریه با شاعر	جمع گردد بزوجگان پدر میشمارد چو زن زنان پدر چشم دارد بدختران پدر میکند بند بچو اسیران پدر بخدای جهان و جان پدر ضرب حمدان چاکران پدر بخدای جهان و جان پدر گفته خسر کسا بجان پدر ورنه سوزی ز بوجو جان پدر
---	---

محبوب تخلص غلام  
محبوب کمالی لاسوری  
یعنی محبت او مانع نکوست

یارب این ذراع بچه را برسان  
در حواله آتشیان پدر

## فی الهجو

بود چون خست یهودی مادر او هم پدر زین دوتن بیرون برآمد چون نصیر	روئے خود میداشت سیمین چون فنگی زاده باسیه روی بود لاریب زنگی زاده
---	--

## فی الهجو

کون پیشه کند کدام بے بے هر سو بد و آبه کرده جلدی	خسرنگنده گسے امام بی بی خسرنشسته گسے امام بی بی
---	--



<p>از موی زمار دام بی بی  خیر و چوپای دو کام بی بی  بانبده چارست رام بی بی  گیر دزای لاغ کام بی بی  هر خواجه و هر غلام بی بی  بامقتدیان اما من بی بی  جام کس خود دام بی بی  کز نوحه نجات خام بی بی  قربان کند شش نیام بی بی  بر تو رسد ان سچام بی بی  در حوض کس اما م بی بی</p>	<p>گسترده بے ذکر شکار  از جویشش هر قدم زند جلق  گر شوهر او حال خالصست  میرد چون شهوتش ز مروت  از خود کند رش شبانه روزی  گهی فسخ دهد گهی دهد کون  مالد بر فراخته  آن قحبه عینان رمد ز شوهر  چون قبضه تیغ سخت بیند  غیر خصیه سر نمی پسند  صد بلکه هزار کیر شد غرق</p>
---	---

بجو تو از ان لال کردم  
تارم کنی از حرام بی بی

معالم اسرار حسین میان

تا ترار روشن شود مانند مهر بر ضیا  
دو ز قلب قلب سیاه و ز تاج انما

گر نخواهی نام آقا کم بیکسین هشت و  
دو ز فرق حبیبی الله و ز پای نعتین

قطعه



زاد عقلی اگر بدست تو نیست	وله پیش کار ما بشو سر کار
که بطلب میدهند پس مردن	تالو و بھر تو شش در کار
بعد مردن نمی برم همسرا	وله از جهان بخرد و شش ز روی قیاس
اول اعمال خویش بن دویم	وله درم نو کرمی متعذر ادا س
شعر تر کی نه کمتر از عریست	وله لیک خانش چو خان خانان است
جان کشد بھر دانه مر جان	وله در برش قدر جان جانان نیست
تر کی زار سه پسر دارد	وله زشت زو و غلبی و دیوانه
چون فرستد بھر سه شان را	وله رخ بسیارند سوسه پاخانه
کنم اگر چه ودا عشق و لیک خست	وله چنان بنحانه من ترکیامه رمضان
که اگر چه بدر و صدمه بلال عید شود	وله برون رود نه ز کاشانه من این مهران

## تاریخ نهفت سال

بروز عید احمد شاه قاضی  
یئے تاریخ نوشتش فکر کردم

گزید از دهر خون در خلد جلے  
که در آرم بگفت از مدعاے

بنام و تالنی احمد شاه افترای  
سر و شمع گفت لفظ نامی و اے

فی البحر

گرامی گرچه مینخواند بهر محفل کلام من  
بخواند لیک نام خویش بن بجانی نام من

برای چون لفظ  
و آقا قاضی احمد شاه  
ضم شود تاریخ حال  
میشود



علامی چون بدش گویم کلام تلیند نیک  
 هر مقطع کنون تر کی علامی کن تخلص  
 گرامی را چنان انکار از شاگرد هم باشد  
 گرامی عار میدارد چنان از رتبه اتم کی  
 تا اگر می بین مباحثه کرد  
 چون بکس عالمان کوتله  
 لته خون جیض میگیرند

نخواند گرچه نام من مگر خواند کلام من  
 و له که جایی سرقه خاطر خواه تا باشد گرامی  
 و له که چون تر کی بود ابلیس را از سجده آدم  
 و له که با کس هم نمیگوید زن ترکیست نمیشرم  
 و له که همچو ناستا شده کون بخار و کون  
 و له دست رشوت ستان و از کفند  
 تا پله ننگ یا کبار کنند

## قطعه

گزیند نشاند می ام زمین  
 منزل من کز آفتاب سخن  
 تا کنم شکوه کز فرش فلک  
 موبد که دے نصیحت فرمود  
 که نشست فقیر و منزل کشا  
 بعد مردن و یک در ته خاک

رتبه من نه کم ازین باشد  
 بر سر چرخ چالین باشد  
 سندی شاه برترین باشد  
 گوشش کن تا ترا یقین باشد  
 گرچه پایان و برترین باشد  
 هر دو بستر از زمین باشد

چند روزی چو بگذرد دیلر  
 نه نشانی از آن ندین باشد

می نهم پای کجا بر فرش بر خوار قریب  
 جائی فراغ ارشاد گل باشد نگر و خند

تا مرا رخت زیند خاقان سخن  
 پایه مراد از سخن باشد نه از فرش خیر

از این سخن  
 بیرون  
 می آید

در اصطلاح  
 این باریک را با کبار میگویند که  
 در سنگ صاف نیستند



دستم عزم کن قسمت کا قتل کنند	انچه من منخواستم کجواستے اور اذیب
نازدوران دل سے خبر رو برتا فتم	بشکنند بر منیر گریه تنگ آید طبیب

وله

یک نصیحت بگویت ای میر	بشنوی گرز گوشش دل آن را
کاین قدر ره مدہ مجلس خویش	ساکن رام پور افغان را
زانکه نواب خان کلب علی	گفتی آقا کشش این لغیان را
مصر قوم عادی شد بر آباد	از سوم ره جلال آباد
گردنتان اگر چه شهر است	لیکن او نخیست ابرو زین باد

وله

## تاریخ تولد فرزند نواب

باجر خون عنایت با عنایت گری	با علی در لفظ خان پیوند باشد بی خلل
نام آن نواب والاباء میباشد عیان	همش گامز جهان پیدانش دهل دهل
از دعای شبی روز خلائق صیوم	در شبستانش نشیند چون رب جل
خو طه منچو دم بدریا سے تفکیر کیا	ماکہ تارین خوش کنم نخل در بحر رمل
باقیم ز اندیشه سر بیرون بر آورد و گفت	بامدادان این دو تاریخ مبارک محل
ترکیا بر خوان کہ صاخرادہ فرخ شدہ	یا برآمد کافقاب امروز از برج محل

## در تحلیت عید

خواجہ من امکہ اسمعیل نامش آمدہ	برتر از ہر بندہ طرز کلامش آمدہ
--------------------------------	--------------------------------



ساقیان ماه و ش گویند و سر نغمه  
تحنیت گوید که از غیشش باین رنگین

شکر الله با ده عشرت بجامش آمده  
ترکی کشید اگر بجز سلا مش آمده

## مجموعه اسم مولی

زان به گهر تبرس که مولی لقب کند  
تا درین دار قبا با ششم خدایا زنده  
یار و اکبر حاجت من یا اگر دوان قانع ام  
حسودم گفت ترکی از کدایم  
منه شاگرد زان استاد گفتم  
ترکیا اگر چه کردگار جهان  
بچکان خستد مگر صد حیف  
حیدرم صدها سال در گرفت  
بست من شخص ساکن بالیر  
می نگویم که گریه شانه  
چون بوسم خاک پای شیر و بطحا که کرد

آب که چشم کور کند مویا بود  
وله از پله حاجت زانم کن شمرنده  
لیکنم از زندگان یارب مگردان بنده  
وله نمودی در سخن تحصیل اصلاح  
کز و گرفت جبرائیل اصلاح  
وله مخزن مشغول در زمین ببرد  
هر دور از کفسم بود و خورد  
دفتر شعر من گرامی برد  
وله فاستق و بی وفا و حسن شمس  
مومنانند لیک مومن کش  
وله همچو خس از چار سو گرداب پنجابم بر

میدوم هر سو و نیایم بر و نشتر کیا

گوئیایم چون مگس و آینه یا بم سیر

مجال خرج نباشد که بچون گوید  
بنحوت حضرت آقا زبان فرو بستم  
وله عجب بود که بگوید کسی بروی زمین  
و گرنه لب بکشاوی به پیش من بکین



شربت خدمت نواب گیهان	وله	نه هجوم دوسته بیتے بر دزنگین
بخواند تا کسے تفت کرده برگفت	وله	چون زانغ روسته سیه که خور دزنگین
خوشتر از حد میشوند دو کس	وله	ترکیار وزه دار یا زردار

من مدارم ازین دو چیز سیه  
جفتم از در و طاق تا شش هزار

## تاریخ وفات جمال بهای

جمال بهای که بامحمد برابر بنام دارد	وله	بنو دگر گز درون عالم کستی بخود و سخا شتاب
قدم بر دوز دار دنیا چو سوی رابع بهشت	وله	دل پر از خون ز ما تمش شد که چون گل شقیق
الف کشیده بگفت کی سن فاتش چنان بگویم	وله	بصوبایز و نموده رحلت جمال بهایی ز دار فانی
حرف نون از میان چو بردارم	وله	اے جنون خون شوی ز سر تا پایا

## تاریخ بنای مسجد

شیخ صاحب غلام حبیب لانی	پسر باج خان نیک مرثت
بیت رب جهان چو کرد بنا	شد درخشنده اش چو خورشید مرثت
بهر سر حق کرده تیرنج گمان	وقف باوی زمین برای کشت
سال تعمیرش	ترکی
کرد مسجد بنا چو طرح بهشت	
عارف باند کریم ابن محمد ترکیا	ساخت مسجد چون فی طاعت عارف الرحیم

ملاحظه فرمایند  
اندازه



	<p>هاتم این مصرع سال نبای او بگفت بیت کتی گردیده برپا از مدد های کریم</p>	
<p>بذکر رسول دو عالم پناه دل چشم میداشت ترکی بر راه</p>		<p>جواحد شاند این گهر های نثر په سال تارخیش از فراط شوق</p>
	<p>که ناله غر و سال ختمش بگفت خودش بخوبی مقبول این یا آله</p>	
	<p>تاریخ فوت آسمان جاه</p>	
<p>چشم تو از چه بخون آلود است آسمان جاه بخاک آلود است</p>		<p>شب چو سید کس از من ترکی در جوابش بلب آید مصرع</p>
<p>در چو خود گوید</p>		
<p>تا نباشد چون لام سجد در کونت دوتا ولم نبارودین و سنی اسلام بخشی تسکارتی خسته ضرغام بخشی که تا سخت مرا انعام بخشی ز خست شوم نافرجام بخشی رود چون جانب با جام بخشی کند بازن مگر غلام بخشی همیشه زاده محبت ام بخشی</p>		<p>کر امامت را سلام از ترکیا خوالی گذارد روز و شب با جام بخشی شود یارب بر روز صید کردن به دشت و دهنه اشعار گفتم پیشیزی هم نه با من داد و الله ز نش از یک سره گمالش نماید حکما از چه اولادش نباشد ترا شد ریش خود چون موی الت</p>



سینه و او و دهنش دارد نه چیز  
و باز مغرور و سرکش بریزد  
درمان باون زن چون بگوید  
نیکارش چون شود مرغ کس زن  
سرش سودا اگر دارد بدیسان  
ز کامم دور او چون داشت یارب

زبان می کند اگر نام بخشی  
قتل یارب اگر از نام بخشی  
که دارد دسته از بادام بخشی  
نمارد وانه اندر دام بخشی  
بمیرد آخر از سر سام بخشی  
نگیرد از جهان هم کام بخشی

چو از نامش عدد ترکی بگیری  
شمار از لفظ بدیخ سام بخشی

اشعار که قلم ز طایفه حسن مصنفه و حشر خان قوم گاشفت

قلم نازنده اندر دست من شد  
سر و سر حلقه خاندان دوران  
جیش سورۀ شمس الضحای  
بمعنی آنکه عالی نام کردند  
بخوانمش بپیدا ای سخندان  
گراش کرد پیشش از سخن یاد  
فرغ نظم او و خسر در خشان  
پادش سرمد چشم پری زاد  
میجان سخن را پیشوا

رقم چون مدحت خان زمین شد  
ز خانیش افتخار قوم افغان  
رخ پر نور او بدالد جاس  
سخن را از لب او وام کردند  
محمد بابا شد در تاج حسنجان  
بگفت بپود از پید انشی با  
شعاع نثار و لعل بدخشان  
حروفش حلقه چشم پری زاد  
خداوندان معنی را خدا



فصاحت سر نهاده زیرایش  
 چو مرغ فکر او پرواز مس کرد  
 سخن را بی تلاش از وی شنیدند  
 دم گفتار لعل او شکر خجست  
 چو در یای طب ز ورق برآیدی  
 ز حکمت نقش بر آب روان لبست  
 غلام رای او لقمان قیاسان  
 بشیر ز ذکا همین چون زد  
 بر همین از لبش ز نثار شکست  
 بر عالم و فن استاد زمانه  
 دم از شاگردش استاد می زد  
 بهر فن غیرت هر چه در بود  
 چو خواندی صمد مفریان یاری  
 معانی دوستان را آتش نای  
 بهمت بدترین از بهمت چرخ  
 دلش کنجینه اسرار ربی  
 اگر چه دلتش اندر کار میباند  
 چون بود او این چنین کامل بافاق  
 نوشت این نسخه احسن کلامی

بلاغت حاجب دولت سرایش  
 هوایش بلبل شیر از میگرد  
 سرش بر کاسه زلفوندیدند  
 غلط گفتار کمرها بر گهر خجست  
 فلاتون که خم فکش نشاندی  
 دم گفتار سبحان را زبان لبست  
 لفرانش فدا ایندو شناسان  
 قدم بر یام پسرخ نیلگون زد  
 مغ از ذکرش در رخمار لبست  
 بگاه در زمانه از بگاه شاه  
 نه آتش بلکه میرا باد می زد  
 بدل انداخته سر گنج همنر بود  
 پس ز انوشیروانی لاله قاری  
 به بخشش روکش ابل سحای  
 بقدر و منزلت چون شاه صطرخ  
 بر اندر سینه اش انوار ربی  
 دلش اما بکر یار میباند  
 پی یاد خود اندر علم اخلاق  
 حسن محبوبه اش بنه کلامی

از نام حافظ یابی  
 که در این خواندن  
 که در این خواندن



نظر گراف گنی از شوق بروی  
 هر بارش یک علم است اے یار  
 یعنی چون جهان این بوستان را  
 میان گورزه دریا بستد کرده  
 بنظر و نشر گوهر گرچه می سفند  
 که هر کس مطلبش آسان بفهمد  
 گردست اجل مهلت ندادش  
 برفت از داریا سوی جنت  
 جگر بخش عنایت خان می  
 کنون خواهد که این اوراق موضوع  
 که باشد نشان در هر دیارش  
 و عاصم میکند در پیشش و ادار  
 اگر فیض برمی زین نسخه ای جان  
 حکیم حاذق و تانی گرامی  
 بتکلیفش من این اشعار گفتم  
 و لم را دانه اش در دام بسته

همین علم تصوف نیست درو  
 سلوک و حکمت و اوراد و اذکار  
 که بخش دتا ز کیهاد و بوستان را  
 شقایق با سمن پیوند کرده  
 و لے این نسخه اندر نشر بر گفت  
 چو دانشور دل ز نادان بفهمد  
 فلک و ن آشنای فرصت ندانش  
 بنوشید آب سرد از جوی جنت  
 که دارد ساغر معنی چو حسامی  
 شود با خط نادر زو و منطبع  
 مانند جهان این یادگارش  
 که یارب این ورق با جاودان دار  
 بروحش سوره احمد بخوان  
 رفیق بنده قادر بخش نامی  
 بسکک نظر گوهر و اسفتم  
 سرم از رشته انعام بسته

نیایش میکنم تری که حلاق

خوشش پیوسته دارد اندر آفاق

معنا با سحر نواب حسین میان زربینا



ای خداوند فلک جاه ارسطو فطرت	بسته ام نقش معامی ترا از صنعت
	نام خود را که بطرز زبرار مهر کنی بر تو روشن شود از مهر سحر قدرت
	نوحه نواب جعفر حسین خان مرحوم
<p>ای دل نبال از غم جعفر حسین خان هر مویتن سنان شود آید چو یاد ما اونیست که چه زنده مگر هر طرف هنوز همچون نگین سرخ دلا خون بشو که هست یاران زیر پرست بغارت کشاده اند ای مرگ از تو نیست کسی را خلاص لیک واحترناکه بود غنیمت تبار من</p>	<p>کن چون حسین ماتم جعفر حسین خان زلف در افروزم جعفر حسین خان جاریست از سخا که جعفر حسین خان خالی زدست خاتم جعفر حسین خان دست به مال و دریم جعفر حسین خان نگر شهاب عالم جعفر حسین خان ترکی درین زمان دم جعفر حسین خان</p>
	رُباعیات
یار بزمین اصل مدعا را بنما	آمار اجابت دعا را بنما
	دارد درت همین شمشاد ترکی کز جعفر حسین که ملا را بنما
ای طالب دولت وصال دنیا	لگشته مباش در خیال دنیا
	نیکیست که ظاهرش بیاطن لکن



چون تیره بلاست خوش جمال دنیا

کوثر که بلند بود نامش از من اوله در علم نبود کم مقامش از من

در بحث سخن بگو طفل کج مج

ترکی شده پست خوش کلامش از من

نواب حسین اسمان شکین اوله کنیزش زر کند زمین اسسین

در زم جهان دلش خدایا سر

غیر از غم شیر نباشد غمگین

خواهم نه بر دوش بیايد شایا جز غم بدلم طرب نیاید شایا

بایر که بگویم از بر است ترکی

ماندیشش عجب فزاید شایا

تا عاشق شیرداند خود را قوکی سوئے کربلا دواند خود را

یادست خداز و دامیدش درده

کین ذره بخور شیرداند خود را

بجول معاینم خدایا گردان پر جوش دلم لبان دریا گردان

فارغ ز جهان پی مواسا کرده

فکرم ز ثنای خود شناسا گردان

معنا با مصنف

گر بخوابی نام گنایم مرار و شش کنی میکنم واقف ترا ای ماه از طرز جلی

بایرات کاشفی که از  
دفترای وصول زر  
حاصل میشود و اینجای  
از صفحه ۱۵۰



اول تاج آخر سرچرخ نام من بگیر	فرق کنخسرو بنه زان پس سرپای علی
-------------------------------	---------------------------------

## تایخ سالکده سلطان کن

یکسال لسنی افروز و جوتی و در نظام کشور	سرخانه پاشد رقص طرب لغیرمهر و سرخ تمین
برگفت بگوئیم سرچرخ و تایخ چنین زین سالکده	آباد بغیر و جاه بود محبوب عیون خان شاه کن

فی الجوه

قطعه

دوش ترک می مرا یکی کافر	ستم قاتل چشاند و در محزون
بود بیشک همان ستم که بداد	باحسن آن و مشتق ملعون
نارسد جرعه اش شمع لقمیم	پای من شد دراز و فرق نگون
چند روزی چو بود زیست هنوز	شد تن من نه در کج مد فون
زنده بر خاک ستم زیست مرگ	از عنایات فتاد و بیچون
هر نفس روز و شب کنون گویم	که خدایش جگر کند پر خون

قطعه که در باره ترقی تنخواه میر محمد علیضا نوشته

هلال اساتر باشد ترقی	بحق شیر نردان شاه مردان
----------------------	-------------------------

نزول اندر نصیب دشمن تو	چو بدر از گردش گردون گردان
------------------------	----------------------------



# فی المدح سید علی حسن صا

ز لوز بهار ثنایت سخن چمن گردید | ز مشک پیو حیت تو سپهر ورق ختن گردید

بهر است که اجزای کار من کی  
سیر حضرت سید علی حسن گردید

## قطعه تاج رحلت نواف جعفر حسین خاموش

میر جعفر حسین خان نواب | کز دلم داغهای غم بستر  
سوی جنت چو رفت در شب قدر | از فراقش گل امید فرسرد

از سر آه سال اولفتم  
با ترگی که قدر دامن مرد

## اشعار متفرقه که بعد از ترتیب این بهم رسیده

دل سیاه وار را در یاب روئے خو و نافه زویر و حرم بیش زان کز غمت سپارد جان لے ریا کار سحر بکسته	کشته انتظار را در یاب منزل کوئے یار را در یاب عاشق بقیہ را در یاب از نفس بامشمار را در یاب
گر هوایت ز سیر بتانمت رایگانیش مکن بلهو لعب	دل این واعظ را در یاب زیست مستعار را در یاب



<p>شهر سوار آشکارا در یاب خاک این خاکسار در یاب</p>	<p>آهوسے وقت را مدہ از دست ورہواسے تو دادہ ام جان را</p>
	<p>بندہ باوفا اگر خواہے اتر کی جان نثار را در یاب</p>
<p>جان بلبل سیدہ را در یاب دل در خون طپسیدہ را در یاب پیر عزالت گزیدہ را در یاب بندہ زر خریدہ را در یاب این غزال رمیدہ را در یاب مرغ شہباز دیدہ را در یاب تلخ حرفے شنیدہ را در یاب خار و یاخ لیدہ را در یاب من و آنان وریدہ را در یاب</p>	<p>ز بحر بران چشیدہ را در یاب کشتہ گرز خنجر نازش در پس شنج کوچہ گرد مگرد ای بت سیمین براسے خدا فیض شہاچہ دادہ از دست از نگاہت دلم تپد در بر ہست گشہ لعل شیریت ہست گل بالمش اربزیرست ای قبا پوش یار گل اندام</p>
	<p>ترکی دل و فکر را بست این ستہا کشیدہ را در یاب</p>
<p>تلاطم موج دریا را میاموز قیامت قندبالا را میاموز کجے زلف چلیپا را میاموز بنا و نان ہنر را میاموز</p>	<p>گرسن دیدہ مارا میاموز نہ براتما کند شہر ہر سو نہ تا از راستان پیچیدہ خویش خود گریارتست ای مرد دانا</p>



بروای بوالهوس عجب طلب را	طریق حب دنیا را می آموز
مکن خوگلب شیرین بشت نام	بطوطی حرف بجا را می آموز
ور آتش افکن آتش ترگی ولیکن	بید گوهر سخن را می آموز

## تاریخ دیوان حضرت میکش

سخن هست از اوایل جان میکش	حکوم مدحتی شایان میکش
کنده هوش از اشعار خویش	اگر باشی شبیه مهان میکش
نگوید زاده خشک از سر رشک	پرس از باده خوانان میکش
ز فیض حضرت علوی درین دور	شدند استادان گردان میکش
چو ترکی طبع شد دیوان <sup>بام</sup> رنگینش	که شعرش بود بستان میکش
پس تاریخ او چون فکر کردم	که خوش باشند تایاران میکش

بسیاری عجب بنهاده گفتم  
جهان شد مست از دیوان میکش

بگردن رشته زلف بیت عیار می بندم	اگر من شدم کافیر از تار می بندم
اگر قد سخن نیست در دربار سلطانی	لب خود را لبان صورت دیوار می بندم
هیچکس نیست در بلاد و کن	چون طلسمی نکست و آن دیگر
زنده دارد خدایش تا صد سال	که نه بنیم زد و ستان دیگر

## غزل بطرز نوحه



از ضعف تو کم بباغی نمانده است تمام و صفت فلک بستان تابین ق ای خواجہ بعد مرگ تو بر آستانه ات سر بر زمین زخم که بدولت ستری تو در خانه ات که بود فروزنده شمع ما تا دیده ایم سبز خط نو دمیده اش ز آرام از کجا که لغبت بزرگ گل جوش و خروش مستی من کم نشود	دردا که روغنم بجا غی نمانده است کو مرغ غنچه سنج که زان غی نمانده است پیل و فرس کجا که الا غی نمانده است خرنگ سیا و اچا غی نمانده است گل گشته و تنگ گشته چای غی نمانده است در دل بوی سبز غی نمانده است در پیش من بجز دوسه غی نمانده است سر خنده با ده ام با یا غی نمانده است
---	--

ترکی که الم سمت به بینم که غیر نام  
از دوستان رفته سر غی نمانده است

## فی الهجو

دخترے خواست شاعر غنی بود چون پنبه دانه آلت او کش زده کون بگفت وقت دخول همدمی چون سایه می باید که بعد از دفن هم عاشقانی که ز معشوق وفا میجویند بسیج دانی که شب حیات دعا می غلق در غم زلف تو آنکس که طرب میجوید	در سن و سال چارده ساله خصیه چون داغ سینه لاله بر لب کس سیده تب خاله در میان گور نگذار دبه تنهای ترا از دم تیغ قضا آب بقا می خواهند همه قرب تو ز درگاه خدامی خواهند پر تو نوز تار یکے شب میجوید
---	--

تس باغ غم زبانی  
تس باغ غم زبانی  
تس باغ غم زبانی  
تس باغ غم زبانی  
تس باغ غم زبانی



آرزو سے سخن لال شنیدن دارد	ساده لوحی که زنا فهم ادب میخواهد
غبار جاده طول امل بسینه تنگ	وله چنان بود که گران بار در سینه تنگ
هنرمند در دل کم ظرف گوهر اسرار	که تیز باد نه نگنجد در آگهی تنگ
برای معنی عالی سرودن بندش لبت	مکن بنای بام بلند زیننه تنگ
خفتم نه بپتو ویده بیدار شاہ است	وله کردم سحر بگریه شب تار شاہ است
دارم سر تنگ نه و پاسے بر آبله	سر خار و شش دامن کجسار شاہ است
روزم گذشت بے مہر ویت در آفتاب	فرش زمین و سایه دیوار شاہ است
بر قبله رخ تو نیاز سے سخن افهام	محراب ابروان تو ای یار شاہ است

ترکی نہ بے دلیل لنم و عوی سخن  
بر قول من ترانہ گفتار شاہ است

## در مع حضرت صادق علیہ السلام

صادق چو جعفر و چو علی در عمل توئی  
صادق علی بلکے کن بی بدل توئی

کارم ز پنجر و ز بدست تو آمد است  
کن بجز بختن کہ سعید از ازل توئی

## قطعه حسب حال خود گوید

من از سعی صفت افکن جنگ تنگی  
دم پیری بکارم دل رسیم  
کہ یعنی پیش دستور معظم  
بشب چون شمع در محفل رسیدم

در نامش تو ای سرور  
و خطابش صفت افکن  
کہ آنہ امرای یقم  
است ۱۲



زشتی سال آنچه بودم آرد و	بان در سال شصت ای دل رسیدم
کنون آینه چون بسیم بگویم	که وقت صبح بر منزل رسیدم نخستین آینه چای پی
	نوحه
تار بن گردید ویران تا صفا فکن خجک مرد	گشت تار آج این گلستان تا صفا فکن خجک مرد برترین از صحن زندان تا صفا فکن خجک مرد
قطعه جواب من شاعر	
لے که گوی بلفظ خان خان	کرده از غلط الف را دور
گرچه از عرفیت سند دادم	لیکن آن هم نکرده منظور
لفظ تا مار را ترسته جاسے	کرده سعدی بگلستان مذکور
	این هم از جمل باورت گزینست هست طبع تو کج مرا چه قصور
حکایت شاعر حریص	
شنیدم که شیرین زبان شاعرے	که مثلش نبود آن زبان شاعرے
کلامش ز هم پیشگان پیش بود	ز شکش دل شاعران پیش بود
قصاید ماعی غزل مستزاد	ز خود کردی ایجا دآن پاک داد



نه چون دیگران بزمین کهن  
 سخن سبزر کردی بهر نوزمین  
 بر خاکم بند رسوینا  
 امیرش بهر روز در اسب  
 سخنها و می شنیدی بشوق  
 بی صفت اطفال بهر بامداد  
 و گریه میخواستی یافتی  
 قضا را از ملک دکن قافل  
 رسید و همه بار بار کشاد  
 حسن نام سالار آن کاروان  
 بنا که مان شاعر می وقار  
 و لش غنچه شکفت از اسب او  
 تکلف خویر خاست سالار گفت  
 بدین چار و نیار عمرت بسر  
 چون خواهی که از گنج یابی نشان  
 ز رویم افتد بدست چنان  
 تراکم نباشد بغیر از هزار  
 وزیر و شاه ملک دکن  
 نهانند تو کس سخن پرور است

نشاندی بهر بار سخن  
 گل معنیش خوشتر از یاسمین  
 همانند آن گران مایه خوش صفات  
 نشاندی با عسند از باخوشترین  
 گل نظم او می شنیدی بشوق  
 رئیسش بکف چار و نیار واد  
 امیر از سوالش نه سترافتی  
 ز بھر تجارت و ران محله  
 ز هر جنس بازار بار کشاد  
 که شیرین سخن بود و روشن روان  
 و م سیر باز است یار غار  
 بجان کرد جان از سخنها و  
 که این راز از تو نباید نهفت  
 شود آخر اسب مرد و الا کسر  
 برو سوئے ملک دکن تازیان  
 که از کبه و مہ باز تابے غمان  
 بملک دکن بیکمان ماه وار  
 بی قدر دانند ز اہل سخن  
 ستایم ترا آنچه زیبا تر است



عجبت بر در این رئیس دهری  
 چه بگذاشتستی سال عمر سزین  
 چو بشنید زو شاعری کو الهوس  
 دم صبح در پیش زن در رسید  
 اگر دولت و مهر خواهی بخسین  
 شنیدم که شاه بلاد و کن  
 ازین بیکه رخت بیرون کشیم  
 زش گفت اے مردک لی خرد  
 که این باد اندر سر تو فگفت  
 ترا این که گفت است خاموش باش  
 همین چار دنیا مارا بس است  
 مساوار رئیس تو باید خس  
 طیا پنجه بز و الوهوس بر رخش  
 همان وقت از جوش و امان بخت  
 زش دخت و فرزند زاری کمان  
 ز طوفان دریا و از سزنان  
 حصارے جواز حیدر آباد دید  
 سه مه چون گلیان بیزار گشت  
 ازین غم تپه در تنش جابی کرد

که جزو ندید است کندم که  
 ندیدی ز دوستش بغیر از بشیر  
 ز بادیهوس گشت پیران پنجوس  
 بدو گفت ای روی تو روز عید  
 نمایم سوئے دکن تا گرین  
 بدل هست شیدانے اهل سخن  
 ز مامون تن خود بچون کشیم  
 چنین خام سودا نه عاقل شود  
 که خسل در زرقه این پنج کس  
 بدین چار دنیا خوشش پوش باش  
 که افزون ازین بگردی کس است  
 شود دشمن جانت اے بیله من  
 که افتاد داغ سپه در رخش  
 بدر بار سید و بکشتی نشست  
 نشسته باوے بشور و فغان  
 سلامت برآمد حریفان  
 بدروازه اش پاسے گویان رسید  
 پیر سید کس حالش زار گشت  
 ز شب تا سحر ناله برآید کرد



ز زیر و زبر خون برون آمد  
نشست آن چنان آخراز کاستن  
نبووش بلب خردم و اسپین  
شندیم شبی پیش حق می گریست  
نباشد بغیر از تو کس را بقا  
خدا یا کنی زنده سر مرده را  
سزای عملهای خود یافتی  
طرح کرده بودم که گیرم سزار  
یکم باز تاب و توانم به بخش  
من از چار باز آدم یکم بده  
مار و سیه کن چو زلف نگار  
اگر نام گندم برم بر زبان  
شندیم که مقبول شد این دعا  
زفش گفت ای سرفلک مزاج  
بشد این خورانیچه بخت شید حق

سروش بر سر پانگون آمد  
که دشوار گردید بر خاستن  
تنش مانده چون بوریا بر زمین  
نماندش چو امید اصلا از نیست  
و گر هر چه بیدار است گرد و فنا  
چو گل تازگی بخشی افشوده را  
بدی را مکافات بد یافتی  
کنون از تو خواهم یکم ران چار  
بتن زور چون نو جوانم به بخش  
نبار و گر گویم یکم بده  
گرا ز لعل و مرجان شوم خواستگار  
چو آدم مرا از در خود بران  
همان شب خدا داد او را شفا  
نهایت چو خود کرد اکنون علاج  
که از شکر کردی است تاکید حق

ترا پیش زمین داده اندا گئی  
طمع را سله حریفست سرشته تھی

خالق از آسمان بقصر جبرسان  
سرور از برای خان خنان

بهر و کس دوستی و شاد است  
شاعر از برای من ترکی

که اس خالق آسمان و زمین - جهان آفرینی و جان آفرینی -



# قطعه که در باره در گوش خود بنویسید

شهباز از گوش دل بشنو  
پروانده ملازم خویش  
کیست مانند تو غریب نواز  
از دور و ز است در گوشم  
کردم سایه پنبه اندر گوش  
باز مانند قدسیان فلک  
از سه روزم چو روزه دار طی  
چون کنم دست خود بقره راز  
لب کشایم چگونه کز سر درو  
بشنود آنکه ناله ام گوید -  
هر که آید پی عبادت من  
عرق نیم و روغن کنجد  
هست دمنبل بگوش من آقا  
گشت چون بای سیل ز میه گوش  
لیک وانا محبت <sup>تو</sup> افضل جان  
روغن گل بگوش <sup>تو</sup> تا انداخت  
ورم و درد نیز شکر

التماس من گشته غمان  
نیست چون تو در گنج جهان  
کیست چون تو بخلق فیض سان  
چه گویم چیست یاکه چنان  
بسکه در شب کنم بجا و فغان  
از فغانم ز ذکر رب جهان  
شکر گرسنه و تشنه دمان  
بزرگد و ز صفت سوی دمان  
بنده شد خلق من چو مرده زبان  
در گوش است یاکه نفع روان  
از سر حکتم دید فرمان  
هر دو آمیخته بگوش جان  
خلق گوید که رفت آب ران  
از ورم ای شفا ده دوران  
که کند مرع بهر شب بریان  
گشته ام همچو خنجر خندان  
بیم ورنه می رسیدی جان

بجایم و از سر  
بجایم و از سر



بر تو اسے راز و دان مطالب	سر بسر خطا ہر است و زنیہاں
روز و شب می کشم و عاتر کی باد کا ندر جہان حسین میان	
<p>تاج طبع زرا و اختر حضرت نواب غلام محبوب جانی محبوب صلا ہو</p> <p>مخاطب بساطان الشعرا</p>	
اشعار جمع کرو چو ترکی نکتہ دان گفتند و دکی و لفظ امی و انوری	میر فلک نمود از جسم گھر نثار بر طبع او ز خلد برین آفرین نزار
<p>محبوب فکر سال نمود و خرد و کیفیت</p> <p>این گنج جمع شد ز گھر نای شاہ و ار</p>	



بسم الله الرحمن الرحيم

## بندی از حالات مصنف

بعد از حمد خالق بیچون و نعت سید المرسلین بنده الف وین نفیس شاگرد  
مولانا ترکیل شاه ترکی بندی از حالاتش بقلم می آرد. نامش ترکیل شاه ترکی تخلص  
مولدش شهر نور محل از نواحی پنجاب است و شاگرد و شعر از مولانا عبدالرحیم  
وائق است و اوایل بنحمت نواب فیروز الدین فیروز وزیر بهاولپوری چندی  
بسر برده خطاب امیر الشعراء یافت و وزیر موصوفت میفرمودند که ترکی  
بهره چشم منست چون وزیر را همی حجت شد بنحمت مہاراجہ بیر سنگ  
مالوند والی گامبه حاضر شده حسب ایمایش کتاب فرخنامہ معروف برابین  
پا می شمل بر چارنہ شعر تصنف کرده ضلہ وافر یافت بعد از آن حسب الطلب  
بنحمت نواب حسین میان والی مانگول کہ شہر است اکابر کنار محیط اعظم  
متصل تجانہ سونات حاضر شدہ رسالہ بد حسین قصاید غز و مدح تصنیف  
کرده تا مدت ہفت سال بفرغت بسر و برد الا از حسد حاسدان کہ بار بار



در طعامش کرده بودند و داشتند خاطر شده و حیدر آباد کن آمده بتوسل  
 نواب صف افکن خبک بهادر بخدمت نواب و قارا الامر اقبال الدوله  
 وزیر دکن حاضر شده بیایه عزت رسید - رساله بدر حسین - فخرنامه معروف بلین  
 پارسی - مثنوی جلال اختر - مثنوی نغمه درد - گلزار محبت - گلزار شهادت  
 و رساله سرور الناظرین دیوان فارسی و قصاید از تصانیفش مشهور است -  
**نقل است** چون حضرت صافی شیرازی این شعر را گوش کردند بر زبان مساک  
 آوردند که اگر این شعر از زبان من برآمدی من همه نقد و جنس خود فقیر امیدم  
 و نواب غلام محبوب سجانی محبوب تخلص مخاطب لسلطان الشعر لاهوری  
 می فرمودند که این شعر از شعر برتر است و بیک دیوانی می ارزدانیست  
 بغیر گس خوابیده بستان ترکی کدام خفته بغارت برودل از بیدار  
**نقل است** روزی نواب نظام الدین خان مرحوم جلال آبادی در بازار  
 لاهور میگرد و مولانا همرازش بودند فی الزمان نشاط دست خنابسته خود را  
 می شست حسب ایما نواب مولانا بدیده این شعر بر گفت -  
 خنم ز تیغ اونه بصیقل شود صفا رنگ خاز دست بستن نمیرود  
 نواب اسپ عربی زیر سوار می خود را بصله عطا فرمود که قیمتش از دویست روپیه  
 زاید بود و بار نواب موصوف در زیرم خویش لب باین ترانه می کشودند  
 که هیچ شعر نگین تر ازین شعر منظم نیامده نیست و سرخرو می کم شود از اختلاط بیشتر  
 گر باندیر تر رنگ خنک و دسیاه - حضرت مولانا عزت علی تنها و  
 مولوی رکن الدین کمل که از شاگردان گل محمد خان ناطق مکرانی بودند می فرمودند



که بعد از صایب و غنی در قضا و تمییز چون ترکی دیگر نه خواسته و اکثر این شعر  
 بزرگان می رانند و تحسین نامیکردند اینست + زشت پوشیده بماند بلباس نیکان -  
 تلخ باد ام چو در کسوت شیرین بادام - و نواب فیروز الدین فیروز نواب حسین میان  
 اکثر و اداین شعر میداند - گرز مهر سرکشان نفرت ندارد خاکسار  
 سایه چون گرد پس شیت آفتاب پیش نقل است مولانا می فرمودند که  
 روزی که بر بالاخانه جامع مسجدی مانگدول که هیچکس در آنجا از سر اس جهه نفرت  
 نشسته بودم و این مصرعه بر زبانم بود - دل ز هم آغوشی خوبان نگیرد تازگی -  
 و در فکر مصرعه دویم بودم و مصرعه اولی را باوازل بلند میخواندم که ناگاه از گوشه  
 حجره آواز یک برآمد - دل ز هم آغوشی خوبان نگیرد تازگی -  
 گل شود افسرده در گردن حمایل چون شود - سر خند نظر کردم و بسیار پیش و پس  
 و دیدم احدی که بتظرم نیامد آخر از پیران آن دیار معلوم شد که اسماعیل بن  
 انجامی ماند و از سر علوم بهره میدارد و مولوی محمود که سیری هشتاد و ساله بود  
 نیز تصدیق این معنی کرد خدا تعالی بحق احمد مختار و بطیفیل آل و صحایش  
 سلامتش و اروایین ثم آمین - فقط

## نظم

اول این دیوان بحکم نواب حسین میان مانگدولی طبع شده بود الا  
 بسیار اغیار و قصاید و هجویات و غیره بجزم رسیده بودند حالا از شاگردانش  
 و دوستانش و رسم آورده باز در مطبع فخر نظامی طبع کرده شد



تا که همه کلامشان بطبع درآید و نیز در آن دیوان از سهو کاتب بسیار  
 فرو گذاشت شده و در قصاید نیز تغییر تبدیل کرده فقط



# یاقَتَاخ

بسم الله الرحمن الرحيم

## ساقی نامه

بدرج جناب نواب سکن درخشاقتال الدوله بهادر وزیر سلطان  
میر محمد علی خان صاحب بهادر والی دکن و اتم شسته و نیز درج بادشاہ حجاز

مے مطلع حمد رب السما  
مینگن بروے زمین سخن  
بود بحر مستیشش گو موج خیر  
مژ خوش نیار و که تخیل کهن  
صفازنگ پیری کن سینہ ام  
کمان چونکه خواهد فی تیر را  
بفضل خزان سبزه غم کند

بیاساقیا و بدہ ساقیا  
شرابے کہ باشد بخم کہن  
می هفت سالہ سجایم مرید  
می معنی ام تازہ در جام کن  
میر تازہ وہ گر چه دیرینه ام  
بود خواہشش نوجوان پیر  
وہ آن می کہ روشن و مانع کند



جوانے نکو زندگانی رسد

وگرہ کہ با من جوانے رسد

## در لغت سرور کائنات

لب خویش وایم رنگین مدام  
ببساغ جهان همچو گل آید

بیاساقی از لغت خیرالانام  
مجرکه خسته الرسل آید

## فی المرح اصحاب

رقم تا کنم بدست چار یار  
نه درک هست مارا به ادراکشان  
نزیب که در کارشان دم ز نیم

بنه ساقیا بر کفم جام حار  
نه فرق است در تنه پاکشان  
سرو اندرین ده قلم بشکنم

## آغاز ساقی نامه

خلط کرده ام راحت جان من  
نکماش زخم تناسل دل  
بهار خزان دید باغ من  
فضای گلستان افسردگان  
دل و جان من دین اسلام من  
که دل می طپد بیتو در سینه ام  
فدا از دل و جان نباست شوم

بیاساقی امی آفت جان من  
بیاساقی امی آرزوهای دل  
بیاساقی امی مرهم داغ من  
توئی تازگی بخش نیرودگان  
بیاساقی امی شوخ کلام من  
بیاساقی امی یار دیرینه ام  
بیاساقی تا غلامت شوم



بیاساتی ای قبله عاشقان  
 بیاساتی ای صبر و آرام من  
 بیاساتی ای مهر و یاس من  
 بیاساتی ای شوخ و غلام من  
 بیاساتی ای سرو آزاد من  
 بیاساتی ای رشک غلمان حور  
 ده آن مے که بود واعظ با خبر  
 به سحر ابات بیعت کند  
 ده آن مے که شیرین بود از ازل  
 ده آن مے که باشد صفا از طهو  
 ده آن مے که از نور او چشم کور  
 به ساقیا مے که آمد بکار

رخت سجده گاه سر صدقان  
 خم سنبلیله لب تو دایم من  
 میسحای داغ طیش با مے من  
 قرار دل ناشکیبا مے من  
 بنه گوش یکدم بفریاد من  
 که از دل قهری وار چشم و دور  
 ز دروش کند گلب خویش تر  
 نه باز از می و منع شکایت کند  
 ز بویش حکایت بلابل غسل  
 کند هر دل تیره روشن بنور  
 کند غمزه با مردم چشم حور  
 ز غم باد به طاق ابروی یار

## غزل در فراق ساقی

بیاساقیا پاسبند تو ام  
 به امشبم نشماروی وصل  
 هر گام کوید نه چون فراق من  
 انشیر خشم کاکلت گشته ام  
 چو ترگی شب در روز زهر خند

گرفتار دایم کند تو ام  
 که از روز مادر دمنده تو ام  
 که پا مال نعل سمند تو ام  
 فدای قدیم بلبند تو ام  
 ز لعل لب تو خند تو ام



## خطاب با ساقی در تحفہ صنف

بیاساقیاوه و ماد مشراب زین سخن را کز آسمان مراوش ز داغ دال مکنسم بود لیف اش موی گیسوی حور سرو سینه یار قرطاس او وزان پس نویسم بصدالتجا	که از وصف انکس الخطاب سیر طریم صفی را کجاستان قلم از پر مرغ صدره کس گل تر خلیش فازه روستی حور دوالتش گلوی بت لاله رود بان شوخ غلای گلگون قبا
---	---

## اشعار فراقیه بطلیب

که امی راحت جان دلاوگان ز چشم تو آموخت جاد و پری شهنشاه خوابان عالم توئی مسخر بجهنت پری زادگان غم تو تنگ تاب چشم فرستاند بمرا از فراق تو خنجر زخم بذکر تو روزم بسر میشود خیال قدرت بگذرد گرز دل گرم یاد تو از تیر فترگان رود	قریب دل دور افتادگان زرقار تو طرز کبک و رمی غلط کرده ام جان عالم توئی خیم کاکلت دام آزادگان بکس نمیتوام آشنای نماند بسنگ از سر شوق تو سر زخم بفکرت شب من سحر میشود زندگیه ام آسمان را بگل نزد آسم بدف چرخ گردان شود
--	---

در صدره ز کمال صدف



<p>کنده بجز لعلت چو دل اضطراب چو شیرین کلام تو آید بیاد بمنی نالم از گردشش روزگار کنو غم بدل تاب بجران نماند بیانا کنم سربسایت خدا سیا که گفت جام صهبانم سیا که فراق تو غم میخورم</p>	<p>شود لاله از خون چشمم گلاب همه گفته خود منسا <sup>بمنی</sup> غم بیاد که شد روز من تیره از چشم یار عمنت بر سر خاک ای جان نشاند نه من بلکه سر جان فدایت خدا بدست تو دست تمنایم چو باو زرداری قسم میخورم</p>
---	---

## بای قسیمه

<p>باشا حمد جهان آفرین بمهر ملای و لای خدا بشوق رفیقان مشکلاشا بانصاف نواب پاکیزه کیش باقبال تابنده بدر دین که شه راولی عهد و مارا شهنشاهیت بشب زنده داران خلوت گرین بروز الم های محنت زده بسو گند خوبان پیمان شکن بفریاد فریاد حشر شکن</p>	<p>به ابیات نعت رسول امین بنخاک شهیدان دشت بلا بذوق محبتان آل عبا که بند دسر گرگ با پای میش به بخت دشت خنده بدرین زمین را سها و سمارا مهیست بیزدان پرستی اهل تقیین بشاهای تاریک فرقت زده بهر اسخ یار زندان شکن باشا قمر کی شیرین سخن</p>
---	--



بنا حیدنان عابد فریب  
 گلگیر لعل لب گلغدار  
 بدنبال چشم جاد و نگاه  
 به پیکان فرکان جوشن گذار  
 بند کرد بان بست عشوه گر  
 بمستی مستان لکڑه نام  
 بصحرانوردی دیوانخان -  
 بشیرین بیانی شیرین لبان  
 بنحال سیاه رخ دستان  
 بسرو خرامنده قد یار  
 بافتادگان سر کوه دوست  
 بکفار معشوقه خود پسند  
 بنموری نرگس نیم خواب  
 بکلام گلبنگ مرغ چمن  
 بهشت خله که دید بفضل سحار  
 بلبریز گلزنک جام شراب  
 بهشتی که گردید بیا و نگار  
 بلسوزی مطرب خوش نوای  
 بموزونی طبع والاے من

به بیانی عاشق ناشکیب  
 بقلاب کیسوی شکن بار  
 که آهوی بکسیر و آهنگاه  
 به تیغ دو ابروے زیر آید  
 بفکر میان تن سیمبر  
 به فگشته تیر طعن عوام  
 بمنده نشینی فزائگان  
 بشکفتانی عذب اللسان  
 به مرغ دل عاشق نیم جان  
 بحسن خط سبز و سکار  
 بدل بستگان خم موی دوست  
 باه دل عاشق در و دست  
 به بیدار می چشم لبریز آب  
 بهشت گفتن غنچه یا سمن  
 بسرو می که باشد لب جوی بار  
 بطشت لبالب لعل کباب  
 بابرے که بار و بفضل بهار  
 بلجن دلا ویز و رنگین جداے  
 بشیرینی خوش غزلهاے من



## قسمهای بطرز دیگر

باقبال نواب عادل قسم	باقضال مردان کامل قسم
باندوه عشاق نالان قسم	بنحاک سرمای مالان قسم
بمحرور می عشقبازان قسم	بدلسودی جان گردانان قسم
بصبح بناگوش جانان قسم	بتاریک شام غریبان قسم
بنازک میانان هندی قسم	بشیرین دلمانان هندی قسم
بشیرین خورینه قائل قسم	بقلطیدن نیم بسمل قسم
بمحراب ابروی جانان قسم	بسر حلقه زلف پیشان قسم
بهر بوسه ساد و دیان قسم	بهتر بار پیچیده مویان قسم
بگلگشت سر و خرامان قسم	بگردیدن چشم فتان قسم
بخون ریزه تیغ تلمسم قسم	بگلر ز شاخ کلم قسم
برخار رنگین جانان قسم	بشوخی گلهای خندان قسم
بردران پاکیزه دلمان قسم	بسجاک گریبان ستان قسم
بنخوش روزهای جوانی قسم	بسال و مه زندگانی قسم
که امشب بیا در بر من شتاب	که نسوز بخت دلم شد کباب
نیای اگر جان من بیگمان	کشایم من از شکوه تو زبان
در گاه و نواب والا قسم	که از حاجبان درش هست حم

التماس با ساقی و شرح جناب سلطان دین



ومی در برم از براسے خدا  
 وہ آن سے کہ نوز حد گویش  
 براسے شب تیرہ ام آفتاب  
 کند رہنمای مراسوے عشق  
 شود سنگ لعل بخشان رنگ  
 فزاید مکر و مبد مستی ام  
 دم من دم و دتن مردہ جان  
 نہ بر یاد جمشید و کاوس کے

بیاساقیا و نشین ساقیا  
 وہ آن سے کہ آب بقا گویش  
 وہ آن می کہ رنگش بوزارتاب  
 وہ آن می کہ آید از بوی عشق  
 وہ آن می کہ گرفتار نم بسنگ  
 وہ آن می کہ گرد نہ کم مستی ام  
 وہ آن می کہ شویم از و گزبان  
 مرادہ باوصاف انواب سے

## آغا نوح جنا والاخلط سلطان لول

کہ خون او نباشد کسے درج  
 ز نامش شود و آفات خلق  
 مسلم با بکین ختم الرسل  
 بعدش کند غمزه آہو شیر  
 بود شعلہ آتشش موج آب  
 دواز خوف عاقلش دم پیش شد  
 بہ بخشش بداندششششششش  
 کہ خود طبع پاکش سخن گستر است  
 بود روی بہ حرف و سو عشق

جہاندار محبوب والا لقب  
 برارندہ جملہ حاجات خلق  
 بدل حامی دین ختم الرسل  
 بہمت بلند و بیاز و دلیر  
 اگر شبنم ز نامش افراسیاب  
 بایمن ز پیشینگان پیش شد  
 و بہ گنج گوہر سخن سنج را  
 دیش دوست تا از سخن آورست  
 بشرے کہ آید از بوی عشق



شود میل طبع بلندش بدو  
سخن از کسی گریزند آیدش  
بیاساقی ای مایه ناز من  
بده می کنم از خدا تا سپاس

نیار دو گونه بهر گفتار  
پیر مرغ زرین به بند آیدش  
ز آغاز و انجام و مساز من  
که من یافتم شاه معنی شناس

## اشعار شوقیه و صنف مغنی پیر

بیاساقیا با مغنی پیر  
ربایش بود قالب بیدلان  
بودارش از تار زلف نگار  
مغنی بیا کوک کن ساز را  
ازین نغمه خوش بکن قیل و قال  
ننوشد هر آنکس که کافوشد  
مغنی سرود این بهر بر طبری  
خدیو مرا بخت باشد بلند  
عروس طرب باشدش در کنار  
مغنی بز آن خیال ساز خوش  
نه محشر از وجه آید هوشش

که رویش بود رشک روی قمر  
سر بر بطش گردن بسلطان  
سبز خنده از لعل مژگان یار  
بهم کرده با بر بط آواز را  
که انشب بود می بروم حلال  
لبش تر نه از آب کوثر شود  
که تا خیمه جرج باشد پیای  
ز دولت بود زیر انش سمند  
غلام درش نصرت و بخت یار  
که گرشبوز و اعطای کیش  
نبازش خبر باشد از نامی نوش

## خطاب با مروج و در مخر خود گوید



شما شش پادشاهان سرور  
هنوز است دیوانم اندر نخل  
لی شهرتش لب کشایه کلیم  
امیر سخن یافتیم تا خطاب  
بنیم نشان تانگشت نیست

معانی شش پادشاهان سرور  
بسان عروسان نور محل  
بود تا بکے بکے زیر گلیم  
که شد معنی ام در جهان آفتاب  
که ملک سخن زیر دست نیست

### در خاتمه گوید و عامی مروج

بیاساقی این نامه نامور  
بده می که بدست آقا هم  
بیاساقی این نامه را طے کنم  
بده باوه با صفا که نیان  
که عرض بادیده اشکبار  
که گلبانگ بلیل بود تا بسانغ  
بد یافت نشود تا از سماک  
بود تا زمره نسبت روی یار  
بود که را سرخ تا پیر مین  
بود تا ره شرع ختم الرسل  
هم تا نیاید بهار خندان  
من عیش در جام نواب باد

که میدارمش چون بطمی سر  
که هر ملک پیش شناسا هم  
سمندره نظر را سپے کنم  
بشب کرده دست دعا دراز  
ز روشن کن چشم لیل و نهار  
شود هم سخن تا نه طوطی و نراع  
قیام ملک تا بود بر فلک  
خورد پیچ تا طره موی یار  
دید بوسه خوش تا گل یاسمن  
رقم تا بقرا آن شود چار قفل  
نشیند نه باناک تا خیزران  
مه و محو بر کام نواب باد

معنی  
میلن زیر  
کتاب پانچوی  
در شش



پاہش ہیرزم منصور با  
عدوی جگر خستہ مقہور باد

## دعائے خاتمہ

بیاسا قی از بادہ خوشگوار  
بنوشان مرا تا کہ از جوش او  
بیاسا قیار نہایم توے  
وہ آن مے کہ نوشد مردان دین  
وہ آن می کہ از اسفل سا غلین  
بیاسا قیایار غارم توے  
برہ مے کہ از تری کی دل فکا  
بیاسا قی از دست دنیایے دون  
لبالب بکن سا غرز نگار  
ز طوق ہوسہار با غم گلو  
بہر دو جہان پیشوایم توئی  
وہ آن می کہ خورد مایل یقین  
نجاتم دید الرحم الراحمین  
قرارم توئی غمگسارم توئی  
بود در جہان این سخن یادگار  
تتمزار گردید و دل نیز خون

وہ آن مے کہ زان پس نگویم سخن  
زینکو بد خلق بست دم دہین



۲۴۸





رساله عالم افروز

معروف

بیدار حسین



# بسم الله الرحمن الرحيم

<p>             حمدی خداے عالم را              ذات پاکش بری چون پرست              آفریده سپهر وزینست              از تسایش بلند ذات خداست              دم بکنش زدن خطا باشد           </p>	<p>             کوز خاک آفریده آدم را              واحد و لا شریک بی همتاست              برترین از تمام و پست و بزرگست              از صفات برترین صفات خداست              بنده آن به که در رضا باشد           </p>
--	---

## مناجات بگاه قاضی اسما

<p>             بادشاه اجل ز جسم خودم              نفس سرکش مرا بخاک افکند              نفس بکشاوره پنهان بر من              داری ام گرچه دیده بیتا           </p>	<p>             خسته تنم کار با سجدم              بلکه در ورطه هلاک افکند              که شده تنگ و در جهان من              من ز غفلت شدم مگر اعلمی           </p>
--	--



نفس رایار و منتشین کردم شد تلفت عمر من بفسق و فجور گرچه بر عمر رفته و اکنون تیر لیلان جوان کمان بر جست سوئے خود ره نهادم رایار بخش یارب طاعتی تمام دست خالی بسوئے تو آمیم داور احمی ام بهر دو سدا	جانے افعی در استین کردم رفت پنجاه در خطا و قصور میکند گریه ام دل پر خون می نیاید ز گریه باز بدست جز در توروم کجایارب تا که این بجز و زه دریا بم منفعل و بروئے تو آمیم نیست غیر از شفیع رند خرا
--	---

## فی النعت سرور کائنات

خاتم المرسلین پیراست خشم دارم از و شفاعت خویش حق فرستاد در کتاب هدایا آنکه مداح او خدایا باشد و دشمن چارایا و آل نبی چارایا اند به چو چار کتاب من بیچاره مدح شان چه کنم	سرور ملک دین پیراست من کیم بلکه هر شه و درویش بر رسول کیم صلوات مدحت او ز من کجایا باشد روسیه هست خارجی و شقی وصف شائست در نثر کتاب زده ام ذکر آسمان چه کنم
---	---

## فی المدح نواب حسین میاں



<p>میکند محبت حسین میان خلق میداندش عزیز از جان و مهر و عهد او چنان دلشاد رسم فریاد کس نمیداند کار مردم بغیر عشرت نیست و در دایره دولت او هست تاپیر آسمان قائم</p>	<p>گوست نواب مادر جهان بلکه جان در ریش کند قربان که کس نام غم ندارد یاد راه پیدا دگر کس نمیداند بار دوش کس مصیبت نیست خواهم از دل بقای دولت او داور باشد این جوان قائم</p>
--	--

## فکر جهانگیر میان همین برادر نواب

<p>آنکه خاک ریش چو اکثر است روئی بخشش اگر یکس آرد میگیرد ز دیدنش افلاس داد گستر کین برادر شاه مهر و مہ تا بر آسمان باشد</p>	<p>سفر از جهان جهانگیر است حرص ز در دلش نه بگذارد خیزد از نام او ز دلها یاس در همه کار ملک یا در شاه بر زمین حکم این و آن باشد</p>
---	--

## فکر این رساله

<p>کرده ام ثبت بکبریا الدین ساک نشناسد آن بلند اختر خوف حق روز و شب الود</p>	<p>تو کیا این رساله زنگین طرز انصاف و عدالت یکسر بیگانه خلق را نسب از ارد</p>
--	---



<p>دور باشد ز فعل زشت بدام بنوشتم در نصیحت چند</p>	<p>با خبر باشد از حلال و حرام بودش سودمند هر یک چند</p>
<p>مقوله اول منع شرک</p>	
<p>شرک با حق بود گناه عظیم همچو کس از حق شرک مکن گو بر نمی سر گناه کار شود جای شرک بود همیشه سقر یارب از شرک دارد دور تر م</p>	<p>مشرکان را شود عذاب الیم یاودار این سخن زیر کهن لیک شرک نه رستگار بود حق بر و افکند ز خشم نظر گیر هر حال قابل سقر</p>
<p>مقوله دوم در ادای نماز پنجگانه</p>	
<p>گوش کن ای نصیحت من روز محشر که جان گماز بود زنده تا نماز ترک مکن چون بگوشت رسد صدای نماز کار دنیا بر اے دین بگذر جد کن تا جاعل عتی یابی نیم وقت از نماز برخوانی نگذر د از سپهر رفعت تو</p>	<p>که بفراید او ستاد سخن اولین پرسش نماز بود این نیازی ز نماز ترک مکن خیز از جاے خود برای نماز تا شوی رستگار روز شمار وقت خاص از اطاعتی یابی هر چه خواهی رسد باسانی حیزه دشمن شود ز شوکت تو</p>



## در فضل روز آدینه

روز آدینه بن کن هر کار جامه پوشیده سحر مسجری خواهش نفس کن نه وقت نماز حکم حق بر همه مقدم دان امر خالق اگر بحسب آری فرض آدینه با جماعت خوان گر بخواند نماز و نسب بر تو از سر زجر بر نماز مشر آ	فضل این روز بیچونید شمار بایل از دل بطاعت حق شو نازیجا مکن بگاه نیاز تا مقدم شوی میان جهان بر شود نام تو بدست اری که نیست حکم در قرآن خویش و پیگانه یا برادر تو تا بخواند نماز خویش دار
--	--

## مقوله سلیم در منع خواب وقت سحر

گر بغفلت شب تو گشت بسر بر که بایند صبح خواب شود بایل خواب صبحگاه مباش که در خواب صبح دم ماند آنکه وقت سحر نه چشم کشاد خشم را بند کن نه وقت بگاه	خواب احت مکن بوقت سحر همه دوش به بختاب رود ای گل تارده شلخ گاه مباش زرق آورا خدا بگرداند گلشن عشق خویش داد بیاد تا زرد وقت کشاده گرد راه
--	---

مقوله چهارم واجتناب از شراب فیون و دخان سگاو



دور تر باش از مدام مدام زیشت بودی اگر نه فعل ثریب آنکه غرقاب و شراب شود خوف روز جزا کن ای منوش هر خاست نیز دشمن جان مردام میشود ز افیون - یا افیون مباش و رباشی - کار آن کن که رشکار شوی - هست بجا حضرت غفار -	کن نه بر خوشی تن حلال حرام منع او نامی میان کتاب از ره آب سوسه ناز و د حکم خالق بخوان و چشم میوش خواه ز افیون بود که از قلیان سرخ روزر و میشود ز افیون از همه کار بخیر باشی روز محشر نه شمر شوی حکم او را نه سهل تر انکار
--	---

## مقوله نهم در خیار کردن صحبت با

صحبت عالمان بود اکثر - قول عالم بلوح دل نبوی - قول عالم بود چو قول رسول جاده حق نماید عالم - علمای امان حقیر چشم -	سخن شان بدل کند تاثیر تقریب ترا که تا البیس بشنوش ای پسر بسمع قبول دیدة دل کسایت عالم مانه بنید ترا خدا از چشم
--	--

## مقوله ششم در کردن از صحبت با

دوست باطل است دشمن خویش	صحبت جاهلان کند دلیریش
-------------------------	------------------------



منار و سوسے خوش جاہل را

رہ مدہ سوسے خوش جاہل را

## مقولہ ہنقم و منع اعتماد قول غماز

کس جو غماز نیست ای دانا  
میدید بالتوہ نفس بازی  
گفتگوی دروغگو شش  
کن نہ ہمارا آن سید و را

زشت تر زو خالق بکیتا  
عادت اوست بسکہ غمازی  
در حق کس کلام آموشنو  
دور از خوشنیکن بنجر اورا

## حکایت بر تخیل

دوست کردگار و عاقل را  
داو میداد و پرحسد میگفت  
اومرا گفت اگر چه با فسال  
توزدی رو بروی ہم مشت  
ای سید و ز پیش من قم قم

گفت غماز مرد کاہل را  
کہ فلان در حق تو بیگفت  
عاقلش گفت ای تودہ خیال  
لیک گفت آنچه گفت زشت  
لبیالا بغیبت مردم

## حکایت ہدین معنی

بر در حضرت حسین میان  
موی شیش چو روی حور العین  
لیک کہ تنود از ہفتاد

مرد سے آمد ز ملک سنان  
گفت نام خود اوضیا والدین  
گو نایز است سال عشر یاد



گفت نواب را که بفرخدا  
 شوق بیت المحرم بدل دارم  
 سدره مست دست تھی  
 می شنیدم ز دید نام ترا  
 این سخن چون شنید از افغان  
 جایش داد و هزار جوان  
 شد جوان سر حضرت از و شاه  
 بنشسته نسوق بالا گده  
 زن قحبه شسته در بر او  
 پیش نواب حال او گفتم  
 کاین قدر ز ز نام پست است  
 مردم ملک بند بطل اند  
 گفت لب بند زین بیان کی  
 من بسا ایل کنم بر اسخه عطا  
 که کند صرف او بکار صواب  
 اختیارش بود که دولت او  
 نیست لازم که من بدینالش

برسانم شیرب و بطحا  
 لیک افلاس یا بکل دارم  
 بینم از آسمان نه روز بهی  
 بر شب و روز فیض عام ترا  
 فیض بخش جان حسین بیان  
 بے بها خلعت مزید بران  
 دیدمش روز حج بیت الله  
 که کنون نام دوست خوا گده  
 خرس پشالی و گرا ز برو  
 دیده از دیده مو بگفتم  
 بد آن میر از خرینه شاه  
 کج سیر زشت خود با فعال اند  
 بکش از غیش زبان ترکی  
 همه او را دم براه خدا  
 در خوالش کند براه خراب  
 بکند کار آنچه عادت اوست  
 روم از بھر کشف احوالش

حکایت پیرین معنی

مردی که از خانه بیرون می‌رفت  
 و می‌گفت ای پسر من  
 که مرا از خانه بیرون می‌برد  
 و می‌گفت ای پسر من



زن کس پیش مصطفی آمد  
 قاضی چو نگه بود کوتاه تر  
 دست کوتاه قاضی این زن  
 با عمر گفت غیبتش کردی  
 خورده خون مومن بچان  
 گفت فاروق یا رسول خدا  
 راست گفتیم که دست کوتاه قد  
 مصطفی گفت مدعی غیبت  
 عیب شخصی که سیرت است  
 و زبانش نجات او آن عیب  
 بیکمان تهمتش بسرستی  
 حق بر بنده غیبت مخلوق

سبحر اطلب سار مدعا آمد  
 گفت بامر تضرع چشم عمر  
 دید خیر الورا اش چشم زدن  
 کرده کار و دور از مردی  
 شود آرزو زین گنبدان  
 غیبتش من نگرده ام اصلا  
 نه که به تهمت ز کاکل و خد  
 گویمت گوشت کن بصبر غیبت  
 گر بگویش غیبت او هست  
 که تو گفتی بر دمان لاریب  
 فرق مومن و ظالم بشکستی  
 توبه کن زین گناه امی فاروق

## مقولہ هشتم منع اخذہ بیجا در مجلس

مکشال ببنده در مجلس  
 خنده آقا به بندگان گر کرد  
 بالمازم اگر بخندد دشا  
 گریه بهتر ز خنده بحیب

تا بود هیبت تو بر مجلس  
 رعب خود را بنجاک همسر کرد  
 نه دآن بنده اش شود گمراه  
 سپهر کو دک نه لب بخنده کش

حکایت برین



می نویسد بکے که نادر شاه -	خنده بزر و در انجمن ناگاه
بعد از سال عتی پشیمان شد -	زان تبسم کمال حیران شد
آنکه خنده انش ویده بود چشم	سرا و را بید با صد چشم
عاقله دست بسته عرض نمود	کشتن بکے که نه واجب بود
پس بفرماورین چه حکمت هست	که سرش را بیده از دست
گفت نادر که این جوان لبان	دید در خنده در میان سخن
بیند آن بنده که خنده شاه	شده چشمش بود چو بگ گياه
کز دلش بهم شاه برخیزد	همیت قدر و جاه برخیزد
بر کندم تنش سخا که انجمن	تا نداند مسک مراد چشم

## مقوله نهم که عال ظالم را بر عیت مکر او در حق است

بر عیت که هست چون فرزند	عامل ظلم پیشه را پسند
بچ ظالم ز دست عدل مکن	فرق رشوت ستان ز روشن فکن
خواهی از ملک خویشتن آبا و	از ستم دیده گوشتکن فریاد
و ادبید از مستمگر خواه	تا خدایت کند بلند بحاه
ملک از ظالم پیشه و معرود	نخل بر میوه چون زبا و سموم
آتش ظلم هر که افروزد	ملک اموال خویشتن سوزد
خواهی از لطف حق شو غمخوار	بر علایان نظر حق سردار
رحمت حق شود لبته نازل	گر عیت بود از و خورشید ل



داد مظلوم شده چون ستاند  
 عدل بر پایه شهبه باشد  
 کارشایسته بیاملان بسیار  
 خود دیده داد مردم مظلوم  
 از ستم پیشه داد اوستان  
 مخبران را بسلامان بگذار  
 عدل را با خوشی تن گردان  
 هر که را عدل دوستدار بود  
 خویش و بیگانه را دم انصاف  
 خصم باشد که بمنشین دم عدل  
 نه که این را کنی به بچه سلو جا  
 این بود و در از ره انصاف  
 این طرف که بود سپر یا خویش  
 هر دو را کرده اول استاد  
 دور از دل بکن رعایت را  
 تا گرامی شوی بهر دو جهان

تیشه بر پایه خویش میراند  
 عدل بر پایه شهبه باشد  
 تا نگردد و خواب ملک و دیار  
 بسیارش بدست عامل شوم  
 آتش ظلم را فرو نستان  
 تا برت حال شان کند لطفا  
 که بود عدل شیوه مردان  
 نام نیکش بر روزگار بود  
 از رعایت مکن گناه معاف  
 هر دو را یک نظر به بین دم عدل  
 و آن دگر را کنی به پیش بیا  
 باشد از معدلت خلاف خلافت  
 طرف دیگرار بود در ویش  
 بعد از آن شول بعد از آماده  
 بند کن دیده حمایت را  
 ذکر خیرت بود بکون مکان

## حکایت تمثیل

شیر شاه شهبه را بهستان  
 که شد مثل او درین کتبستان



عدل او هست در جهان شهو  
 روزی انبش بعد هزار وقار  
 شد بدون بهر سیر بزن و کو  
 غسل کردی ببحر خانه خویش  
 پست بود از سرای او دیوار  
 بسکه بود آن پری بهشتی رو  
 شد قضا را بشانه زاده دوجا  
 دل شعله زاده بسکه شد و بند  
 پارسا بود آن زن گل و -  
 خواست خود را کند هلاک اندم  
 خویش را یا بسوزد اند زمار  
 ناگهان شوهرش سید زور  
 کاتش افروختن بمنخواهد  
 شد چو زین راز شوهرش آگاه  
 یک نیش شیر شاه شتاب  
 با جرای گذشته باشد گفت  
 هم بدستش نهاد بیره یان  
 بعد از آن حکم کرد از ره داد  
 که زن شکار زاده بد خو

ق

همچو کس را شود از دند نور  
 باز فیتقان شده به پیل سوار  
 ناگهان بر مینه زن سب و  
 با فراغت نشسته آن خوشکوش  
 از سربیل روکش کسار  
 ریختی مشک لفش از هر سو  
 گشت از چشم او دلش افکار  
 بیره یان بسو او افکند  
 گرچه بود از مینو دگر سوار  
 یا شود زنده زیر خاک اندم  
 زانکه دیدش بر مینه پیل سوار  
 جفت را دید باد و دیده تر  
 تن خود سوختن بمنخواهد  
 گشت از مرگ مانع آن ماه  
 رفت آن به بمن بچشم آب  
 راز شعله زاده بگوشش شفت  
 باد شد گشت زین سخن حیران  
 آن شه خوش صنایک نهاد  
 در همان صحن خانه نهند



نبشته کند بر مننه بدن  
 بر همان پیل غیرت کهسار  
 افکنده تاز دست سیه یان  
 چون ویرش نشید حکم چن  
 حکم کردن چن مناسب نیست  
 با سخش دادش که امی دستور  
 گیرم امروز گریه خویشان  
 عاقبت گفت بر همین باشا  
 من بفرای خویش رسیدم  
 داد گریه شاه مثل تونیت  
 از ته دل کنون بصدق صفا  
 عفو کردم تو هم برو بخشای  
 شاه فرمود چون فتانده می دست  
 کردش هم معاف از دل جهان

بودان سان که آن بر همین  
 بر همین را برید کرده سوار  
 آن جوان سوی جفت دل خان  
 گفت باشهریار حامی دین  
 بهر فرزند این مناسب نیست  
 هست یکسان مرا عیت پور  
 باشدم حشر باستم کیشان  
 کامی شد داد گرفتارون جاه  
 از تو باداد خویش رسیدم  
 شاه عالم شاه مثل تونیت  
 جرم شهادت از براسه خدا  
 تا خدایت دین عفو جزای  
 ای بر همین ز جرم آن بدست  
 تا غدایش کند رت جهان

## قول مصنف

خروان سلف چنان بود که بسیراه عدل میودند

مقوله دهم در قدسی سخنوران و صابان



<p>         قدروا را باش از سخن گستر          قدرت گزین سلطان          از در خود مران ثناگر را          گفتن کس سچی او مشنو          بدحتت گزین زبان آور          کمز استش تھی بغیر صله          مست باشد چو شمع شیا          که همین بود در کفش توفیق          بشنوی گرد بحیث خود را          تا که او گفت مدح رنگینیت          آفرینیت چه آیدش در کار          ز رنگو کم که پیش و یا کم ده          تا که و اما به بلخ فرماید          وقت بخشنش <sup>نظر</sup> مباحث و شش       </p>	<p>         رومتاب از رخ منر سرور          ثبت نامش کند سر دیوان          در بر خود نشان ثناگر را          سخن زشت عیب جو مشنو          دانش بر یکن ز نقره و زر          تان لب واکند بحرف کله          همه بغیش چون گهر است          زشتی و خوبی اش مکن تحقیق          لب مجنبان بجز تحسین با          از لے زرنه بھر تحسینیت          گر کفش بر کنی نه از دینار          هر چه خواهی بده همان دم ده          دیر وقت عطا نمی باید          تا نگاهد ولت ز رفتن گنج       </p>
---	---

## حکایت تمثیل

<p>         عارف حق طهارت میگرد          زان مکان گفت بنجاد و مش          که و خادم ز حکم او تمسک       </p>	<p>         قصر تن اعمار تے میگرد          که ده این جامه با فلان ویش          لیک پسید ز وکیل دلیل       </p>
--	--



صبر شعله نکر دی چون  
داو یا سخ بطالبه آن پیر  
که مبادا اگر روم بیرون

از جنب تا که آمد می بیرون  
من نکر دم بخیر تا آخر  
شود این راه نیک دیگرگون

## قول مصنف

کار خیر ار کنی مکن تا خیر

یا داری این سخن زرق کی پر

## حکایت بدین معنی

شخصی آمد بر حسین میان  
گر کنی حکم سر بسر خوانم  
گفتش ای گوهر معانی کان  
پس ز آغاز خوانده تا انجام  
سامعین یک زبان شد گفتند  
که ندیدیم در کلامش سوز  
بهست ناسته شبه جمله نصوح  
گفت ممدوح لب فرو نبدید  
گر نه کس بخیر از سر خوان

کرده ام گفت صحت تو بیان  
گفته خوشش ز دور خوانم  
گفته آنچه بے تکلف خان  
چشم بر دوخت در ره اتمام  
گوهر عرض را چنان سفتند  
نیست این شیر دل سخن فروز  
نیست یک بیت چست موزون  
در ازین یاوه گفت گویند  
بچاکس تر تنه ناید از عمان

سخن کس بحق او نشنید  
هر چه منخواست او بدو بخشید

نام نواب مدوح  
مصنف



# مقوله یازدهم و ایفای عده منع از قسهای دفع یار بست

و عده خویشین و فاکن زدود عهد و پیمان خود و فاکردن شیموه صاحبان بن باشد عادت خوردن قسم بگزار عهد با کس مکن و گز کردی تا نگردد و دوغک نامست مرد پیمان خویش ننگزارد	تا شود خالق جهان خوشنود فرض سوگند را ادا کردن کار اهل یقین همین باشد راست باشد که یار و غمی یا زودش ایفا کن از ره مودی تیر باشد بخیر انجامست قول مردان چرا که جان دارد
--	--

## حکایت بر تمثیل

گفت شخصه مرتضی مولا کردت گفتم گفتش حیدر نامد آن راست باز نایکسال مرتضی همه زمان مکان نمید بعد سال جوان خوش کردار مرتضی را نشسته دید اینجا اندین تنک جان نشسته گفت شیر خدا که ای دیندار تا نیایم بر تو باش اینجا لیک از حکم داور اگر سجده از خیالش آن همقال با جوان را که داشت عهد شد رفت زان به گدای کاه گفت ای شیر حق چرا تنها چون به ره نهان نشسته شد زیاد تو شاید آن اقرار	گفت شخصه مرتضی مولا کردت گفتم گفتش حیدر نامد آن راست باز نایکسال مرتضی همه زمان مکان نمید بعد سال جوان خوش کردار مرتضی را نشسته دید اینجا اندین تنک جان نشسته گفت شیر خدا که ای دیندار تا نیایم بر تو باش اینجا لیک از حکم داور اگر سجده از خیالش آن همقال با جوان را که داشت عهد شد رفت زان به گدای کاه گفت ای شیر حق چرا تنها چون به ره نهان نشسته شد زیاد تو شاید آن اقرار
--	--

مقصود این حکایت را  
در بیان آنکه بعضی  
مردان نام و در بعضی  
و از بیجاست که  
بطلان الحجاب  
بگویند



که تو گفتی مرا که یا حبیب  
گفتمت زود آ که بنشینم  
بیرضای تو رفتم بد بود  
مرو عاقل بیای شمه افتاد  
نفس سرکش مرا السبحو افکند  
این گناهم بخش یا مولا  
با جوان گفت حیدر کرار  
تنویند کاتبان عمل

تا نیایم مرو بجایه دگر  
تا نیای نه جای خود بنشینم  
مرو بیان مشکین نیاید سود  
گفت صد حیف ای خجسته زنا  
دست شیطان دلم بلو افکند  
رو ساهم بخش یا مولا  
سحور گردونه در گناه شمار  
آید از سحور بعد خلسه لعل

## قول مصنف

مرو باید که عهد خویش نتاب

بنماید وفای را صواب

مقوله دوازدهم که سر یک ملازم از نظر ایراد داشت و منع از گوشه مجلس

اگر از این یک نظر ننگ  
هر یک را بدل برابر دان  
نه یک را قریب تر نشان  
هر یک را بغیر و تمکن دار  
بافرومایگان مشومدم  
برنیت از پر بود و آنا یان

نه یک را بجز از دیگر  
نه دو کس را بزرگ کمتر دان  
نه یک را برون ز در نشان  
هر یک را تک حلال شمار  
تا ز بدست کند نه و انارم  
از بزرگان عالم آرایان



منع کن تا بگویش تو سخن	کس نگوید میان اینجمن
هم کن با کس تو سرگوشی	قتل زن بر دمان ز خاموشی
تا نه کس بر تو بدگمان گردد	در شک افتاده خصم جان گردد

## حکایت بر تمثیل

گفت نوشیروان بنرغ روان	بالسکای نهال بانغ کیان
انجمن را اگر کنی با هم	یا دکن این نصیحتم آن دم
که نه در گوش کس سخنگوی	بر چه گوئی در انجمن گوئی
بشنود تا کلام تو هر کس	گردد از جان غلام تو هر کس
اُمرا اگر بی ازاری	حکما را و اگر سبک داری
ملک و مالت شود شب تباہ	باتو ماندن تاج و تخت و کلاه
و مبدم با کس عتاب مکن	بخطا بر کس عتاب مکن
مکن از خویش بدگمان کس را	مده آزار جسم و جان کس را
مشوره کن تخت اندر کار	تا زیانت رسد نه در هر کار

## مقوله سیزدهم والی ملک الانبیا حق سی را در بلاز افکنده

تا نه بدی ز چشم خویش گناه	خانه کس مکن بطلب تباہ
چارادوست چشم را دشمن	واسم انکار ای خدیو ز من
پس خطا در بلا رعیت خویش	مفکر ای خسر و نکواندیش



چون  
باز  
گردد

شد چو اکبر به بند تخت نشین  
باز گردید چون زمر قدا و  
در کین گشتسته بود یک  
ز و خنان تیر آن نشان پرور  
گرچه شد باز ویش تمام نکار  
نئے بجنید وئے بز دآه  
همریان جمله شور سر کردند  
هر کسے جست خانه دوکان  
تیر زن را گرفتہ آوردند  
وزرا سعی بیشتر کردند  
گفت ہر یک بدو کہ ای خوشنوا  
ہست ہمراہ تو کدام کدام  
اینقدر نیست جرات واثہ  
شاہ حمزہ این سخن خوشنید  
گفت تفتیش حال او مکنید  
کہ مباد از خوف جان خویش  
بر سر کس بلا بند ازد  
گردنش را بہ تیغ تیغ زنید  
بہر قلش چو شد ز شد ارشاد

رفت بر روضہ نظام الدین  
جانب تخت کہ نشہ نیکو  
کہ بدل داشتی ز شاہ شیکہ  
کہ بیرون شد ز ستان اکبر  
ماند اکبر مگر با سپ سوار  
میزوی غیر ورنہ صد آسہ  
اینطرف آنطرف نظر کردند  
عاقبت دوسہ کس نہ ورکمان  
پیش اکبر کشان کشان بردند  
تیر تفتیش حال سر کردند  
تاملت کیست اندرین کردار  
کہن بیان راست یا ست نام نام  
کا فکنی تیر سوے اکبر شاہ  
اندرین جستجو صواب ندید  
این چنین خام گفتگو مکنید  
میخاط این سیاہ رو بدکیش  
دست مادر خبابند ازد  
بر سرش سنگ بیدخ زنید  
ریخت فی الفور خون او جلا د



از علاج حکیم دانش تو	زخم شگفت به پس ده روز
مقول چارم دافزون قدر ملازم چهل ساله	
<p>از جوانان نه کمترش بیند با خودش و ارجون گل لاله کن چهل سالگان مقابل او بهر تو سر دهند زیر فلک خاک بر سرش آبروریزند</p>	<p>مرد چهل ساله را اگر امیدار نندۀ تو چو شد چهل ساله جنگجوی اگر نفوج عدد تا نه ضایع کنند حق نمک نوجوانان و گرنه بگریزند</p>
حکایت بر تمثیل	
<p>شاه شد بر بلاد چون هرگز یاگران لشکری صفوف شکن شد ز توران روان لشکرتان ساوه کز حد خویش باک پشید چون به لبان تازه باد خزان که بسویش روید همچون باد بلکه افرونتراز شمارید سر و قدان و پهلوانان را زاید از بست دونه هم باشد</p>	<p>تاج بر سر نهاد چون هرگز ساوه شاه شهریار ملک ختن ایستاد جنگ خسرو ایران هرگز تا جدار چون بشنید میرد سوی من نفوج گران آمرار الفور کردار شاد فوج با خویش صد هزار برید بگریزند نوجوانان را کس نه از بست سال کم باشد</p>



الغرض فوج چون صفت شد  
 فوج کسیر اگر سخت از میدان  
 شاه ایران چو از شکست سپا  
 بود پیشش امیر دیرینه  
 گفت باشاه غم مخور ز نهادر  
 همه چلسا لکان بمن بسیار  
 گفت بهتر مزورین چه حکمت هست  
 و او پاسخ بشاه چو بین  
 مرد چلسا را دم بیکار  
 بر کف او سر نهید بوقت ستیز  
 می ترسد ز مرگ چلسا له  
 تا سلامت بود سرش بر دوش  
 دیگر او تا زید بنیر فلک  
 نو جوان این امور کم داند  
 زیست را دوست مرگ دشمن  
 نمک شاه او حرام کند  
 الغرض شد روانه چون چنین  
 فوج با فوج چون مقابل شد  
 غالب آمد بجمله اول

از دو سو حشر جنگ برپا شد  
 چون رعد آهوی ز شیر تریان  
 گشت آگه بنزد بخاک کلاه  
 نام بصرام عرف چو بنه  
 کن سپه امین و ان این بار  
 تابه یعنی ز جنگ شان کردار  
 چون چلسا لکان غبت هست  
 که شنیدم من از یلان سینه  
 شرم می آید از خیال فرار  
 مسکنه قطع پاس راه گریز  
 ناید از زخم بر لبش زاله  
 نشود از نبرد کبر و دلوش  
 دارد اندر نگاه یاس نمک  
 راه عقل و شعور کم داند  
 نوچه میداند ای خدیو ز من  
 خواهش زیست دوام کند  
 جانب ساوه دل نهاده یکین  
 هر یک سو سر مرگ بایل شد  
 فوج بصرام بر جریف دغل



بر سر ساهه تیغ زو بچرم  
همه فوجش ز رز بکه بگرخت  
چون ظفر یافت لشکر حرم  
هر مرز از دست خویش خلعت  
قدر چو پینه را دو بالا کرد

آن خیالش که ز نیست گشت جام  
بر سر خاک آبروی بر نخت  
پیش هر مرز سپید با تملین  
داد با مردمان نام آورده  
جانب ست راستش جا کرد

## قول مصنف

بکنده هر که کار قدش کن  
گر بود زیر دشت صدش کن

## مقوله پانزدهم در گردیدن باد بزن کو

شب بگردان بکوچه بزن  
که ترا نیک ما که بد گویند  
بزن و کوچه گر شب گدی  
راز پنهان شود و عیان بر تو  
گرد و چارت شود و دران شب تا  
از مستکار داد او بستان  
بشنو از من حکایت محمود

باشدت حال خلق تا روشن  
از خدا بچهر تو چه میجویند  
نخوری غم زگر می و سردی  
دست یابد نه خصم جان تو  
پیواست شکست می خون با  
شعله ظلم افرو بستان  
که بیا مرز دشمن خداست و دود

## حکایت بر تمثیل



شاه محمود والی بجزارت  
 در دل شب همیشه در کوها  
 نشو و نماز خلق گفت و شنید  
 باشد اگر ز ظالم و مظلوم  
 شے از سر او کوچه شمار  
 اینطرف آنطرف هم میگردد  
 وقت آمد جواز نوافل شب  
 چون مسجد نهاد یا مسجد  
 که نصیب دروالتجاس میگردد  
 کای خدای همان گزشت سال  
 که بمن بادشاه والا جاہ  
 گفته تا ملال خویش بدو  
 هیچکس نیست نامراد چون  
 بستان جان من کنون یارب  
 یا مراد می شمع سیر نما  
 از لبش شاه این سخن چو شنید  
 پیش او رفت گفت ای خوبا  
 مرخص خواهی بمن بگوئی الفور  
 منم از شاه خاص خدمتگار

خوش سیر خوش لغافرتہ صفا  
 گشت میگردد ای آن شه والا  
 گردد شمس آشکار سرخ و سفید  
 و ز خطا المے حاکم و محکوم  
 گشت میگردد ای آن شه و نیدار  
 تا که یابد قفل خویش کلید  
 مسجد حجت بحر طاعت  
 دیدم در غریب محمود  
 پیش خلاق این دعا میگردد  
 بر من خسته و شکسته حال  
 شد نه تنهاد و چار بر سر راه  
 کردمے کشف حال خویش بدو  
 سخت برگشته کس نزا د چون  
 که دلم گشت بحر خون یارب  
 یا بے شکسته اسوار نما  
 اشکش از ترس حق چشم چکید  
 چیست در تبت سلطان اکا  
 تا رسا نم بادشہ بطور  
 هست در دست من شہر کا



میرسام نم ترا بمطلب خویش	گرگوی شتاب ای درویش
گفت مرد غریب با سلطان	ای خودمند نکته سنج جوان
میکنی وقت من خراب چرا	خسته را میکنی کباب چرا
غیر شه حال خود نخواهم گفت	بالس احوال خود نخواهم گفت
پیش سلطانست داروی دردم	از خدا آرزویش تا کردم
گفت بار دیگر بدو سلطان	کای مبارک نفس خسته روان
رو شه گر نایمت امشب	می شناسیش گفت وای غضب
چون نه بشناسمش که در هر روز	بینم از دور بادل پر سوز
گفت بر خیز پیش شمع بیا	تا به بینی لغور و سوسه مرا
دید درویش چون رخ سلطان	گفت آری تویی خدیو جهان
عفو کن اینی گفتت ای شاه	که نه بشناسم ترا و الله
گفت شه لب به بند زین گفتا	قصه در دخولش کن اظهار
تا علاج دولت شتاب کنم	خانه دشمنت خراب کنم

## گفتن پیش حال خویش سلطان کشتن سلطان حریفش را

نخته شد چون یقین مرد جوان	که همیست بادشاه جهان
قصه خود چنان بخواند شاه	کای شه داد گرفتارون جاه
شد از آن شب سه سال تا این دم	که شدم کتخدا و ختر عم
شب رفتم بسوی خلوت او	تا بچینم گل و صحبت او



نوجوانی زود رسید بجوش  
 ز دوسته نازیان بهر شتم  
 گفت زان پس مرا بفرغ غصب  
 گردنت را بضر ب تیغ زخم  
 نوبت این گار سیمین تن  
 وز فرمان من برون باشی  
 زان شب ای خسر و بلند تبا  
 زانکه از سیم تیغ آن خونریز  
 تمام از پیش چنان لرزد  
 گفت شه غم مخور تیغ دوم  
 زود بر خیز و همراه من آ-  
 تا که پیش از خورش مرغ سحر  
 کار آن روسیه تمام کنم  
 نوجوان گفت خانه ام دور  
 راه هر کوه تیره و تاریک  
 بار بار دیدمش در ششها  
 گفتش شاه را چون منظور است  
 گفت سلطان اگر شب دیگر  
 ز قیصرم سسیده کن آواز

تیغ بزان بکفت کمان بروش  
 برید او سپس زانگشتم  
 آهی ارسوی این جمیله شب  
 زو نهال تننت ز پنج کسم  
 از تو باشد بر روز و شب من  
 خاک بر فرق خویش انباشی  
 بکنیدم ز جنت خویش کنار  
 هیچ دیدم نه چاره غیر گریز  
 شاخ گل که غم خزان لرزد  
 نخل قدش کنم ز پنج قلم  
 بکنظر حسانه خودم بنما  
 از دم تیغ اثر دماس که  
 مرغ جاننش اسیر دام کنم  
 با بزم از دور و نیز مغذ و راست  
 آمد صبحدم بسوزد یک  
 قبل از صبح میرد که جفا  
 منت و دانه اتیقدر دور است  
 در سرایت بیایان کافر  
 تا بیایم پیشت ای جان با



چون مشکوے خوش سلطان رفت  
 اتفاقاً جوان شعبه باز  
 در سیوم شب آن جوان آمد  
 زیر الوان ستاده گرد صدا  
 زد و ترا که امشب او آمد  
 چون صدای فقیر شاه شنید  
 گفت چون نامدی دوست گو  
 لیکن امشب بعد غضب آمد  
 گفت سلطان نیایدت چو تیغ  
 گفت شما مانده زن خطاوار است  
 بر در خانه فقیر حقیر  
 مردوزن را بدید هم آنغوش  
 گفت درویش را که لغره زده  
 پایی بیرون نهد که مرگ رسیده  
 دیگر از جاسے خود چو او خیزد  
 تو ازین سو چراغ کن خاموش  
 پس ز فرمان شاه شوهر زن  
 کرد لیری بدین بیا از در  
 شد جوان از صدای او پیشیا

بر در خود جوان چو مردان رفت  
 در سایش و دوش نیامد باز  
 شوی زن پیش نشد دوان آمد  
 کله شه داد که رسید گدا  
 یعنی آن در دتیره رو آمد  
 پیش او با سنان و تیغ رسید  
 گفت و دوش نیامد آن بد خو  
 جانم از جور او بلب آمد  
 مردوزن هر دو را کنم ته تیغ  
 از ستمهاش لیک ناچار است  
 چون رسید آن خدیو با تو قیر  
 لب بلب رو برود و دوشاوش  
 بگو این وز در از عیث کده  
 ترا که بر گشت ریشش بارید  
 بامن از خشم و کین پای و نید  
 پیرجه کتقم بگویش هوش نموش  
 برداشته ستاده گفت ای نرن  
 که زخم گردنت بضریب تبر  
 گفت زن را بنجیر ای دلدار

در این نسخه  
 در این نسخه  
 در این نسخه



که ازین پس نه روی من بینی  
 نیست این تابش هرتایجان  
 شاید امروز ممرش سلطانست  
 او غضب پس کشیده چون  
 جسته از جای خود دیو بلند  
 باد شده کرده ضربت آورد  
 که ز یک بیکش دو بیکر شد  
 گفت سلطان بصادق خان  
 وز خورشید آنچه حاضر است بیا  
 نو جوان شمع چون فروزان کرد  
 حاضر خود و آب سرد کشید  
 نقش را زیر خاک کرده نهان  
 گفت با شاه التماس منست  
 یعنی اول چراغ گل کردن  
 روزه افطار نیم شب کردن  
 سجده کردن به پیش پادشاه  
 گفت نه بود عهدم از حیث  
 نان و آبم همه حرام بود  
 دیگر این دامنم من اندیشه

بکنارم و گرنه بنشین  
 که بگوید مرا چنین و چنان  
 که جوگل غنچه دلش خدا نیست  
 حمله آورد جانب سلطان  
 تیغ بندی بفرق شاه فکند  
 تیغ بران چنان بفرش زد  
 کشته آن رنران ستمگر شد  
 شمع روشن بکن به کاشانه  
 روزه خویش تا کنم افطار  
 کشته را دیده سیه سلطان کرد  
 آن شبش بود مثل روز عید  
 خواست خصمت چو شمشیر و جانت  
 گریز می کشایم از دست  
 باز افز و ختن پس کشتن  
 نان جو را بصدق طرح کردن  
 این همه کار تو بایسته چه بود  
 تا نکرد در حرف تو فی النار  
 خورد خوابم همه حرام بود  
 کیس جفا کاره و ستم پیشه



<p>اگر نشوئے را جدا از زن گفتم تا چراغ کن خاموش سجده شکسته تا ادا کردم نیست یکن نو جوان بد کردار هست سخت دل وزیر مگر</p>	<p>نبود غیر لوز ویده من - که نیاید بدل ز مهرش خوش از خداوند تاملت کردم نور چشم من ضعیف و نزار غم نباشد که دارد او دیگر</p>
--	--

## قول مصنف

<p>می نویسد یکن شهر دنیار ونه نود سال زندگانی کرد گر چه او نیست یکن مشهورست</p>	<p>بود تا عمر خویش شب بیدار سال بقفا و حکمرانی کرد ذکر اضاف در عوامش هست</p>
---	--

## مقوله شانزدهم در مختل عادت انیک بندگان

<p>نیک سیرت به بندگان آموز عادت بنده به محو شاه بود مثل رو به سر بایست سیرت خواجه آشکار شود</p>	<p>تا شوی نیک نام و خیر اندوز سایه شاخ گل گاه بود چون ضیاء صدف گهر بایست بنده اش چون بکس دوچار شود</p>
---	--

## حکایت تمثیل

<p>گفت بقراط را که ای دوست</p>	<p>شاه این شهر نیک یا بدوست</p>
--------------------------------	---------------------------------



گفت هرگز ندیدمش گاهی  
 لیک با بنده اش و می نشین  
 این بود نیک گر بود آن نیک  
 نه چو بد خود بد سیر باشد  
 بحر باشد چو ای جوان شیرین  
 و بود آب بحر شور ضرور

تا نمانیم ز رسم او را سه  
 تا عیانست شود زنده آیین  
 بنده ورنیک هست سلطانیک  
 بنده اش نیز زشت تر باشد  
 باشدش چو ی پیکان شیرین  
 آب باشد تلخ باشد و شور

## قول مصنف

زشت خوخواجگر بود لایب

بنده و رکش بود پر عیب

## مقوله مقدم خذر کرون اخسد

تا توانی مرو به راه حسد  
 از حسد پیشگان کناره گیر  
 گفتگو حسد کن با کس

بر سر خود مننه کلاه حسد  
 تا تو باشی بکس خوبی میر  
 تا نگوید کس ترا ناکس

## حکایت پیر شیل

حاصل رفت پیش اقلان  
 شد ازین علم و فن ترا چهل  
 خور و پوششش زاید نیست

گفت ای پیر اهل فنون  
 که به پیغم دولت همیشه ملول  
 از تو کس وز خانه بدتر نیست



زن و طفلت گرسنه میمانند یاخشش داد مرد و نادان اول کنده مثل تو بر جسد هستم زین گناه کبیره مانم دور	چون بهایم بر بنه میمانند از علومم شب بهمین حال بر بنه گریه از جسد هستم از طفیل علوم لای مخور
--	---

## قول مصنف

پای خود را منته بگو به حد	کنده باشی نه تا ز بوجی حد
---------------------------	---------------------------

## مقوله ششم در عیب پوشی مردم

تا تو الی پوش عیب کسان پرو و در دشمن خدا باشد	آشکارشش مکن بوالهوسان گرچه دیندار و پارسا باشد
--	---

## حکایت بر تمثیل

شاه نوشیروان عدالت تو خاوش طشت زیر پانداخت از رخسار تو خوشتر نیافت افسرخ شیره و سیاه کم چو یک طشت در شمار آمد گفت ای شهیار عمل پست	بود روزی به محفل نوروز شاه دانسته بد و پرداخت کس نه رازش بغیر شه دریافت طشت زرین شهر و وقت چکا آن جوان پیش شهیار آمد طشت زین کس بد دید است
---	---



<p>چون ششم دم ز قعیثش دنیا گفت کسر ازین سخن لب بند آنکه بر دواست او نیار و باز سال دیگر چو مجلس نور و باز آمد جوان طشت مرا صرف آن طشت ز کجا کرد اینقدر خرج کردی هر سال شاه چون کرد این سخن رایاد گفت ای عیبتش بنده نوا هر چه خواهی بکن سزاوارم گفت بچشم مست بدین <sup>بوی زین طشت</sup> بهی</p>	<p>آمد اندر حساب شصت هزار نخ و ششی بدین روشن تا چند و آنکه دید است نیست او غما داد ترتیب شاه دانش تونز گفت در گوش او شه والا که دیگر رخ بیزم ما کردی شود از مفلسی دلت پامال نوجوان سربلای شه بنهاد حق رساند ترا بعد و راز شمر سارم ششها گنه گارم بسر زده هست و سخت شمی</p>
---	--

## قول مصنف

چشم پوشیت کارینداران	ناید این فعل از سیه کاران
----------------------	---------------------------

## حکایت همدین معنی

<p>نمی آمد بخانه ندان تا که بان باوصاد از زن شد گفت ندان را که دینده</p>	<p>تا ز نس پنداش نماید صاف و در دل زن ز شرم روزن شد پنبه من سخت کن طیار</p>
--	---



مردانسته خوش را کرد گفت با زن جوان نیک سیر نشوم از کرسی کلام کس حرف در زیر لب بگو از ناز از ته دل چو شد یقین با زن کرد صد شکر از خدای جهان زنده زان پس ماند تا جلال کرد مشهور خوشی تن را که تانه آن نیک زن محل گرد	گوینا پنبه گوشش اندر کرد بهست گوشم ز روز اول کر ناید از من خلل بجام کس که نیموشم نه جز بلند آواز بهست که کین جوان نازک تن که نشد راز من بغیر عیان در جهان آن جوان نیک خصال عمر خود در گری نمود لب در حضورش نه منفعل گرد
--	---

## قول مصنف

کار مردان حق چنین باشد      رسم دین پروران همین باشد

## مقولہ نوزوم منع از مطابقتش

دخترے ماند قربان من نفس میگفت بر نفس با من یک نظر روی این نگار بین گه دو چارم شد می گران دل گفت یک روز با من آن بید	خوش لها خوش کلام سپین تن بهست چون حور جهره این ن از گل حسن او بهار به بین کر دمی روی خویش بر دیوار چون نه بینی رخ من ای نامرود
---	--



زشت شاید چشم تو آیم  
گفتم ای جان رخ تو چون حور است  
چون تو آئی به پیش دیده من  
از جمال تو میشود بیاب  
مر نفس گویم که بجز خدا  
گفته نفس گر کنم امروز  
زین سبب روئے تو نمی بینم  
دره روی تو نیست شت ای جان

که ندارد دل تو پر وایم  
حسن تو در زمانه مشهور است  
نفس من کوست از ازل دشمن  
می طپد همچو باد بلب آب  
روئے این ماه رو مرا بنما  
چون بجز شوم طریقه اندو  
لے پر می روئے تو نمی بینم  
مهر و مهر بر تو میشود ویران

## مقولہ ستم مرغ امید خلاق ویر فای روزگار

برگزینای نو جوان نیک بها  
و مهر برگزینا بس وفا کنند  
و مهر بیو شت نیست جلای کس  
هر چه بینی بے فنا آمد  
خو خدا نای جهان امید ما  
چو تو صد عالم زنده کوس شمع  
دست دل کشیده از سر کار  
از سیر صدق ز جبین نیاید  
تا که هر کار تو روا کرد

دل مینه اندرین خواب آباد  
این ستم پیشه خوفا نماند  
جاودان نیست از برای کس  
ذات حق را مگر بقا آمد  
از در این و آن امید مدار  
کس نه زود دید یک روز بهی  
رویدرگاه لائالی آرد  
بر در کار ساز و بندہ نواز  
بر مراد دست ساگرود



## حکایت تنبیل

گفت شخصی بعارف بالله با من آموز آن مبارک فن هر که بنید مرا کند تعظیم گفت آن عارف خدا گاه رو بکن سوئے خالق بکیتا چون شود دوستدار سلطانت	کاه حقیقت نشناس حق آگاه که شود روئے خلق جانب من واندم خلق واجب التکیم گوش کن میسکنت آگاه تا شوی پیشوائے خلق خدا خلق گردد بنیر فرمانت
---	---

## مقوله بستم در خاتمه گوید

چون نوشتم من این نصیحتا سال از هجرت رسول و دود از برائے سعادت داین بیت بایش شمار کردم چون گردید من کلام سود چرا	بهر سخت دل شه والا ده و دو و یک هزار و سه صد بود نام زد کردشش بید حسین سه و سی شد پنجاه و افز یا دکن از ده برائے خدا
---	--

## مناجات

کردگار آکناه من بخشای کرمت زاید از خطای من است ترکیا لبیب بدین گفتار	جرم من بجز خجسته بخشای رحم تو کم نه از جفای من است طالب عفو باش از غفار
--	---



## غزل

<p>در کوس تو گریه غبار میرا ہے          بقل خود آماده بکوسے تو ستادیم          سرگزینہ گذارد کہ بہ بینم رخ خوبست          بنگر نہ بار ایش کا شانہ دنیا          تابو ز فرورس رسم ہر یگان          مگر بگذر گاہ من تفتہ دروے          ہر دوست دیرینہ مرا کرد فراموش          سخت دلم از باخت عشق تو شکر          فریاد کہ ماند زلف آہ جگر سوز</p>	<p>تا پاسے تو گیرم چو غبار میرا ہے          بگذار نہ از دست نسکار میرا ہے          کیسوسے تو کم نیست مزار میرا ہے          دل بند نہ بر نقش و نگار میرا ہے          اعمال بدم گشت حصار میرا ہے          پرہیز از این شعلہ ناز میرا ہے          از یاد بدین گونه کربار میرا ہے          پامال چنان شد کہ مزار میرا ہے          شرکی تن زارم بچنار میرا ہے</p>
--	--

## ولہ

<p>از حال من بیار خدا را خبر کنید          با آسمان ز گردش حشیش نشان دهید          من بسته ام ز خون جگر و نقش نگار          ز استغاثش بشیوم آشفته <sup>بیشتر</sup> <sup>بیشتر</sup>          غیر از جفا کسے نہ پسندد وین زبان          از لعل او بلالہ بستان سخن زبید          زین بیشتر نماندہ مرا طاقت فوق          گرا ز حیات شرکی دلدادہ آرزوست</p>	<p>تنگ آمدم ز درد و آرا خبر کنید          وز غمہ با شش تیغ قضا را خبر کنید          بوسد نہ پاسے یار خنار را خبر کنید          بوی نہ زلف دوست صبار را خبر کنید          ناید برون ز گوشہ و قار را خبر کنید          وز بوی زلف مشک خطار را خبر کنید          اے طالبان رست قضا را خبر کنید          از حال او بیار خدا را خبر کنید</p>
---	---



قطعات تاریخ طبع دیوان

قطعات نجیب لوی ابوالحیاسید اعظم علیصا شایق  
تلمیذ مصنف نهج المصنف العلماء نواب محبوب نواز الدوله بهادر  
مفتی اول و ناظم دارالقضاء بلده حیدرآباد

طبع چون دیوان او ستاد ممشد  
کرد مشن چون فکر سالتش شایقا

گشت مقبول دل هر خاص عام  
دل بگفتا طبع شد خیر الکلام

ایضا از محمد خان صاحب طلعت تلمیذ مصنف

چو شد طبع دیوان او ستاد ما  
دل طلعت از بهر تار رخ او  
سر و شرم سر دشمن افکنده گفت

دو بالا از گشت نشان سخن  
چو زد دست بر آسمان سخن  
که بر خوان گل گلستان سخن

ایضا از جناب شیخ احمد صا شاه نوری قایل تلمیذ مصنف

چو قایل طبع شد دیوان او ستاد

ز خلدش مر جبار در روح تاثیر

این قطعات از دیوان ابوالحیاسید اعظم علیصا شایق  
تلمیذ مصنف نهج المصنف العلماء نواب محبوب نواز الدوله بهادر  
مفتی اول و ناظم دارالقضاء بلده حیدرآباد  
است و این قطعات از دیوان او ستاد ممشد  
کرد مشن چون فکر سالتش شایقا  
گشت مقبول دل هر خاص عام  
دل بگفتا طبع شد خیر الکلام  
چو شد طبع دیوان او ستاد ما  
دل طلعت از بهر تار رخ او  
سر و شرم سر دشمن افکنده گفت  
دو بالا از گشت نشان سخن  
چو زد دست بر آسمان سخن  
که بر خوان گل گلستان سخن  
ایضا از جناب شیخ احمد صا شاه نوری قایل تلمیذ مصنف  
چو قایل طبع شد دیوان او ستاد  
ز خلدش مر جبار در روح تاثیر







# صحت نامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۴	شمع هر	شعله	۲۶	۱۵	ق	رزق
۳	۴	خطی	خطی	۲۸	۱۱	ار	از
۴	۲	ار	از	۱۵	۱۵	بکشیده	زده کرده
۵	۵	نیره	تیره	۱۶	۱۶	نشین	نشن
۱۱	۱۱	پند	بیند	۲۹	۲	د	ند
۱۳	۱۳	سبه	سبه	۸	۸	بازو	بازو
۱۶	۱۶	بیکه تا گم	تا گم میانه تا	۳۳	۴	به بترکی	بترکی
۸	۶	درویده	درویده	۷	۷	رم	زارم
۹	۳	خیزران	خیزران	۳۶	۱۲	صدمه	دوری
۱۱	۳	تهی	تهی	۳۸	۷	کوزه	کوته
۱۴	۳	حس	خس	۴۰	۱۲	برنجم	زنجم
۱۱	۹	نیفتد	نیفتد	۴۴	۱۱	بهر	بهر
۱۳	۱۳	جود	جو	۴۵	۷	افرود	افزود
۱۵	۱۲	کردت	کرده است	۴۶	۱۰	می	پی
۱۸	۱۶	ار	از	۴۷	۱۷	ریزو	ریند
۲۴	۱۵	جان دل	جان دل	۴۹	۸۰	پخته	بختیه
۲۶	۱۲	ارم	آدم	۵۲	۱	بهرم	بهرم



# صحت نامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۴	۳	ر	بر	۱۰۶	۹	هم	آهم
۱۱	۱۵	دارد	درد	۱۰۸	۱۶	ارزمین	ارزمین
۱۱	۱۵	یکیت	یکیت	۱۱۰	۳	سیاه	ساده
۵۷	۱۰	ین	تن	۱۱۳	۱۵	یه	یه
۶۰	۱۵	گه	گو	۱۱۵	۳	ناف	ناف
۶۲	۱۰	نند	نند	۱۲۱	۳	تسکین	تسکین
۷۱	۱۵	بن	بمن	۱۳۴	۱۵	حسین	حسین
۷۲	۱۱	دیده بدیده	دیده بدیده	۱۳۷	۴	پاه تمکین	پاه تمکین
۷۳	۳	مای	مای	۱۴۱	۱۶	سنون	سنون
۷۵	۱	کردند تو	کردند تو	۱۴۷	۱۶	پیش	پیش
۷۷	۱۷	بعض	بعض	۱۴۹	۱	اور	اور
۹۳	۶	خوردام	خوردام	۱۵۱	۱۳	صدره	صدره
۹۴	۳	بستم	بستم	۱۵۳	۱	جنگ	جنگ
۱۱	۱۶	بدام	بدام	۱۵۴	۱۷	کوه	کوه
۹۷	۵	نو	نو	۱۶۰	۱	هندی	هندی
۱۰۵	۵	کوته	کوته	۱۶۲	۱۱	بتان	بتان
۱۰۶	۴	ما	با				نیافت



# صحف نامہ

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۶۳	۵	بیل	پیل				
۱۷۲	۱۰	خان زبان	خان زنان				
۱۷۵	۹	پسند	پسندہ				
۱۸	۱۸	.	جنبا ند				
۱۹۵	۹	مخنت	مخنت				
۲۲۳	۲۲	بہر برد	بہر برد				
۲۳۴	۱۵	دم	دُم				
۲۵۹	۳	چہ سالہ	چہ سالہ				
۲۶۱	۴	اوار	اور				
۲۶۱	۱۳	دوان	وران				
۲۶۲	۳	گردش	گردش				
۱۸	۵	شارد	شار				















